



داستان ایرانی

داستان خارجی

مقاله «اکسپر سیونیسیم»

بررسی رمان «سهیل آ»

بررسی داستان «فرانتس»

نقد و بررسی داستان «عافیت»

مقاله «یوتنارد در اساطیر نورس»

نگاهی به رمان «بی‌خانه‌تر از باد»

یادداشتی بر داستان «صلح پایدار»

نگاهی به رمان «خانه‌ای روی ابرها»

مقاله «تاریخ جایگزین و ادبیات علمی»

مقاله «ادبیات شوروی در چنگال سانسور»

یادداشتی بر رمان «روزگار فراموش شده»

نگاهی به کتاب «بازی زندگی و راه این بازی»

نگاهی به کتاب قصه «سام و حیوان خانگی‌اش»

نگاهی به فیلم «پرها» و نگاهی به مجموعه «مرد شنی»

خلاصه اسطوره «سرگذشت اودیپوس - آشکار شدن راز»

تحلیل رمان «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «پیرهن عثمان کردن (چیزی را)»

نگاهی به «یک فیلم، یک مستند و یک سریال درباره بنیانگذاران آمریکا»

این شماره همراه با: بهرام صادقی، کیوان عبیدی آشتیانی، نوید فرخی، بهاره شریفی، بیتا نگهبان، نوشین جم نژاد

افروز جهان‌دیده، عباس پرورش، بهمن عباس‌زاده، سمیه جعفری، مریم رستمی‌جو، فرزانه فولادی، فروغ ناطقی‌نژاد

رؤیا طلوعی، مهناز طباطبائی، فرشاد ذوالنوریان، محمد حسین اسحاقی، ناهید عباسی، محمد رضا سابقی، جلال

مظاهری، فاطمه درویشی، مهری عمویگی، مریم قمی بزرگی، میلاد پرنیانی، سعیده فضلوی، سهند درویشی، فلورا

استیل، لوسیا برلین، انتظار حسین، آمینه سوگی آزدمار، فلورانس اسکائل شیل، گابریل گارسیا مارکز، سانجیتا بهادرا

عمر الزهیری، نیل گیمن

((چوک)) نام پرندۀ ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گینا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیانی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشید پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر، صحرا کلانتری، رضا طوسی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasioiation](https://t.me/chookasioiation)

[instagram.com/kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صد و چهل و ششمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شاعرینان می‌شود. جشن سال چوک آخرین روز شهریور برگزار شد و فرصت درج عکس با گزارش آن در این شماره نبود؛ بی‌شک در شماره آینده، تقدیم شما خوبان خواهد شد.

با همه سختی‌ها و معضلات پیش می‌رویم و، همچنان تلاش می‌کنیم تا چون گذشته، سرافرازانه، راه خود را ادامه دهیم؛ در این مهم، همچنان دوستان شفیق مابلی بیچ چشم داشتی حمایتان می‌کنند و ما سپاسگزار همه آنان، هستیم! همراهی بی‌دریغ دوستان و زحماتشان در ارائه ماهنامه، ستودنی است؛ خدا را برای داشتن چنین دوستانی شاکریم!

در سالی که گذشت، بخش «گنجینه ماندگار» را به فعالیت‌های چوک اضافه کردیم که شامل مقاله‌های ادبیات داستانی است که برای اولین بار به شکل صوتی تقدیم علاقه‌مندان می‌شود؛ همچنین بخش «انتشار کتاب» را فعال کردیم تا بتوانیم، بخشی از سردگمی نویسندگان و شاعران را رفع کنیم.

هدف ما در بخش انتشار کتاب این است که آثار به صورت صوتی هم، در سایت‌های بسیاری در دسترس علاقه‌مندان قرار بگیرد؛ این شیوه باعث می‌شود که برای همیشه دیده و خوانده شوند و چه لذتی فراتر از این برای نویسندگان خواهد بود!؟

چه نخواهیم چه نخواهیم قدرت کتاب چاپی جایگاه خود را از دست داده است و باید راه دیگری را برای رسالت فریختگان برگزینیم و در این میان کتاب صوتی بهترین گزینه است! امیدوارم در این مهم نیز، همراهان و منتقدان همگیشگی‌مان، همراهی‌مان کنند.

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



- ✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان
- ✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه
- سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
- سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir
- تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)



استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ واتس‌آپ: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسه فرهنگی خانه داستان چوک

«با شیوه ما همیشه خواننده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰ سایت دائلود کتاب و دائلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده مهدی رضایی در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کردی، بلوچی و عربی



مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

- ✓ دوره داستان‌نویسی
 - ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
 - ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
 - ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
 - ✓ دوره فن بیان
 - ✓ کارگاه نقد داستان
 - ✓ کارگاه بررسی داستان فیلم
- دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های آنلاین | دوره‌های و پنجم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان هفده‌ساله کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان



معرفی و درج خبر آثار منتشرشده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان
اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فن بیان

کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



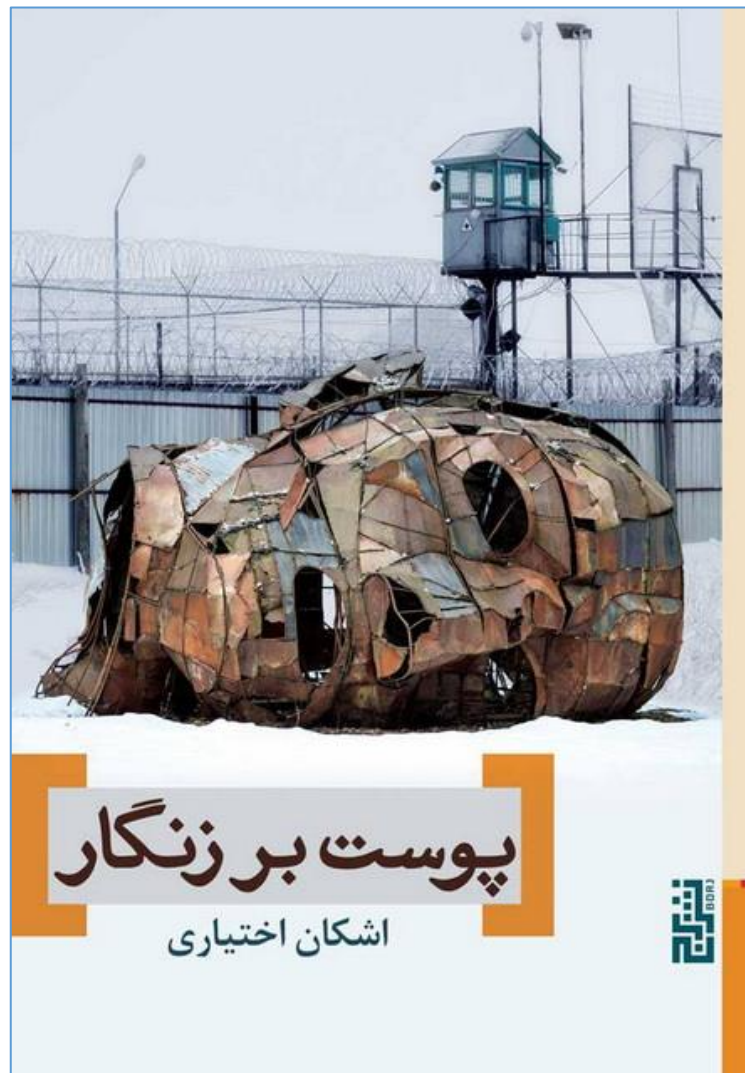
www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

خانه داستان چوک منتشر کرد



www.khanehdastan.ir



انسان بدون او ناتمام می ماند

فراخوان دومین جشنواره انسان تمام



محورهای جشنواره:

گرافیک | طراحی پوستر،

تصویرگری کودک و نوجوان

شعر | کلاسیک، ترانه، شعر کودک

ادبیات داستانی | داستانک، داستان کوتاه کودک،

فیلمنامه، طرح رمان نوجوان

آموزش خلاق | طراحی بازی،

طرح درس خلاقانه

موضوع جشنواره:

نقش انسان کامل در تکامل انسانی بشر

موضوع ویژه:

نقش انسان تمام در رساندن فرد

و جامعه به تمدن متعالی

(برای آشنایی بیشتر با موضوع جشنواره لازم است به

مقاله راهنما در سایت جشنواره مراجعه کنید)

تقویم اجرایی جشنواره:

مهلت ارسال آثار:

از ۱ شهریور ماه ۱۴۰۱

الی ۱ دی ماه ۱۴۰۱ (تمدید نخواهد شد)

اختتامیه: بهمن ماه ۱۴۰۱

ensanetamam.ir

دبیرخانه جشنواره: ۰۲۱-۵۵۹۶۱۴۱۲

☎ ۰۹۳۹۴۰۵۶۷۹۵ @ensanetamam





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

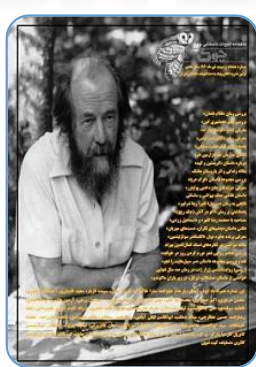
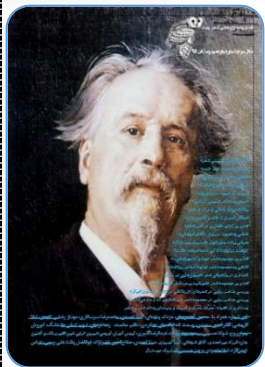
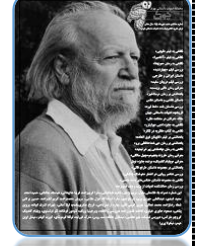
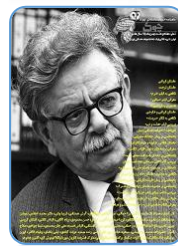
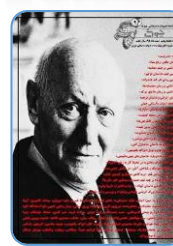
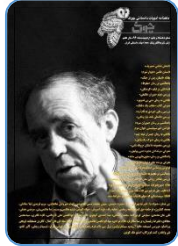
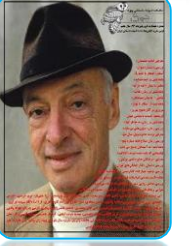
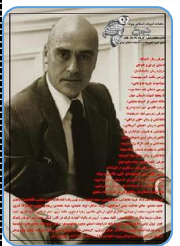
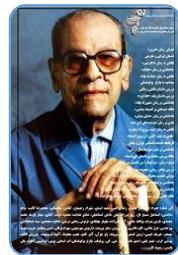
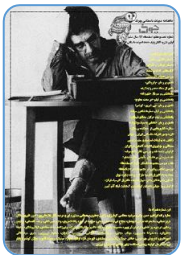
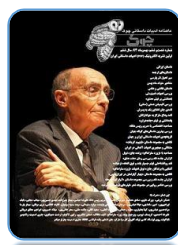
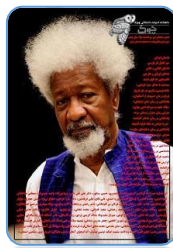
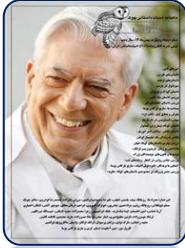
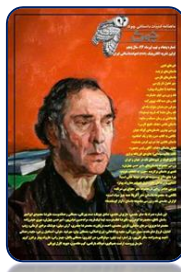
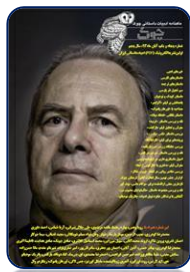
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فن بیان و... به دو روش «حضور و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





جستارهای کوتاه: «بهمن عباسزاده»

مقاله: «اکسپرسیونیسم»: «رضا طوسی»

مقاله: «تاریخ جایگزین و ادبیات علمی»: «نوید فرخی»

بررسی رمان: «سهیل آ»؛ «افروز جهانزاده»؛ «عباس پرورش»

مقاله: «ادبیات شوروی در چنگال سانسور»: «شهناز عرش اکمل»

بررسی داستان: «فرانتس»: «آمینة سوگی اُردمار»: «ریتا محمدی»

نقد و بررسی داستان: «عافیت»: «بهرام صادقی»: «نوشین جم نژاد»

نگاهی به رمان: «بی‌خانه‌تر از باد»: «بیتا نگهبان»: «زهرا فرازاندام»

نگاهی به رمان: «خانه‌ای روی ابرها»: «بهاره شریفی»: «زهرا فرازاندام»

یادداشتی بر داستان: «صلح پایدار»: «نوید فرخی»: «فروش رضایی درجی»

یادداشتی بر رمان: «روزگار فراموش شده»: «مهدی رضایی»: «سعید زمانی»

خلاصه اسطوره: «سرگذشت اویدیپوس - آشکار شدن راز»: «مرتضی غیاثی»

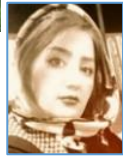
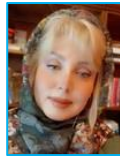
بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «پیرهن عثمان کردن (چیزی را)»: «سیما میرهادی‌زاده»

نگاهی به کتاب: «بازی زندگی و راه این بازی»: «فلورانس اسکاتل شیل»: «صبا محمودوند»

تحلیل رمان: «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده»: «گابریل گارسیا مارکز»: «آزاده جمشیدپور»

نگاهی به کتاب قصه: «سام و حیوان خانگی‌اش»: «سانجیتا بهادرا»: «کیوان عبیدی»

آشتیانی»: «راضیه مقدسی‌نیا»





مهسا، رزا و همچنین شخصیت مبهم ممد و منسا، پیرزنی که دچار وسواس فکری است نقش ایفا می‌کنند. منسا، (مخفف نام کامل او، منورالنساء) آخرین بازمانده‌ی نسل قجری در خانه‌ای بزرگ و قدیمی با امکانات فراوان مادی است. مادر سهیلا، زنی سنتی و در اصل و نسب از عشایر قشقایی‌ست. او جزئی از کل جامعه‌ی آن زمان است که به‌غیر از فرزندآوری، پختن و شستن و رُفتن و اصرار بر شوهر کردن دختر، اندیشه‌ی دیگری ندارد. پدر سهیلا، به‌دلیل شغلش که در ارتباط با افراد گوناگون است و دیدن جامعه‌ی نوپا، در سکوت خود را زندانی کرده و تنها دغدغه‌اش تأمین معاش خانواده است. دوقلوی شخصیت اول، سهیل که سرش در کتاب یا به‌گفته‌ی راوی: «سهیل هر چه می‌بیند باور می‌کند. و آنچه از زن‌ها می‌داند یک نقطه‌ی کوچک است...» پسری سربه‌راه و خانواده‌مدار است، درست برعکس خواهرش، سهیلا. شخصیت اول در معرفی خود می‌گوید: «تف سربالایی بودم به شکل دختر چهارده‌ساله‌ای که شعار می‌دادم سن یک عدد است و بیشتر از سنم تجربه و دانش دارم...»، او، خود را دختری بلندقد با چشمانی درشت با دست‌وپایی پر از موهای نازک و موهایی تا سر شانه معرفی می‌کند که در دختر بودنش شکی ندارد، اما می‌گوید: «جسمم در کششی دوجانبه بین دو جنس درحال ارتجاع است...» او دوست دارد زنانگی خود را محو کند و در قالب و ظاهر پسرانه زندگی کند. چون افکار جامعه‌ی مردسالار با نگاه جنسیتی، سهیلا را مجبور به انکار یا اختفای زنانگی‌اش می‌کند. دیگر شخصیت‌های داستان در یک اتفاق ساده و با حضور ممد - که سهیلا عاشق خاموش اوست - گروهی تشکیل می‌دهند با نام «آکسی چینا». بیشتر این شخصیت‌ها مشاغل را تجربه کرده‌اند اما موفق نبوده‌اند. آنان این گروه را برای تأمین مالی و ارضای میلِ عصیان‌گری تشکیل می‌دهند. شخصیت‌پردازی در این رمان به‌جاست؛ راوی بدون هیچ اضافه‌گویی یا سفید و سیاه‌نمایی، بدون توصیفات اضافی و ذهن‌خوانی آنچه را می‌بیند، بیان می‌کند. مهم‌ترین ویژگی این رمان که شاخصه‌ی اصلی آن است خلق شخصیتی بکر است که پیش از این در هیچ رمان فارسی دیده نشده یا من‌نخوانده‌ام. یک پردازش دقیق و باورمند با جزئی‌نگری‌های راوی منجر به آفرینش شخصیتی زنده و تازه شده است. نکته‌ی قابل‌توجه فضاسازی بی‌نقص در این رمان است بدون

خانم جهان‌دیده کارشناس ادبیات فارسی و داستان‌نویسی‌اند که پیش از این، سه مجموعه داستانی از ایشان منتشر شده است. در مجموعه داستان‌های کوتاه «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید» و «دوزخ تنهایی» داستان‌هایی در ژانر مدرن، فضایی درون‌گرا و با موضوع روز جامعه از ایشان می‌خوانید که معرف قلم این نویسنده به ادبیات داستانی‌ست. خانم جهان‌دیده اکنون با انتشار اولین رمانش به نام «سهیل آ» با نشر «مهری» در ۲۸۰ صفحه حضورشان را در ادبیات داستانی بارز و مستحکم کرده‌اند.

رمان «سهیل آ» هفده فصل دارد با شخصیت‌هایی متفاوت که بیشتر در فضای ذهن شخصیت اصلی، سهیلا می‌گذرد. در این رمان، حدوداً سه سال از زندگی دختری پانزده‌ساله، متولد دهه‌ی شصت با راوی اول شخص دانای کل محدود و فلش‌بک‌هایی به گذشته روایت می‌شود. محتوای رمان، زندگی دختری شهرستانی و جنوبی‌ست؛ فرزند اول خانواده‌ای سنتی با مشکلات اقتصادی و آرمان‌های برآورده نشده است. حدیث نفس نسلی است که امروزه بدنه‌ی اصلی میانسالی جامعه را تشکیل داده است. رمان «سهیل آ» گونه‌ای روایت ذهنی از زبان نماینده‌ی نسلی از جوانان است که به دلایل مختلف دچار سرخوردگی و گنگی هویت شده است. امیال و آرزوهای بربادرفته‌ی این جوانان، مانند عقده‌ای در قلب آن‌ها و خانواده‌هایشان ریشه دوانده است. از این نسل سرخورده، انسان‌هایی درون‌گرا و مستأصل باقی‌مانده‌اند که برای رسیدن به اهدافشان، اعمال و مشاغل را تجربه کرده‌اند اما نتایج مثبتی برایشان نداشته است. رمان، تقابل خانواده‌های سنتی که از اصل و ریشه‌ی خود جدا شده و به حاشیه‌ی شهرها کوچیده‌اند، با خانواده‌هایی را که هنوز در سنت پیشینیان دست‌وپا می‌زنند، نشان می‌دهد. رشد مظاهر مدرنیسم در ذهن این نسل و همزمان تلاش و عدم رسیدن به اهدافشان، باعث عصیان و سرکشی نسبت به همه‌چیز و همه‌کس شده است. بنابراین نسلی در خود فرورفته و شکسته را به جامعه‌ای که می‌توانست پویا باشد، تحمیل کرده است.

شخصیت‌های رمان، اعضای خانواده‌ای است شامل: پدر، مادر، خواهران دوقلو، برادر دوقلو و چند نفر دیگر. شخصیت‌های خارج از خانواده، چند دختر پسرانده از جامعه، مانند شخصیت اول رمان‌اند که در قالب نام‌هایی چون شقایق،



اطناب و گزافه‌گویی؛ از گندمزارها با شاخه‌های طلایی و در دیگر صحنه‌هایی چون: آپارتمان، خانه، خیابان، صدای آژیر، میدان و جاده همه درست و دقیق روایت شده است. داستان نقاط قوت قابل توجهی دارد. اما در چند قسمت از روایت تشبیهات اضافی مانند: «مهسا انگار که کسی مرده باشد...» یا «مهناز چون جنزده‌ها...» به کار رفته است که این توصیفات غیرلازم به تطابق روایت با راوی اول شخص و زمان استمراری لطمه زده است. شایان ذکر است این موارد آن‌چنان کوچک‌اند که در برابر نقاط قوت داستان نمود چندانی ندارند و قابل اغماض می‌باشد.

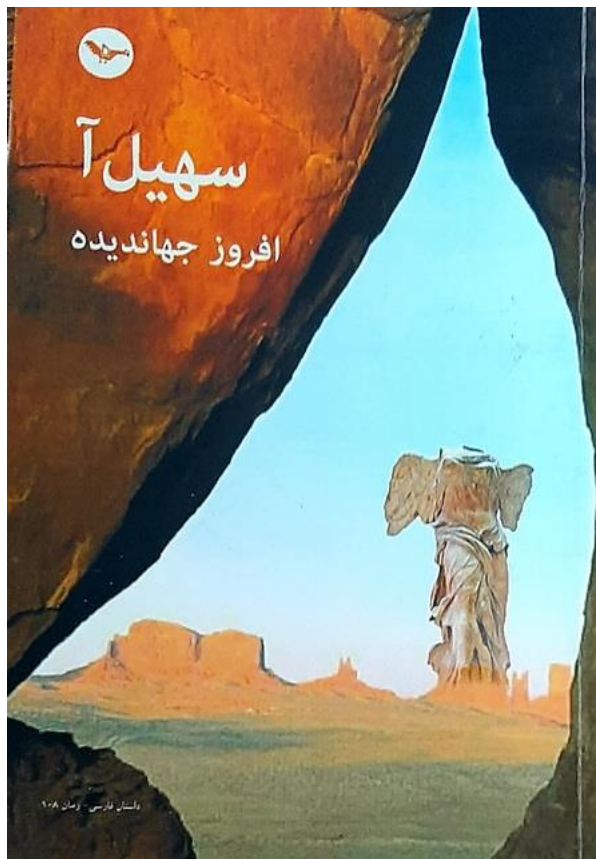
دو شخصیت دیگر رمان، مادر بزرگ و دایی غریب‌اند. این مادر و پسر در روستایی کوچک زندگی می‌کنند. دایی غریب به علت بیماری سرش را بی‌ارادی تکان می‌دهد. او در کودکی شخصیت اول رمان را در گندمزاری مورد آزار جنسی قرار داده است. مادر بزرگ که آخرین بازمانده‌ی نسل رو به فناست، با توصیف استعاری ریشه‌های پوسیده و ناگرفته‌ی قالی دستبافت قشقایی توصیف می‌شود.

در قسمتی از رمان با سهیلایی آشنا می‌شویم که اصرار بر خودویرانگری و خودکشی دارد. در نتیجه‌ی ناکامی در رسیدن به این هدف و عدم آرامش درونی، تزلزلی در شخصیت ایجاد می‌شود که تصمیم می‌گیرد از مرکز استان به شهر محل زندگی‌اش، مدام در رفت‌وآمد باشد.

در چند فصل انتهایی رمان، در نتیجه‌ی ناپدید شدن ممد و شخصیت پیچیده در ابهامش، گروه خودساخته‌ی «آکسی‌چینا» از هم می‌پاشد و هر کدام از شخصیت‌های رمان، بنابه‌دلایل، خواسته‌ها و آرمان‌هایشان، درست یا نادرست هر کدام به سمتی می‌روند. تنها، سهیلاست که خود را در میدان کوزه‌گری می‌بیند. میدان کوزه‌گری چندبار در داستان تکرار شده و در ذهنیت سهیلا، عشق به ممد را تداعی می‌کند. سهیلا در تلفیقی از خیال و واقعیت، در جوی کنار خیابان میدان می‌افتد و اینجاست که کارکرد ذهنی بر عینی نمود بیشتری پیدا می‌کند و شخصیت خود را کودکی می‌بیند، کنار دیوار آجری خانه‌ای که با تکه چوب خشکیده‌ای نقاشی می‌کشد. مرد نقاشی‌اش را با نوک دمپایی، پاک می‌کند، درحالی‌که باد موهایش را ریش‌ریش کرده‌است. دخترک، «آکسی‌چینا»ی ذهنی‌اش را می‌بیند که -استعاره‌ای از خود شخصیت است- در جوب نیمه‌جان افتاده است و در سایه‌ی اسبی که از راه می‌رسد، دست دراز می‌کند و ساق پای خیس اسب را می‌گیرد و خود را از توی جوب و زباله‌ها بالا می‌کشد، می‌پرد روی اسب و می‌گوید: «پیش به سوی اقیانوس.»

رمان دارای خرده‌روایت‌های مختلفی است. چون جغرافیای داستان و موقعیتش؛ فضای خانه‌ی پدری، روستای مادر بزرگ، مرکز استان، مدرسه و همسایگان پازل‌وار در کنار هم و در فصل‌های مختلف چینش شده است. رمان لحن‌محور و شخصیت‌محور است که بار اصلی روایت بر دوش شخصیت اصلی قرار دارد و نویسنده به خوبی از پس آن برآمده است. بار معنایی داستان با لحنی مناسب که شایسته‌ی شخصیت‌هاست بر دوش راوی است. روایت پر از استعاره و نشانه‌های معنادار است. موتیف‌های داستان فراوان است. از جمله: دختری چهارده ساله بر بلندای نخل درحال سیگار کشیدن، فرش شکسته‌ی پله‌های خانه و حیاط، ریشه‌های نازده و پوسیده‌ی قالی دستبافت، درختان بلند خانه‌ی منسا، گربه‌ای سیاه با خالی سفید به کمر و پچیچه‌های همسایگان.

و در نگاه آخر و کلی، روایت پایانی باز دارد و تمام مؤلفه‌های یک داستان مدرن را داراست. اینجاست که باید جسارت و شجاعت و دایره‌ی واژگانی نویسنده ستود، به دلیل عدم خودسانسوری و همه‌ی دانسته‌هایش که به خوبی به کار گرفته شده است. این رمان جای بحث و گفتگوی فراوانی دارد. به امید آنکه چنان که شایسته است دیده شود، تا ارزش‌هایش نمایان شود. با آرزوی توفیق برای نویسنده محترم. ■





محدودیت نویسندگان در شوروی

پس از تشکیل اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۲ و نفوذ حزب کمونیست شوروی، ادبیات روسیه به عنوان یکی از ادبیات‌های سترگ و سنگین جهان نیز دچار دگرگونی شد. اما برخلاف انتظار این دگرگونی‌ها مثبت نبود. حزب جدید ادبیات را ابزاری می‌دانست برای خدمت به نظام حاکم نه یک رسانه آزاد و مستقل که صدای اعتراض و بوی آزادی از آن به مشام برسد. در واقع حزب حاکم ادبیات را در قالب و چهارچوبی که خودش می‌خواست قرار داد. اینجاست که سانسور و محدودیت به میان می‌آید و قفل بر دهان نویسنده و شاعر می‌نهد و هم اینجاست که آزادی بیان پر می‌کشد.

در دوران مذکور کتاب‌ها به تدریج با ایدئولوژی کمونیستی همسو شدند. با این حال، برخی از نویسندگان روسی در برابر دولت توتالیتر استقامت کردند و توانستند از میانه سختی و سانسور هنر بیافرینند. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به رهبری بلشویک‌ها توجهات ایدئولوژیکی برای محدود کردن جریان افکار ارائه کرد. یکی از اولین مظاهر این امر ایجاد اداره اصلی امور ادبی و انتشاراتی بود که هدف آن پاکسازی جامعه شوروی از تمام عبارات مخرب و سرکوب مخالفت‌های سیاسی است. به واقع ادبیات در شوروی تحت کنترل دولت درآمد و همه کارهای مربوط به نشر هم باید با مجوز دولت انجام می‌شد. از ویژگی‌های کتاب‌هایی که برای اتحاد جماهیر شوروی «مضر» تلقی می‌شدند، می‌توان به عدم ارتقای آگاهی طبقاتی و تمایل به کار سخت، تبلیغات مذهبی، ایده‌های طرفدار تزار، مخالفت با مبارزه طبقاتی انقلابی و ترویج نفرت ملی اشاره کرد. برخی نویسندگان از طریق اتحادیه سرکوبگر نویسندگان شوروی به آرمان مارکسیست-لنینیستی وابسته بودند. به همین دلیل همه تصمیمات درباره انتشار به عهده کمیته دولتی مربوط به مؤسسات انتشاراتی، چاپخانه‌ها و تجارت کتاب بود. (see: Shapero, 2016)

این محدودیت‌ها به‌ویژه در دهه ۱۹۳۰ تحت حکومت استالین شدیدتر شد؛ درست زمانی که رژیم ادبیات را براساس رئالیسم سوسیالیستی تنظیم کرد. مبارزات درون‌حزبی و سرکوب‌های متعاقب آن منجر به تشدید سانسور شد که اکنون نه فقط ایده‌های ضدسوسیالیستی، بلکه هرگونه ابهامی که به تفسیر آزاد می‌انجامید، سرکوب می‌شد. بدین جهت

نویسندگان در آثار خود از ارجاعات تمثیلی بهره می‌بردند تا بتوانند کار خود را منتشر کنند و این گاه سبب به خطر افتادن آنها می‌شد. گاه هم آثار انتقادی و بحث‌برانگیز به صورت قاچاقی در خارج از کشور منتشر می‌شد. مجازات انتشار چنین آثاری از زندان تا اعدام و ترور را دربرمی‌گرفت. (ibid)

آیزایا برلین^۱، فیلسوف سیاسی و کارمند وزارت امور خارجه بریتانیا در فصلی از کتاب *ذهن روسی در نظام شوروی* و در مقاله‌ای با عنوان «ادیب بزرگ روس» از زبان بوریس پاسترناک^۲ به نقل می‌پردازد؛ روایتی درباره هجوپه‌ای که اسیپ ماندلشتام^۳ شاعر و نویسنده منتقد روسی در سال ۱۹۳۴ درباره استالین سرود و این به دستگیری و نهایتاً مرگش در اردوگاه‌های استالین منجر شد. آیزایا برلین در سال ۱۹۴۵ از سوی وزارت امور خارجه سفری به روسیه داشت جهت تهیه گزارش از وضعیت زندگی مردم این کشور. او با چند تن از روشنفکران روسیه گفت‌وگو کرد و از آنچه بر سر اندیشمندان روسیه گذشته آگاه شد. روشنفکرانی که با برلین دیدار داشتند همگی بر این باور بودند که ماندلشتام برای حفظ صفات انسانی خود بهای تصورناپذیری پرداخته است. او از انقلاب استقبال کرد، اما در دهه ۱۹۳۰ از قرار معلوم کمتر از هر کس دیگری با تبعات ناگزیر انقلاب کنار آمد. (پورمحسن، ۱۳۹۲)

برلین در کتاب مذکور به عنوان یک ناظر بیرونی به فرهنگ روسیه در دوران حکومت استالین می‌نگرد. او در سفر به شوروی در گفت‌وگو با شاعران و نویسندگانی که از سرکوب‌های خونبار استالین جان سالم به در برده بودند، تصویر شفافی از حکومت استالینی به دست می‌دهد. استالین در دهه ۱۹۳۰ وضعیتی جدید پدید آورد که به قول برلین «پس از سقوط تروتسکی در سال ۱۹۲۸ تثبیت شد و به دوره پرباری پایان داد که در آن بهترین شاعران، رمان‌نویسان و درام‌پردازان و حتی آهنگسازان و فیلمسازان، اصیل‌ترین و به

^۱ ISAIAH BERLIN

^۲ BORIS PASTERNAK

^۳ Osip Mandelstam



یادماندنی‌ترین آثارشان را خلق کرده بودند.» از دید برلین اعمال استالین چنان ویرانگر بود که از ادبیات و اندیشه آباد روسی چیزی جز ویرانه باقی نماند. برلین در این سفر، علاوه بر پاسترناک با آنا اخماتوا شاعر مبارز و متعهد روسیه نیز دیدار کرده است. او در این کتاب به صورت قابل تأملی درباره یکی از مخوف‌ترین نظام‌های سیاسی قرن بیستم روایت می‌کند. (رک: همان)

جالب است که آندرهئی ژدانف،^۴ سیاستمدار شوروی در سخنرانی نخستین کنگره نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۴ تصویری مناسب از وضعیت نویسندگان در دوره استالین ترسیم می‌کند. او در برابر ادبیات بورژوازی که دچار انحطاط ناشی از سرمایه‌داری شده می‌ایستد و نویسندگان حامی پرولتاریا را مدح می‌کند؛ نویسندگانی که استالین آنها را «معماران روح» می‌نامد. ژدانف ادبیات شوروی را دارای ظرفیت برای آفرینش آثاری می‌داند که پاسخگوی نیازهای روزافزون توده‌ها در زمینه فرهنگ هستند. او در پایان سخنرانی خود از نویسندگان می‌خواهد که آثاری با محتوای ایدئولوژیک و هنری متعالی خلق کنند، به بازآموزی آگاهی اشخاص در زمینه سوسیالیسم بپردازند و به پدید آمدن جامعه‌ای بی‌طبقه کمک کنند. (رک: سیدحسینی، ۱۳۷۵: ۱۷۹-۱۸۶) در واقع آنچه در این سخنرانی ایراد می‌شود، مدح شرایط موجود و اشاره به حمایت‌های «رفیق استالین» از نویسندگان سوسیالیست است.

انتشار زیرزمینی ادبیات

با وجود سانسورهای شدید در اتحاد جماهیر شوروی، ناشران به روش‌های مبتکرانه‌ای قوانین را زیر پا می‌گذاشتند. صحافی جعلی برای کتاب‌ها یکی از این روش‌ها بود. نویسندگان نیز از سانسور سرپیچی می‌کردند و حتی گاه شاعران سروده‌هایشان را در کوسن یا کفش‌هایش، یا تشک و ظروف پنهان می‌کردند. همسر ماندلشتام شاعر در خاطرات خود به تلاش‌هایش برای محافظت از آثار همسرش اشاره می‌کند. (see: Ramm, 2017)

به طور کلی تکثیر و انتشار شعرهای ممنوع بخشی از فرهنگ سامیزدات^۵ (زیرزمینی و خودنشر) شد؛ روشی در انتشار برای فرار از سانسور شدید. درین باره می‌توان گفت اینکه امروز اشعار ماندلشتام به دست مخاطبانش رسیده مدیون روش‌های

مبتکرانه و ریسک‌های بسیار برخی افراد است. گفتنی است که سامیزدات یا انتشار پنهانی آثار فقط در شوروی رواج نداشت بلکه در همه کشورهای که تحت سلطه بودند دیده می‌شود. برای مثال بهومیل هرابال،^۶ نویسنده برجسته اهل چک‌واسلواکی سابق رمان مشهور *تنهایی پرهیاهو* را در وضعیت سیاسی خاص سال‌هایی از دهه‌های ۷۰ و ۸۰ در چک به صورت سامیزدات منتشر کرد تا اینکه در سال ۱۹۸۹ به طور رسمی چاپ شد. سامیزدات طیف وسیعی از مطالب غیررسمی را دربرمی‌گرفت و به اشکال مختلف رساله‌های سیاسی، متون مذهبی، رمان، شعر، فایل‌های سخنرانی و موسیقی درمی‌آمد. گفتنی است که آثار موسیقایی زیرزمینی نیز رواج بسیار داشتند و مخاطبان بیشتری هم نسبت به آثار مکتوب زیرزمینی.

اگرچه واژه سامیزدات به طور خاص به دوران شوروی (به ویژه پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳) بازمی‌گردد، انتشار غیرمجاز در روسیه سنت طولانی دارد. در اواخر قرن نوزدهم، دانشجویان شبنامه‌های تندری در محکومیت تزار منتشر کردند و پس از انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ و سرکوب آزادی‌های مدنی پس از آن، متن‌هایی که برانداز تلقی می‌شدند به طور گسترده منتشر می‌شدند. از زمان جنگ جهانی اول که همزمان با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و جنگ داخلی بود، محدودیت‌های بسیاری بر مطالب چاپی اعمال شد. در این میان گنجینه فرهنگی سامیزدات منعکس‌کننده چشم‌انداز سیاسی، فرهنگی و جغرافیایی در حال تغییر دولت شوروی بود. برخی از مطالب در اعتراض به سرکوب فرقه‌های مسیحی (ارتدوکس، کاتولیک، باپتیست یا تعمیدیون) بود. ولادیمیر بوکوفسکی،^۷ نویسنده شهیر روسی درین باره چنین می‌گوید: «سامیزدات: من خودم آن را می‌نویسم، خودم ویرایشش می‌کنم، خودم سانسورش می‌کنم، خودم منتشرش می‌کنم، خودم توزیعش می‌کنم و خودم برای آن دوران زندان را می‌گذرانم.» (ibid)

طبق سخنان بوکوفسکی به نظر می‌رسد که سامیزدات یک عمل فردی بود اما خطر وقتی رخ می‌نمود که نسخه‌های دیگری از این آثار تکثیر و منتشر می‌شد. زیرا مقامات ذی‌ربط اغلب این آثار را ردیابی می‌کردند؛ یکی از عوامل هم ماشین تایپ بود چون اکثر ماشین‌های تایپ شخصی باید در دولت ثبت می‌شدند. استفاده از اسم مستعار که ممکن بود به

6. Bohumil Hrabal

7. Vladimir Bukovsky

4. Andrei Zhdanov

5. samizdat



بی‌اعتباری نویسنده منجر شود و نداشتن دستمزد نیز از جمله مشکلات انتشار زیرزمینی آثار بود.

سخنرانی مخفیانه نیکیتا خروشچف^۸ (دبیر حزب کمونیست و نخست‌وزیر شوروی که در دوران مسئولیتش برنامه‌هایی مثل استالین‌زدایی شوروی و اصلاحات نسبتاً لیبرال در زمینه سیاست داخل را به عهده داشت) در سال ۱۹۵۶ از جمله اسناد سامیزدات بود. چند سال پس از آن در سال ۱۹۶۲ رمان یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ اثر الکساندر سولژنیتسین^۹ نویسنده نوبلیست به طور رسمی در مجله ادبی نوی میر (دنیای جدید) چاپ شد و این اتفاق عجیبی در تاریخ ادبیات شوروی محسوب می‌شد زیرا موضوع رمان اردوگاه‌های کار اجباری در دهه ۵۰ میلادی در شوروی بود و روایت یک روز از زندگی یک زندانی معمولی با نام ایوان. به‌واقع پیش از این هیچ کتابی درباره سرکوب‌های دوران استالین به این صورت منتشر نشده بود. این کتاب پرتله‌ای از زندگی روزمره در اردوگاه زندان (گولاگ)^{۱۰} تحت حکومت استالین را به تصویر کشید. سیستم گولاگ قبلاً تا حدی توسط خروشچف برچیده شده بود. در واقع در دوران خروشچف بود که سامیزدات در اتحاد جماهیر شوروی شهرت یافت، زیرا تولید مطالبی که مطابق با ایدئولوژی رسمی نبود، دیگر حکم اعدام را در پی نداشت. اصلاحات لیبرال خروشچف با مقاومت شدید تندروها مواجه شد و در سال ۱۹۶۴ توسط دستیار سابقش لئونید برژنف^{۱۱} از قدرت برکنار شد.

کودتای برژنف زمینه‌ساز فروپاشی امپراتوری کمونیستی شوروی بود. با روی کار آمدن برژنف سانسور افزایش یافت و مخالفان زندانی یا تبعید شدند. در سال ۱۹۶۵، دو نویسنده - یولی دانیل^{۱۲} و آندری سینیاوسکی^{۱۳} - به دلیل انتشار آثار انتقادی زیرزمینی دستگیر شدند. در واقع آثار مجاز زمان خروشچف اکنون به اجبار به زیرزمین بازگشته بودند. البته این سرکوب‌ها با اعتراضاتی روبرو شد و دو نامه سرگشاده به شکل سامیزدات منتشر شد که در یکی از آنها از برژنف

درخواست شده بود که به دوران استالینیسیم بازنگردد. دیمتری شوستاکوویچ^{۱۴} آهنگساز برجسته از امضاکندگان این نامه بود.

سامیزدات اکنون با بازگشت سانسور شدید، انگیزه بیشتری یافته بود. به‌طوری که در سال ۱۹۶۸ گروهی از روشنفکران در مسکو یک نشریه بلند به نام کرونیکل^{۱۵} را منتشر کردند. این نشریه در ۶۵ شماره در طول ۱۵ سال موارد نقض حقوق مدنی و قضایی از جمله ۴۲۴ محاکمه را که در آن افراد بسیاری محکوم شدند به طور دقیق شرح می‌داد. در واقع نشریه مذکور این محاکمه‌ها را که در آن هیچ کس هم تبرئه نشد مستند کرد. (see: Ramm, 2017)

ادبیات انتقادی شوروی

سرپیچی از نظام شوروی عواقب وحشتناکی برای نویسندگان به دنبال داشت. زیرا نظام از هنرمندان چیزی می‌خواست که طبق قوانین خودش باشد. اما به هر روی نویسندگان و شعرا کار خود را می‌کردند. درین باره می‌توان نویسندگان و شاعرانی اشاره کرد که با آثار برجسته و انتقادی خود درصدد بیان حقیقت وجودی نظام سرکوبگر شوروی بودند.

ولادیمیر واینوویچ^{۱۶} نویسنده روسی تبار و منتقد شوروی در کتاب شوروی ضد شوروی با نگاهی طنزآمیز و انتقادی به شرایط زنده ماندن و زیستن در اتحاد جماهیر شوروی پرداخته است. او این کتاب را در دوران تبعید نگاشته است.

آرتور کوستلر^{۱۷} نویسنده اهل مجارستان در کتابی به نام ظلمت در نیمروز داستان افرادی را روایت می‌کند که در انقلاب اکتبر حضور داشته و برای روی کار آمدن حزب کمونیسم کوشیده‌اند اما نهایتاً از صحنه حذف شده‌اند. ظلمت در نیمروز داستان یک کهنه بلشویک است که در انقلاب روسیه حضور داشته و از سران حزب کمونیسم در تشکیل اتحاد جماهیر شوروی بوده است. او به زندان می‌افتد و برای گناه ناکرده‌اش محاکمه می‌شود. در این کتاب به جز اشاراتی به شخص استالین هیچ اشاره مستقیمی به روسیه و اتحاد جماهیر شوروی نمی‌شود.

8. Nikita Khrushchev

9. Aleksandr Solzhenitsyn

10. gulag

11. Leonid Brezhnev

13. Andrei Sinyavsky

14. Dmitri Shostakovich

15. Chronicle

16. Vladimir Voinovich

17. Arthur Koestler



مرشد و مارگاریتا اثر میخائیل بولگاکف^{۱۸} نیز یکی از مهم‌ترین رمان‌های دوران روسیه کمونیستی است؛ یک فانتزی طنزانه که بعد از نگارش تا ۳۰ سال اجازه انتشار نداشت. حضور شیطان در اتحاد جماهیر شوروی که در فساد غوطه می‌خورد، بهترین تمثیل برای نمایش وضعیت موجود است. در واقع بولگاکف به خوبی از اسطوره شیطان برای بیان مافی‌الضمیرش بهره می‌گیرد. دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزند بولگاکف نیز که شامل یادداشت‌های روزانه و نامه‌های اوست مدت‌ها بعد از مرگ او منتشر شد. به واقع بولگاکف در طول زندگی هنری خود بیشتر برای نمایشنامه‌هایی که برای تئاتر هنری مسکو نوشت، شناخته شده است. او تعدادی رمان و داستان را در اوایل و اواسط دهه ۱۹۲۰ منتشر کرد، اما در سال ۱۹۲۹ به تیغ سانسور دولتی گرفتار شد و استالین شخصاً او را از مهاجرت منع کرد.

یوگنی زامیاتین^{۱۹} نیز از نویسندگان منتقد شوروی است. او با وجود بلشویک بودن از مخالفان حزب کمونیست شوروی است و به دلیل انتقادش به حزب کمونیست مطرح است. او از اولین مخالفان حکومت شوروی به حساب می‌آید که در ۱۹۲۱ شورای سانسور شوروی یکی از آثار او به نام *ما* را ممنوع اعلام کرد. او نهایتاً کتابش را برای انتشار به غرب فرستاد و این عمل به طرد او از کانون نویسندگان شوروی و حزب منجر شد. استالین نیز او را با تبعید از کشور مجازات کرد. رمان *ما* به مردی می‌پردازد که در یک جامعه توتالیتر در دوران آینده زندگی می‌کند و در نهایت دست به شورش می‌زند. این اثر یک داستان دیس‌اتوپایی و ضدآرمانشهری است که بعدها اساسی برای نویسندگانی چون آلدوس هاکسلی، جورج اورول و مارگارت اتوود و بسیاری دیگر قرار می‌گیرد تا به خلق آثار این‌چینی بپردازند.

آنا آخماتووا^{۲۰} شاعر برجسته روسی و از نامزدهای جایزه نوبل که همسر و پسرش اسیر اردوگاه‌های استالین بودند، از منتقدان حکومت استالین است. آخماتووا تنگناهای زندگی در دوران مخوف استالینی را در لفافی از عاطفه زنانه می‌پیچد و در هیئت اشعار لطیف ارائه می‌دهد. او مجموعه مرثیه را بین سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۴۰ سرود اما تا سال ۱۹۸۷ در روسیه منتشر نکرد. اعدام همسر و دستگیری و حبس مداوم پسرش دو بن‌مایه مهم در اشعار آخماتووا هستند. همچنین تصویر

اندوهگین زنان در صف ایستاده در بیرون زندان برای دیدن عزیزانی که به ناحق زندانی شده‌اند در مرثیه پیش چشم خواننده قرار می‌گیرد.

خاتمه

آنچه از مرور تاریخ ادبیات شوروی می‌توان دریافت اینک که کمونیسم با آن حجم از شعار برای مرام اشتراکی و آرمان جامعه بی‌طبقه در نهایت به دام دیکتاتوری و فاشیسم می‌افتد. در این میان ادبیات نیز دچار تبعات حکومت سرکوبگر ظاهراً انقلابی می‌شود زیرا هر نویسنده و شاعری با مرام حزب همسو نیست. تخیل تعیین‌یافته هنرمند در اثر هنری‌اش - اعم از شعر و داستان و نقاشی و... نمود می‌یابد و ردپای واقعیات اجتماعی نیز در جهان متن پیداست زیرا علی‌رغم دیدگاه‌هایی چون هنر برای هنر، آثار هنری منفک از جامعه خود نیستند و متن جامعه از جهان متن نویسنده یا شاعر جدا نیست. دیکتاتوری چون استالین نیز در هراس از این تخیل تعیین‌یافته صرفاً به مسائل مربوط به نظام خود می‌اندیشد؛ بنابراین می‌کوشد اندیشه و ذهن اهل قلم را در اختیار خود قرار بگیرد. اینجاست که نویسنده یا شاعر سر خم نمی‌کند و می‌خواهد که خودش را و جهانش را و مردمش را بنویسد. و دقیقاً همین جاست که سانسور و ارعاب و دستگیری و زندان و تبعید پا به میدان می‌گذارد و نویسندگان مستقل شوروی و گاه حزبی را درگیر می‌کند. اما نکته قابل توجه اینجاست که با وجود تمام محدودیت‌ها قلم کار خودش را می‌کند و آثار ممنوع هم در نهایت از پس پشت پستوها سر برون می‌کنند و ماندگار می‌شوند. ■

منابع

پورمحسن، مجتبی (۱۳۹۲). «مصائب روشنفکران دوره استالین به روایت آیزایا برلین»، قابل دسترس در: tarikhirani.ir/fa/news

سیدحسینی، رضا (۱۳۷۵). «سخنرانی آندره‌ئی ژدائف در نخستین کنگره نویسندگان شوروی»، کلک، شمارگان ۷۶-۷۹، صص ۱۸۶-۱۷۹

Ramm, Benjamin (2017). "The writers who defied Soviet censors", available at: <https://www.bbc.com>.

Shapero, Bernard (2016). "Censorship of books in the Soviet Union", Available at: <https://shapero.com>

18. Mikhail Bulgakov

19. Yevgeny Zamyatin

20. Anna Akhmatova





جنگ یا صلح

است. فرخی با درآمیختن دوژانر پلیسی و علمی تخیلی از انگاره‌های پست مدرن برای خلق داستان خویش بهره می‌جوید. البته نمی‌توان اثر فرخی را اثری کاملاً مبتنی بر انگاره‌ها و عناصر پست مدرنیسم دانست، لیکن فرخی از یکی از مهم‌ترین انگاره‌های داستان پست مدرن یعنی درآمیختن ژانرها بهره می‌جوید تا نه تنها پیرنگ داستان خویش را برای مخاطبین خود جذاب‌تر نماید، بلکه از این طریق در پیشبرد داستان و بیان دلمشغولی‌های خویش نیز با موفقیت بیشتری عمل نماید.

وی با وارد ساختن شخصیت شرلوک هولمز که کارآگاهی ساخته ذهن نویسنده انگلیسی سر آرتور کانون دوئل است مخاطبین خود را با بخشی از مهم‌ترین ادبیات پلیسی جهان آشنا ساخته و در عین حال موفق شده از ویژگی‌های این شخصیت در راستای پیشبرد داستان خود به خوبی بهره ببرد. موفقیت فرخی در بازآفرینی شخصیت هولمز باعث گردیده مخاطب با داستانی پرکشش و جذاب رو به رو گردد که تا پایان وی را همراه خود می‌کند.

مجموعه داستان صلح پایدار را می‌توان اثری نسبتاً قابل توجه در ادبیات علمی تخیلی ایران بحساب آورد که کوشش دارد مخاطبین خود را با ژانر علمی تخیلی آشنا ساخته و بر آگاهی او بیفزاید.

هرچند این ژانر به دلیل کم‌مهری‌های فراوانی که در کشور ما دیده است هنوز راهی طولانی را تا رسیدن به بلوغ در پیش دارد. ■



ادبیات علمی تخیلی در ایران سابقه چندانی ندارد. نوید فرخی در مجموعه داستان خود سعی در آن دارد که جهانی برپایه انگاره‌های ادبیات علمی تخیلی ساخته و مخاطب ایرانی بخصوص نوجوانان را با این ژانر مهم ادبی آشنا نماید. در متن پیش رو قصد برآن است که با معرفی این مجموعه داستان قدمی مفید در راستای معرفی ادبیات علمی تخیلی و نیز اثر مورد نظر به مردم این مرز و بوم برداریم.

حال نخست به بررسی نخستین داستان از این مجموعه با عنوان صلح پایدار می‌پردازیم.

نوید فرخی در داستان صلح پایدار جهانی را درآینده به تصویر می‌کشد که دیگر سفرهای فضایی به امری معمول تبدیل شده است لیکن فرخی در اثر خود تنها به محاسن علم نمی‌پردازد و به بیان آسیب‌هایی که علم و تکنولوژی بر بدنه طبیعت وارد نموده نیز پرداخته است یکی از دلمشغولی‌های مهم دانشمندان در اثری که فرخی به نگارش درآورده محافظت انسان‌ها در برابر اشعه ماورای بنفش است زیرا به دلیل از میان رفتن نیمی از لایه اوزون سلامت انسانها به صورت جدی به خطر افتاده است، به همین سبب ساخت لباس‌های مقاوم در برابر اشعه ماورای بنفش برای انسان‌ها در اولویت قرار گرفته است.

نکته دیگری که فرخی در این داستان به آن اشاره می‌کند این مسئله است که بشر با وجود دستیابی به پیشرفت‌های تکنولوژیک هنوز در ایجاد صلح موفق نبوده و در این امر با شکست مواجه گشته است. یکی از دلایل و شاید مهم‌ترین دلیلی که فرخی در داستان خود برای این شکست مطرح می‌کند این است که بشر در مواجهه با جهان جدید هنوز هم با همان اندیشه‌های کهنه و مبتنی بر انگاره‌های ایده‌ولوژیک تصمیم‌گیری می‌نماید، به همین سبب نمی‌تواند جهان جدیدی را خلق نموده و از دستیابی به صلح پایدار ناتوان است.

نوید فرخی در داستان دوم این مجموعه یعنی داستان کارآگاه هولمز در تمدن ارتقایافته نیز همچنان بر دغدغه‌های پیشین خویش پافشاری می‌کند، لیکن وی در این داستان به کوششی دیگر نیز دست می‌زند که در جایگاه خود ارزشمند





خیر و شر به جای اعتقاد به یک قدرت یعنی خدا است. اکثر مردم بر این باورند که زندگی میدان جنگ است، در حالی که زندگی، در حقیقت یک بازی است. همانطور که عیسی مسیح گفت، انسان، هر چه بکارد همان را درو خواهد کرد. در بازی زندگی باید بتوانیم روی ذهن نیمه‌هشیار خود تسلط پیدا کنیم؛ ذهن هشیار، ذهن دنیوی و نفسانی و ذهن فوق‌هشیار، بعد الهی انسان است اما، بین این دو؛ ذهن نیمه‌هشیار وجود دارد که انسان عمیقاً آن حس کرده و بر روی ذهنش به شکل هاله‌ای نامرئی نقش بسته است. با تسلط بر ذهن نیمه‌هشیار می‌توان ایمان را جایگزین ترس کرد و بازی زندگی همین است.

فلورانس به ما می‌گوید که آسان‌ترین راه برای تسلط بر ذهن نیمه‌هشیار، سپردن بار است و اگر انسان باری به دوش می‌کشد از قانون معنویت تخطی کرده است. بار یعنی هر اندیشه منفی یا اوضاع و شرایط مخالف که البته ریشه‌اش را باید در ذهن نیمه‌هشیار جستجو کرد. سپردن بار به هشیاری برتر یعنی به آن عرصه که بار سبک شده است یا به بی‌وزنی رسیده است. بی‌تردید با سپردن بار ذهن نیمه‌هشیار است که انسان می‌تواند بار عشق را به دوش بکشد؛ عشق همان میل به یک کمال و جمال بزرگتر است که ذره‌ای از آن، ذره‌ای از این الوهیت در وجود ما است تا بار عشق را به دوش بکشیم و به سوی حرکت کنیم. حافظ دربارهٔ بار عشق می‌گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال به نام من دیوانه زدند

بار امانت همان بار عشق است؛ عشق برای حرکت به سوی واجب الوجودی که ممکن بودن وجود انسان به او گره خورده است؛ عشق برای حرکت به سوی جان لایتناهی؛ همان عشقی که انسان بار آن را پذیرفت؛ بار امانتی که آسمان از پذیرفتن آن سر باز زد و اشاره دارد به آیه ۷۲ سوره احزاب:

«ما امانت خود را به آسمان و زمین عرضه کردیم، همه آسمان و زمین سر باز زدند و از آن ترسیدند، انسان آن را پذیرفت، به راستی که ندانست چه امانتی است.»

1. The Game of Life and How to Play It, Florence Scovel Shinn

کتاب‌های دیگر فلورانس اسکاول شین به ترتیب سال انتشار عبارت‌اند از: کلام تو عصای معجزه‌گر تو است! (۱۹۲۸)، در مخفی توفیق (۱۹۴۰)، نفوذ کلام (۱۹۵۹)

2. www.amazon.com

کتاب «بازی زندگی و راه این بازی»^۱ اثر نویسنده آمریکایی، فلورانس اسکاول شین است که برای نخستین بار در سال ۱۹۲۵ انتشار یافت.^۲

فلورانس قبل از جنگ جهانی اول برای ادبیات داستانی کودکان نقاشی می‌کشید. مدتی بعد در سال ۱۹۱۲ از شوهرش جدا شد. بعد از این شکست، تلاش کرد تا کتابش را چاپ کند و در نهایت هم موفق شد کتاب «بازی زندگی و راه این بازی» را به چاپ برساند. یکی از رازهای موفقیت شین این بود که او همواره خودش بود: ساده و صمیمی و بی‌تکلف و شوخ‌طبع. هر چند بسیار معنوی و روحانی بود، اما معمولاً معنویت و روحانیتش در پس برخورد ساده و راحت با موضوع مورد بحث پنهان می‌شد و با مثال‌های آشنا و عملی و روزمره آموزش می‌داد.

امت فاکس (Emmet Fox) اظهار دارد با مطالعه و تمرین اصولی که در این کتاب آمده است، می‌توان مشکلات را حل کرد و به رفاه، سلامتی و روابط شخصی بهتر دست یافت، در یک کلام، می‌توان برنده بازی زندگی بود. نورمن وینسنت (Norman Vincent Peale) پیل می‌گوید: «بازی زندگی و راه این بازی» به من کمک کرد تا تفکر خودم را متبلور کنم و در مسیری که امروز هستم به جلو حرکت کنم.^۳

فلورانس دانش الهی را تدریس می‌کرد و از این طریق توانست گره از مشکلات زندگی افراد بسیاری باز کند و تلاش می‌کرد تا پیام معنویت را به مردم جهان برساند. فلورانس بعد از اتفاقاتی که در زندگی‌اش افتاد و بعد از اینکه از همسرش جدا شد، راه و روش زندگی خود را تغییر داد و اصول فکری دیگری را جایگزین اصول فکری قبلی خود کرد و تلاش کرد تا همیشه خودش باشد و آن چیزی باشد که خودش دوست دارد، او به یک شخصیت روحانی تبدیل شد که طرفداران زیادی پیدا کرد. کتاب‌های او به زبان‌های مختلف ترجمه شد و در اختیار همگان قرار گرفت. او می‌گوید: هر آنچه آدمی احساس یا به روشنی مجسم کند بر ذهن نیمه‌هشیار اثر می‌گذارد و مو به مو در صحنه زندگی ظاهر می‌شود. جز تردید و هراس، هیچ چیز نمی‌تواند میان انسان و بزرگ‌ترین آرمان‌ها یا مرادهای دلش فاصله ایجاد کند. اصولاً هر مشکلی حاصل ذهنی ناآرام است. شر زاییده خیالات نادرست آدمی است و حاصل اعتقاد به دو قدرت



نگاهی به کتاب کودک و نوجوان «سام و حیوان خانگی اش»

نویسنده «سانجیتا بهادرا»؛ مترجم «کیوان عبیدی آشتیانی»؛ «راضیه مقدمی نیا»

انتشارات: نشر طوطی

درباره نویسنده: سانجیتا بهادرا در رشته زیست‌شناسی تحصیل کرده و حالا در برامپتون، انتاریو زندگی می‌کند. کتاب سام و حیوان خانگی اش اولین کتاب مصور او است که توانسته مخاطبان کودک زیادی را جذب خود کند. همه انسان‌ها تا به حال خشمگین شده‌اند. اصلاً هیچ انسانی پیدا نمی‌شود که تا به حال خشم را تجربه نکرده باشد. از طرفی عصبانیت باعث انجام کارهای متفاوت و غیر قابل تحملی می‌شود. مثل مشت کوبیدن به دیوار، شکستن یک وسیله و یا فریاد زدن که می‌تواند عواقب ناخوشایندی همراه خود داشته باشد.

حال با این دید اگر پا به دنیای کودکان بگذاریم

هر کودک به علت نداشتن تجربه کافی ممکن است با یک سری رفتارهایی روبه‌رو شود و نداند که آن‌ها را چطور کنترل کند. این رفتارها می‌توانند شامل خشم و عصبانیت، دروغ‌گویی، ترس و خیلی عادات بد دیگر باشند.

در این میان کنترل خشم یکی از شایع‌ترین مشکلات اخلاقی کودکان است که در همان سال‌های ابتدایی با آن مواجه هستند.

پس والدین باید از همان دوران کودکی فرزندان خود را با این خشم آشنا کنند و راهی مناسب برای کنترل با آن قرار دهند. البته در این کتاب نویسنده یک راهکار مناسب برای مواجهه با این مشکل به کودکان پیشنهاد می‌کند که بتوانند در مواجهه با آن، خشم خود را کنترل و در نهایت آن را مهار کنند.

کتاب سام و حیوان خانگی اش کتابی زیباست و یک نوع تجسم از رفتارهای ناپسند کودکان است. تجسمی از یک موجودات بد و منفی که پیش روی کودکان ظاهر می‌شود.

این کتاب، ماجرای پسری به نام سام است که وقتی مشغول بازی در پارک هست بعضبانیات به صورت حیوانی بداخلاق در مقابلش ظاهر می‌شود و با اعمال و رفتارش باعث آزار بچه‌ها می‌شود. همین عامل باعث می‌شود سام با عصبانیت آشنا شود و او را به خانه ببرد. این جاست که تازه مشکلاتش

شروع می‌شوند و در نهایت متوجه می‌شود باید خشمش را کنترل کند و با گفتن «نه» به کارهای بد خشم، او را کنترل و از خود دور کند.

کتاب سام و حیوان خانگی اش در مورد پس عصبانیت سام، اولین بار در پارک و بعد از یک انتظار طولانی برای او رخ می‌دهد. وقتی که مدت‌هاست منتظر است تا از وسیله بازی استفاده کند.

اما انتظار، نهایت به خشم او منتهی می‌شود و سام می‌فهمد خشمش خیلی راحت او را به هر وسیله بازی که می‌خواهد می‌رساند بدون اینکه زحمتی بکشد یا انتظاری را تحمل کند.

یکهو چیزی پدید وسط بچه‌ها.

دور زمین بازی چرخید، بچه‌ها را هل داد، نیشگون گرفت، تنه زد و پاهایش را محکم به زمین کوبید.

چند ثانیه بعد زمین بازی خالی شد و فقط سام ماند و آن چیز عجیب.

خشم ابتدا به صورت موجودی بامزه و بانمک پدیدار شده و همین عامل باعث

جذب سام به او می‌شود. خشمی دوست داشتنی که در مواقع مختلف سام را به هدفش می‌رساند. او در همه جا همراه سام است. در اینجاست که سام او را همراه خود به خانه می‌برد. چون قرار است دوستان صمیمی شوند. اما ورودش به خانه شروع مشکلات سام را ورق می‌زند.

موقع برگشتن توی خانه، خشم در را محکم به هم زد. اینجاست که سام متوجه می‌شود کارهایش تحت کنترل خشم است. و او در این کارها هیچ تقصیری ندارد.

مادر گفت: «سامییی...»

خشم لگدی به دیوار زد.

مادر پرسید: «سامی چی شده؟»

سام گفت: «من نبودم مامانم، خشم بود.»

یا

خواهر سام فریاد کشید: «آخ! سام به پایم لگد زد!»

سام هم در جواب فریاد زد: «من نبودم! خشمم بود.»

اینجاست که زنگ هشدار برایش به صدا در می‌آید و برایش دردسرهایی می‌سازد که مقصر اصلی اش سام نیست بلکه آن

کتاب سام و حیوان خانگی اش در مورد پس عصبانیت سام، اولین بار در پارک و بعد از یک انتظار طولانی برای او رخ می‌دهد. وقتی که مدت‌هاست منتظر است تا از وسیله بازی استفاده کند.

حیوان است. یا همان خلق و خواهی درونی‌اش که همان حیوانی است که ماحصل احساسات کنترل نشده درونش هستند. پس سعی می‌کند او را از خانه بیرون کند اما بی‌فایده است. و آرزو می‌کند که‌ای کاش اصلاً این حیوان خانگی را اصلاً نداشت. اما این ماجرا ادامه دارد تا اینکه در خدرسه هم دست بردار نیست و او تصمیم می‌گیرد که با جدیت او را از زندگیش دور کند. البته در این کتاب یک جمله کلیدی وجود دارد:

«هیچ کس غیر از خودت نمی‌تواند اخلاقت را کنترل کند فقط خودت می‌توانی و بس.»

که حامل این پیام کلیدی هست که کودک یاد بگیرد خودش مسئول رفتارش باشد و باز هم خودش می‌تواند این رفتار را اگر ناپسند باشد از خود دور کند.

یک موضوع مهم دیگر قدرت «نه» گفتن است که به کودکان آموزش می‌دهد در مقابل خیلی از رفتارها و یا افراد باید شجاعت و قدرت نه گفتن را داشته باشند.

سلام گفت: «نه!» و دستش را روی دهان خشم گذاشت. خشم دستش را دراز کرد و موهای دم‌اسبی یکی از بچه‌ها را کشید. سام دست خشم را محکم گرفت و گفت: «نه!»

خشم هی وولمی خورد تا از دست آن خلاص شود. سام باید چه کار می‌کرد؟ و او سعی می‌کند و تلاش دارد تا بر آن غالب شود.

سام گفت: «آهای خشم بدجنس، من از تو قوی‌ترم، حالا می‌بینی!»

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. بعدی - و - ش نفسش را بیرون داد.

کتاب می‌توان بلند خوانی شود و همراه مربی یا پدر و مادر با کودکان خوانده شود و توضیحات لازم نسبت به خشم برای کودکان گفته شود.

تصویرسازی‌های زیبا که تجسمی از خشم را برای کودک به نمایش می‌گذارد کمک بسیار زیادی در جهت شناخت و مفهوم داستان داشته است.

کتاب با اینکه بیان یکی از مشکلات کودک است اما چهره خشنی برای کودک ندارد و دنیای فانتزی آن به خوبی توانسته کودک را همراه خود کند و راه‌کار مناسب در مقابله با این مشکل برایش قرار دهد. ■





اضطراب انسان مدرن در جهان معاصر

زمانی که آلمان با صنعت پیشرفته، اقتصادی تازه نفس، وارثی بزرگ به عنوان یک کشور امپریالیستی به روی صحنه معادلات جهانی ظاهر می‌شود دیگر کشورهای امپریالیستی، مستعمرات و سرزمین‌های خوب دنیا را بین خود تقسیم کرده بودند. امپراطور آلمان اعلام می‌کند که به دنبال " مکانی زیر آفتاب " است و لقمه‌ای بزرگ از این تقسیم می‌خواهد. چیزی که قدرت‌های بزرگ حاضر نبودند به آسانی به او بدهند. " قیصر آلمان " سر مست از قدرت نظامی و اقتصادی خود با رویای رهبری بر جهان، جنگی امپریالیستی را بر جهان تحمیل می‌کند. جنگی ویرانگر و خانمانسوز که ماهیت خشن و غیر انسانی بشر را آشکار کرده و تمامی ارزشها و شرافت انسانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. جوانان با احساسات تند ناسیونالیستی و تحت عنوان دفاع از " آب "، " خاک "، و " میهن " وبا هدف بردن " آزادی " " دموکراسی " و " فرهنگ " به کشورهای دیگر، راهی جبهه‌های نبرد می‌شوند و با درنده خویی و گرگ صفتی به روی هم پنجه می‌کشند و با دستهای خود، تمدن، فرهنگ، و مدنیت اروپایی را در گرداب و منجلاب فرو می‌برند. دستاورد این جنگ برای آلمان یک میلیون کشته، ورشکستگی صنعت، اقتصاد، و گرسنگی برای ملتی بود که روزی آرزوی آقایی بر جهان را داشت و حالا مردمانش مثل اسکلت‌های متحرک در جستجوی اسب‌های مُرده در خیابانها پرسه می‌زدند و سر یک تکه گوشت گندیده با هم گلاویز می‌شدند. گرسنگی هر روز صدها نفر را از پا درمی آورد و جنازه هاشان در گورهای دسته جمعی دفن می‌شد. بی هویتی، سقوط ارزشهای انسانی، نفرت، یاس، فساد، و بزهکاری و فحشا، چنان سراسر کشور بی ثبات و پر آشوب آلمان را فرا گرفته بود که جامعه از اوج مدنیت به گودال بربریت افتاده بود. متحدین، چنان شرایط ذلت باری را در " کنفرانس صلح ورسای " بر آلمان تحمیل می‌کنند که در تاریخ جنگ‌ها سابقه نداشت ملتی این گونه تحقیر و خُرد شود. سراسر کشور پر بود از درد و خشم و فریاد و فغان. جنگ رَمق آلمان را گرفته بود و حرمت و شرف و کرامت و آبرویش مثل " مارک " ش، بی ارزش و بی اعتبار شده بود و بعد از جنگ کشور شده بود یک پارچه ترس وحشت و

عصیان. شده بود ملتی در شُرف جنون و دیوانگی که دلمشغول مرگ است. شده بود تابلو نقاشی " جیغ " ادوارد مونک که نماد جهانی وحشت است

اکسپرسیونیسم مثل تمامی مکاتب دیگر که محصول ضرورت‌ها و شرایط تاریخی، سیاسی، اجتماعی و ... هستند، در واکنش و اعتراض به این دوران خشم و یاس و نومیدی و پوچی و تنهایی و سرخوردگی و بیهودگی و بی معنایی، رشد می‌کند و در بستر تکامل دانش روانشناسی و دستاوردهای علم روانکاوی " فروید " و " یونگ " در کشف ضمیر ناخودآگاه و عملکرد جهان ذهن، به عنوان سبکی هیجانی، می‌شود بازتاب طغیان و فریاد بلند انسانِ مدرن و عاصی برعلیه پلشتی‌ها و جنگ و جنایات امپریالیستی. شیوه‌ای که هنرمند خسته و نا امید از دنیای بیرون را به جهان درون می‌برد تا بر اساس ایده و آرمانی، جامعه دلخواه خود را که بعد از جنگ به عنوان جامعه دست نیافتنی شده بود بیان کند. در اکسپرسیونیسم - که نه یک ایدئولوژی و جهان بینی فلسفی، که نوعی تکنیک و شیوه هنری در بیان حالات، عواطف، احساسات و افکار انسانی ست - هنرمند، دنیای بیرون را دروغین و پر فریب می‌بیند. دنیایی که از درون نیاز به تحول دارد و به دنبال حقایق پنهان در آن است تا آن را درونی کرده و پس از بازسازی، بر اساس یک فکر و اندیشه، جهان ذهنی و آرمانی خود را بسازد. دنیایی نوین با حیاتی هدفمند ... در واقع، این مکتب، نه به پوسته اشیاء، که به " جوهر " آن‌ها می‌اندیشد و به دنبال حقایق نابی ست که در پشت پرده رنگارنگ ریز و درشت واقعیت‌های پیرامون ما پنهان است.

محور اکسپرسیونیسم، درون گرایی و میل به گریز از واقعیت‌های هولناک جامعه سرمایه داریست که در آن، رؤیایها، آرزوها، کابوس‌ها، ترس، عشق، نفرت و اضطراب بشر تبدیل به هنر می‌شود. شیوه این مکتب مبتنی بر نوعی پرخاشگری در بیان احساسات است، و برای القای هیجانات شدید خود نسبت به این جهان نا به سامان، از اغراق و اعوجاج در رنگها و شکل‌ها بهره می‌برد. شیوه‌ای که از واقعگرایی و ناتوریسم به دور است و می‌خواهد حالات عاطفی را هر چه روشنتر و صریح‌تر و پر رنگ‌تر بیان کند. هنرمند اکسپرسیونیست برای تخلیه و آزاد سازی نیروهای



درونی معمولاً سعی می‌کند از تاکیدی اغراق آمیز استفاده کند. مثلاً وقتی غوغای درونی، آشفتگی‌های روانی و التهابات روحی یک انسان، موضوع کارِ یک عکاس یا نقاش است چگونه می‌تواند با روشهای رئالیستی و قید و بندهای واقع‌گرایانه این حالات را در عکس و یا تابلو نقاشی نشان دهد؟! دوربین عکاسی به طور فیزیکی تصویری را از واقعیت بیرونی می‌گیرد و بعضاً هیچ خبری از سرِ درون به ما نمی‌دهد. طبیعی ست برای نشان دادن این سر، و این احساسات و عواطف - که درونی‌ترین و عمیق‌ترین لایه‌های حالات انسانی ست- باید از شیوه‌هایی غیر از سبک‌های رایج کلاسیک استفاده کرد. چرا که این سبک‌ها نمی‌توانند پاسخگوی این نیاز و تحقق بیانی این عواطف باشند. درعکس باید با نور پردازی و ایجاد کنتراست و درشت‌نمایی خطوط و حالات چهره، از واقعیت فیزیکی فاصله گرفت و با کمک تخیل، نقبی به درون سوز زده و یک واقعیت ذهنی از آن ساخت. واقعیتی که بیان جهان درونی انسان است ... در نقاشی هم با بکار بردن رنگ‌های تند - که از ماهیت هیجانی اکسپرسیونیسم است - و غلّو، و دفرمه، و اغراق، و ایجاد تصاویر نا متعارف، واقعیت را باز سازی روانی و ذهنی کرد و در قالب تمثیل‌ها و نمادها تصویری انتزاعی بوجود آورد که حاوی مضامین درونی موضوع باشد. تابلوهای " جیج " ادوارد مونک و " سیب زمینی خورها " ی ون گوگ - به عنوان رهبران اکسپرسیونیسم در نقاشی - نمونه‌های بارزی از اغراق و غلّو در بیان روشن حالات آدمی ست. در این دو تابلو، نقاش محیط را به گونه‌ای فضا سازی کرده که همه چیز در خدمت نشان دادن احساسات درونی انسان به عنوان موضوعی محوری ست. چیزی که در سینمای اکسپرسیونیستی هم - به عنوان جنبشی نو و آوانگارد - می‌توان آن را دید. در این نوع سینما که بعضاً می‌توان آن را سینمای ترس و وحشت نامید، دکورها، مکان‌های عجیب و غریب، رنگ‌ها و نورها با کنتراست بالا، بزرگنمایی اعمال هنرپیشه‌ها، طراحی‌های تند و افراطی لوکیشن‌ها، و لباس و گریم و موسیقی و غیره ... همه و همه، به عنوان یک کاراکتر زنده و مستقل عمل کرده که در بستر یک داستان تخیلی ویژگی‌های روانی آدمهای ذهنی، خیالی و غیر واقعی را برای ما تعریف می‌کنند که در ترس و وحشت و پریشانی و اضطراب و آشوبند. در سینمای اکسپرسیونیستی همه چیز باید به گونه‌ای طراحی شود تا دنیای خیالی و جهان درونی کاراکترها را روایت کند وفاداری به واقعیت به آن شکلی که در رئالیسم و ناتورالیسم وجود دارد در اکسپرسیونیسم معنی ندارد. چرا که در نگاه این مکتب، محدود کردن واقعیت به عینیت‌های ملموس و محسوس، به مفهوم نادیده گرفتن معنای پنهان آنها در پس ظواهر عادیست. به قول " برتولت برشت " - که درخشانترین چهره تئاتر اکسپرسیونیستی ست - برای یافتن معنای هر چیزی، آن را نه

عادی، که باید غیر عادی دید. زیرا آدمیان تا زمانیکه با چیزی در آمیخته‌اند و طبیعی و عادیست می‌پندارند هرگز توانایی تغییر آن را ندارند.

تئاتر اپیک، یا تئاتر روایی، و یا به تعبیری تئاتر حماسی، مبتنی بر عدم ارتباط حسی و عاطفی مخاطب و اثر و جایگزین کردن آن با رابطه فکری و عقلانی ست که از طریق بیگانه سازی یا همان فاصله گذاری نقش وبازیگر از یک طرف، و صحنه و تماشاگر از طرف دیگر، اجرایی می‌شود. در تئاتر روایی چون بازیگر عواطف را بازی نمی‌کند بلکه آن نشان می‌دهد برای انتقال حس باید از اغراق استفاده کند. در صحنه آرایی هم ما با یک تئاتر رئالیستی و واقع‌گرا مواجه نیستیم و امکانات صحنه انتزاعی و نمادین است و به عنوان یک کاراکتر زنده عمل می‌کنند. مثلاً در نمایش تعزیه که یک تئاتر روایی و اکسپرسیونیستی ست لباس سبز و قرمز نشانه‌ای از اولیا و اشقیاست و حضور " تشت " نمادی از رود فرات و ... همه چیز روی صحنه زبان دارند و حرف می‌زنند.

هدف تئاتر برشت نه تحریک احساسات و عواطف و هیپنوتیزم کردن مخاطب بر اساس آموزه‌های تئاتر ارسطویی، که فعال کردن ذهن، خرد، و اندیشه او در قضاوت واقعه‌ای ست که روی صحنه می‌گذرد. به کمک تئاتر برشت می‌توان افکار تماشاگر را در قضاوت و داوری به تحرک وا داشت و آن را دگرگون ساخت نه اینکه با تحریک احساسات و عواطف، قدرت اندیشه و داوری او را فلج کرد و فریبش داد و این کار با تکنیک " فاصله گذاری " امکان پذیر است. آدمها تا با چیزی در آمیخته‌اند و طبیعی و عادیست می‌پندارند هرگز توانایی تغییر آن را ندارند و همین که از آن جدا گشتند و از فاصله‌ای که به عقل امکان داوری می‌دهد به آن نگاه کردند می‌فهمند که هیچ حقیقت جاویدی وجود ندارد و هیچ چیز ساکن و بی حرکت نیست، و آنچه ساکن نیست تغییر پذیر است هر چیزی را که معمولی و عادی ست، غیر عادیست بیابید زیر پوشش امور روزانه، ناگفتنی‌ها را آشکار کنید در پس هر قاعده جاری، بیهودگی را باز شناسید بر کوچکترین حرکت با بد گمانی بنگرید، هر چند ظاهرش ساده باشد

سنت مرسوم را به سادگی نپذیرید
در برابر حوادث هر روزه نگویید: " طبیعی است "
در عصری که آشفتگی فرمانروا و خون روان است
و خودسری جای قانون را می‌گیرد
در عصری که خودکامگی قدرت قانون به خود می‌گیرد
و آدمیان نا آدم می‌شوند
هرگز نگویید: " طبیعی است "
تا هیچ چیز تغییر نپذیرد شمرده نشود (نمایشنامه استثناء و قاعده) ■



نیست. استفاده از کوتیشن نیز در نوشتار فارسی جایز نیست و مربوط به متن انگلیسی می‌باشد.

”طبق معمول دهانم قبل از این که بخواهم باز شد“ در تمام طول داستان گفته شده پرنده در صحبت کردن مشکل داشته و همیشه باتعل حرفش را آغاز می‌کرده؛ پس این جمله با توصیفات که درباره پرنده گفته شده تناقض دارد و صحیح نمی‌باشد. جملاتی که در پی می‌آید معنا و مفهوم رسایی نداشته و اشتباه هستند. ”مامان را می‌شناختم و با او حرف می‌زدم حتی در مراسم“، ”کف دستم را خزاندم“، ”من تمام ده تا انگشتم را خورده بودم“، ”دست‌هایم را آی کیو هم گره کردم“.

صرف نظر از اشکالات نگارشی با نثری روان مواجه هستیم که مخاطب به راحتی می‌تواند با آن ارتباط برقرار کند. داستان روایتی خطی دارد، با دختری در داستان آشنا می‌شویم که شخصیت به شدت وابسته‌ای دارد؛ زیرا از وقتی خود را شناخته فقط با مادرش بوده و اقوام و آشنایانی اطراف خود ندارند. شرایط سخت کودکی او را به سمتی سوق داده که اغلب خود را با اشیاء بی‌جان مشغول کرده و دوستان او درختان یا سایر عوامل موجود در محیط پیرامونش بوده‌اند. ناچار بوده با دوستان خیالی، روزها را سپری کرده و با درخت‌ها هم صحبت می‌شده تا آن‌جا که برایشان هویت قائل شده و با آن‌ها درددل می‌کرده است.

مشکلات زندگی شخصیتی بسیار مهربان از او ساخته و تمام تلاشش در جهت کسب آرامش برای آدم‌های پیرامونش است. خود را وقف اطرافیانش کرده و سعی دارد ناراحتی را از آنان دور کند. همیشه خود را در قبال بقیه مسئول می‌داند و از تلاش برای خوش‌حال کردن‌شان دست برنمی‌دارد. قلب مهربانش او را به فردی دل‌رحم تبدیل کرده که از کسی کینه به دل نمی‌گیرد. بارید و مهراب اولین مردانی هستند که در زندگی پرنده حضور داشته و تنها مردانی که به‌عنوان حامی و تکیه‌گاه اطراف خود می‌بیند.

شخصیت وابسته پرنده و حامی بودن مهراب آن دو را سمت یکدیگر سوق داده و کششی بین‌شان ایجاد می‌شود که شاید نتوان نام عشق را بر آن گذاشت، بیشتر به نوعی وابستگی یا عادت شباهت دارد. پرنده مرد دیگری را در زندگی محدودش ندیده و با کسی مراوده نداشته تا بتوان پذیرفت علاقه ایجاد

درباره کتاب: رمان خانه‌ای روی ابرها با راوی اول شخص در ۶۰۸ صفحه و یازده فصل نوشته شده که در سال ۱۳۹۷ توسط انتشارات شقایق به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: دیگر رمان‌های منتشر شده از خانم بهاره شریفی سکوت سایه‌ها - آن او - مرا فریاد کن - نامه‌های سیاه - نارگون - تپش معکوس و بگذار عاشقانه بگویم

خلاصه رمان: رمان درباره زندگی پرنده نوشته شده که پدرش او و مادرش را رها کرده زمانی که خردسالی بیش نبوده است. مادر ناچار است برای گذران زندگی او را در خانه تنها گذاشته و دنبال کار برود. هنگامی که او ده سال دارد، مادرش به‌عنوان پرستار شبانه‌روزی در خانه‌ای استخدام شده و به آن‌جا نقل مکان می‌کند تا مراقبت از پیرزنی ناتوان را به‌عهده گیرد. زندگی در آن خانه آغازگر ماجراهایی است که تحولات بزرگی در زندگی پرنده ایجاد کرده و آینده او را شکل می‌دهد.

بررسی کتاب: نام زیبایی برای رمان انتخاب شده که با محتوای آن هماهنگی دارد، همچنین طرح جلد توانسته سنخیت لازم را با این نام فراهم کند. در نگاه اول نثر رمان ساده و ملموس دیده می‌شود؛ اما اشتباهات تایپی فراوانی وجود دارد که نیاز به بازخوانی مجدد به صورت چشم‌گیری مشهود است و نیز ویراستاری لازم صورت نگرفته است. در تمام کلماتی که باید همزه گذاشته شود به جای آن ‘ی’ قرار گرفته، مثل مسئله به جای مسئله، یا ریاله به جای رئاله.

از دیگر اشکالات موجود در نثر می‌توان به نمونه‌های زیر اشاره کرد: ترد به جای طرد، نیافتاده به جای نیفتاده، کودکیم به جای کودکی‌ام، بگذار به جای برگزار، خوب به جای خب، شصت به جای شست، هزیان به جای هذیان، خوشبختم به جای خوشوقتم، هول به جای هل، جزء به جای جزو و دردودل به جای درددل نوشته شده است.

در ابتدای داستان طوری درباره گلی صحبت می‌شود که انگار هویت دارد و شخصیتی حقیقی است. اگر داستان از زبان کودکی کم‌سن یا همان پرنده کوچک روایت می‌شد، این شیوه بیان پذیرفتنی بود؛ اما وقتی پرنده بیست و پنج ساله داستان را نقل می‌کند، این نحوه روایت نمی‌تواند مقبول باشد. پررنگ نوشتن بخشی از متن در داستان نویسی معمول

شده کششی فرای دلبستگی باشد. پرندهی که روابط محدودی داشته، نتوانسته روحیه‌ای عادی و منطقی داشته باشد تا انتخاب‌هایش اصولی پیش رود.

از آن طرف بارید و مهراب هر دو زخم‌دیده خیانت و ضرب‌خورده از زندگی هستند. هر دو شکست را به بدترین شکل تجربه کرده و آنان نیز وضعیت روحی نابسامانی دارند؛ در نتیجه محبت‌های پرنده که برگرفته از خصلت‌های ذاتی او می‌باشد، به دل‌شان نشسته و پذیرای محبتی می‌شوند که خالصانه عطا می‌کند. در واقع کسی نمی‌تواند در برابر آن همه ابراز محبت پرنده بی‌تفاوت بوده و تحت تأثیر قرار نگیرد. پرنده روحی پاک دارد و به‌دور از هر گونه آلودگی است که ناخواسته بر مردان آن خانه اثر کرده و التیام روح‌ناآرام‌شان می‌شود.

شرایط برای هر دو طرف به‌گونه‌ای پیش می‌رود که ایجاد کشش و وابستگی دور از انتظار نیست و هرکس در چنان جوی قرار گیرد، اسیر این عوامل خواهد شد و گریزی از سرنوشت پیش رو ندارد. نویسنده توانسته با فراهم‌آوردن شرایط مناسب و جمع‌آوری عوامل متعدد، داستان را به‌سمتی پیش ببرد که فرار از این وابستگی امکان‌پذیر نباشد. روحیه حساس پرنده باعث می‌شود تحمل کوچک‌ترین بی‌رحمی و پس زده‌شدن را نداشته و به هیچ عنوان نمی‌تواند بازپچه‌شدن را توسط تنها مردان زندگی‌اش بپذیرد.

همین روحیه حساس پرنده سبب می‌شود با شرایط کنار نیامده و درگیر بیماری روحی شود. نکته‌ای هم در این‌جا لازم به ذکر است، از ابتدای داستان مدام گفته شده کف دستان پرنده عرق می‌کند که نشان از استرس و اضطراب او دارد. سؤالی که پیش می‌آید، آیا پرنده بعد از گذشت آن همه سال و حتی خارج از کشور، نتوانسته مداوایی برای مشکل خود بیابد؟ هیچ‌گاه برای درمانش اقدام نکرده؟ آیا مشکلی لاینحل بوده؟ چرا تا انتهای داستان همچنان درگیر این معضل است و فکری برای آن اندیشیده نشده؟ اینها نکاتی است که در داستان گنگ مانده و اشاره‌ای به چرایی این مشکل یا تلاش برای رفع آن نشده است.

صحنه‌پردازی و فضا‌سازی به‌نحو مطلوبی صورت گرفته و شخصیت‌ها باورپذیر هستند. کاراکترها با دنیای واقعی هماهنگ بوده و خصلت‌هایی را در آن‌ها شاهد هستیم که مشابه‌شان را در دنیای حقیقی هم می‌توان یافت و نشان از تبحر نویسنده در امر شخصیت‌پردازی دارد. منطق روایی داستان نیز به غیر از تغییر رنگ موهای پرنده قابل‌پذیرش

است، مگر آن‌که بخواهیم داستان را در قالب رئالیسم جادویی مطرح کنیم که باز هم امکانش وجود ندارد؛ زیرا داستان در سبک رئال پیش می‌رود و اضافه‌کردن تنها یک موضوع به‌شکل غیرواقعی و جادویی در آن خطا محسوب شده و پذیرفتنی نیست، مگر آن‌که دلیل علمی برای این منظور آورده شود که در داستان توضیحی برای چگونگی این مطلب ارائه نشده است.

نکته قابل تأمل بعدی پدر پرنده است که از ابتدا سرسختانه مخالف مراد پرنده با مهراب بوده، معتقد است باید از او و خانواده‌اش دوری کند تا مانع آسیب‌رساندن احتمالی آنان شود؛ اما در آخر داستان تنها با یک تلفن مهراب ناگهان تغییر عقیده داده و اجازه می‌دهد به دخترش نزدیک شود. برای این منظور نیاز به زمینه‌سازی وجود دارد و این‌طور پذیرش ناگهانی و بدون مقدمه از باورپذیری داستان می‌کاهد.

همچنین جای تعجب دارد چرا هیچ‌کس برای بدرقه پرنده به فرودگاه نرفته و چطور توانسته خانواده‌اش را برای عدم همراهی راضی کند. حسام چه طرفندی به کار بسته که آنان را متقاعد کرده، آن هم در شرایطی که سیما و مازیار بسیار نگران وضعیت پرنده بوده و سعی دارند در همه مراحل کمک‌حالش باشند.

سوازی برخی اشکالات موجود، در مجموع داستانی دلنشین حاصل آمده و توانسته مخاطب را با خود همراه کند. داستانی که قصد داشته عشقی شورانگیز را به نمایش بگذارد و نشان دهد فاصله بین عشق و انتقام چقدر می‌تواند باریک باشد. بخشش همیشه آسان نیست و نمی‌توان پذیرفت هر بازگشتی با روی باز استقبال خواهد شد. پشیمانی نیاز از طرف مهراب پذیرفته نشد و این مسئله در وضعیتی صورت می‌گیرد که مهتاب توانست همسرش ایرج را ببخشد و زندگی با او را ادامه دهد، علی‌رغم آن‌که بارید هرگز از خطای پدرش نگذشت و نمی‌تواند حضورش را در زندگی خود پذیرا باشد.

نقطه مقابل بارید، پرنده قرار دارد، با آن‌که مسبب همه بدبختی‌های خود را پدرش می‌داند؛ خطاهایش را در گوشه‌ای از مغزش به بایگانی سپرده و در کنارش زندگی می‌گذراند و حتی سعی دارد احترام پدر را حفظ کند. خانم شریفی شخصیت‌های گوناگونی خلق کرده‌اند و هر کدام شیوه متفاوتی را در مواجهه با مشکلاتی مشابه پیش گرفته و برخورد یکسانی با مسائل تکراری ندارند. همین مسئله زیبایی رمان را دوچندان می‌کند که با رفتاری روتین و



کلیشه‌ای مواجه نیستیم و نتیجه عمل کاراکترها قابل پیش‌بینی نیست که به جذابیت کار افزوده است.

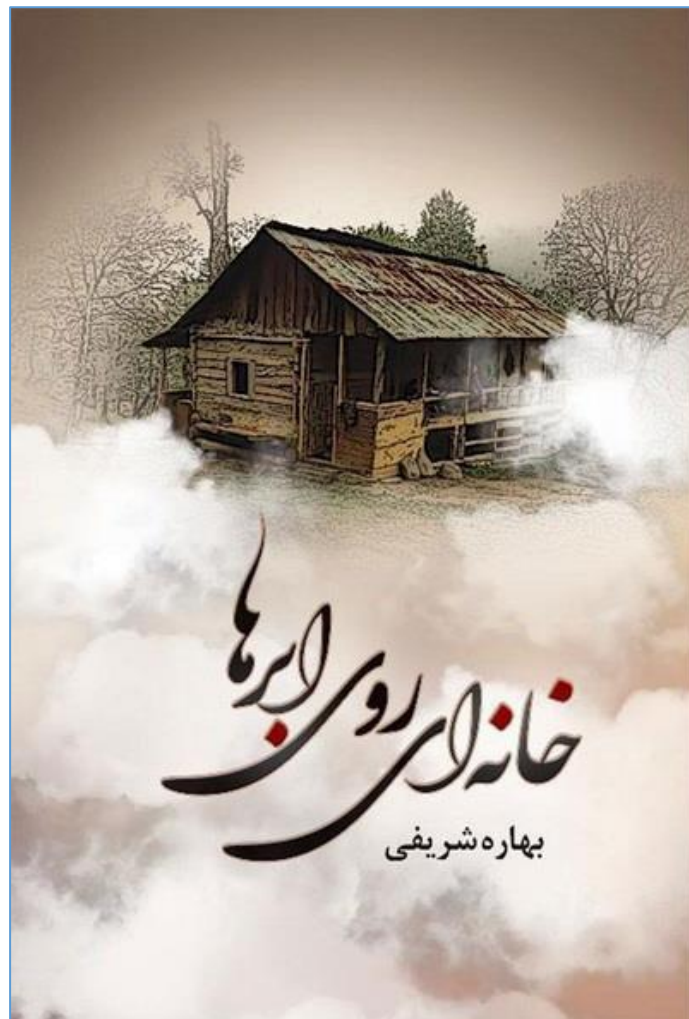
تنها نکته باقی‌مانده اطناب داستان است که توضیح برخی جزئیات غیرضروری و ریزه‌کاری‌ها نیاز نبوده و می‌شود از آن‌ها فاکتور گرفت تا با داستانی شسته‌رفته و بدون حواشی غیرلازم سروکار داشته باشیم. از جمله نکات مثبت و آموزنده این رمان نحوه رفتار مادر پرنده است، با وجودی که در سراسر زندگی پررنجش مصیبت‌های فراوانی را از سر گذرانده، باز هم از هیچ تلاشی برای خوشبختی دخترش فروگذاری نمی‌کند و سعی دارد بهترین شرایط را برای او فراهم آورد. در همه حال پشتیبان و حامی او است و آن‌چه لازم می‌داند برای حفاظت از دخترش انجام می‌دهد تا پرنده را از هر آسیبی حفظ کند. مانعی برای پیشرفت او نشده و با وجود درد و بیماری به فکر فراهم‌آوردن آینده‌ای بهتر برای تنها فرزندش است.

جالب این میان پدری است که از کرده خود پشیمان نبوده و هیچ‌گاه حرفی از گذشته نمی‌زند که چرا به راحتی با

احساسات زنی پاک و سالم، بازی کرده و سبب‌ساز آوارگی او و دخترش شده است. حالا با سخت‌گیری‌های خود سعی دارد آینده‌ای مطلوب برای تنها فرزندش فراهم آورده و بدون توجه به خواست دخترش او را در محدودیت انتخاب می‌گذارد. این مسئله نشان می‌دهد عده‌ای چه راحت گذشته را فراموش کرده، با فراق بال به زندگی خود ادامه می‌دهند و عذاب وجدانی گریبان‌شان را نمی‌گیرند.

چه بسیار زندگی‌ها که دستخوش تغییر شده و سبب ویرانی می‌شود، تنها برای هوسی زودگذر و در مقابل عده‌ای چه راحت همه چیز را فراموش می‌کنند. ای کاش می‌شد از این داستان‌ها درس گرفت و راحت از کنارشان عبور نکرد. داستان‌هایی که نکات ارزنده بسیاری در آن نهفته است و می‌توان در زندگی به کار گرفت. جمع‌بندی داستان نیز به شکلی مطلوب صورت گرفته و پایان خوشی را برای داستان رقم زده است.

برای این نویسنده عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





نشان از توانایی نویسنده در امر نگارش دارد. از جمله ایرادهای دیده شده در نثر به موارد زیر می‌توان اشاره کرد: غورباقه به جای قورباغه، گریشان به جای گریه‌شان، نینداخته به جای نینداخته، جزام به جای جذام، گل ختنی به جای گل خطمی، دردودل به جای درددل نوشته شده است.

«تاب آوردن زیر این همه فشار هجمه» فشار و هجمه هر دو یک معنی را می‌رساند و نوشتن‌شان کنار هم حشو حساب می‌شود. «با دو دست کف صورتم را پوشاندم» درست است نوشته شود با کف دو دست صورتم را پوشاندم. «در اندر خم» در و اندر هر دو یک معنی داشته و کنار هم حشو است. گذاشتن پیرانتز وسط متن و نوشتن توضیح حالات گوینده در داستان‌نویسی اشتباه است.

«باشخصیت به نظر می‌رسید و خانواده‌دار» تنها با یک نگاه به

قیافه کسی و از روی ظاهر نمی‌توان تشخیص داد فردی خانواده‌دار بوده یا خیر، شناخت این مسئله نیاز به مرادف بیشتر با شخص دارد. در مواردی برای برجسته‌کردن عبارات از کوتیشن استفاده شده که کاربرد آن در متن فارسی جایز نبوده و مخصوص متون انگلیسی می‌باشد. «سمانه کلافه بود در حد تیم ملی!» بهتر است این‌گونه اصطلاحات را تنها در دیالوگ استفاده کرد؛ چون در دنیای واقعی از این مقیاس‌ها استفاده نمی‌شود و

بیشتر مناسب مکالمات هستند. رمان با حادثه آغاز شده که کشش داستان را بیشتر کرده و خواننده را کنجکاو می‌کند تا انتها آن را دنبال کند. روایت به صورت خطی پیش می‌رود و گه‌گاهی گریزی به گذشته دارد تا علت وقوع حادثه شرح داده شده یا از گذشته ماهرخ اطلاعاتی در اختیار مخاطب قرار دهد. فضا سازی و صحنه‌پردازی به‌نحو مطلوبی صورت گرفته، شخصیت‌پردازی به‌گونه‌ای انجام شده که به‌راحتی می‌توان با کاراکترها ارتباط برقرار کرد. منطق روایی داستان با واقعیت هم‌خوانی داشته و باورپذیری لازم را برای خواننده ایجاد می‌کند. تعلیق و هیجان لازم در رمان به‌شکلی ایجاد شده که مخاطب را با اشتیاق همراه خود می‌کشد.

درباره کتاب: رمان بی‌خانه‌تر از باد در ۵۳۸ صفحه با رای اول شخص و در چهارده فصل نوشته شده است. در سال ۱۳۹۶ توسط انتشارات برکه خورشید به چاپ رسیده و هم‌اکنون چاپ سوم آن در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

درباره نویسنده: خانم بی‌تا نگهبان متولد ۱۳۵۶ شیراز، دارای مدرک کارشناسی ارشد اقتصاد و کارشناس حوزه ارز و امور بانکی هستند. سال ۹۵ اولین کتاب ایشان چاپ شد و تاکنون پنج اثر چاپی با نام‌های زیر عرضه کرده‌اند:

گذر از غبار اینه و آوای شاپرک‌ها نشر شادان / بی‌خانه‌تر از باد و نت‌های چوبی نشر برکه خورشید و جان‌پناه نشر سخن
خلاصه رمان: رمان درباره ماهرخ نوشته شده است که همسر خود را در اثر تصادف از دست داده، اما ناچار است همچنان نزد اقوام همسرش در همان خانه قبلی زندگی خود را بگذراند.

تحمل شرایط موجود در آن خانه خصوصاً بعد از مرگ همسرش کار ساده‌ای نبوده و با توجه به نگاه‌های ناپاک یکی از اقوام نزدیک به‌سختی روزها را سپری می‌کند و امید کمی از طرف هیچ‌کس برایش وجود ندارد.

ماهرخ مجبور است به‌تنهایی چاره‌ای برای مشکلاتش یافته و فشارهای وارده بر او به آن‌جا می‌رسد که نیمه‌شب بی‌خبر از خانه بیرون زده و بی‌هدف در خیابان‌های خلوت پرسه می‌زند. بدون

فکر و اراده روی پلی رفته و قصد دارد خود را از آن‌جا درون رودخانه پرت کند که دست نجاتی سمتش دراز شده و تحولات بسیاری بعد از آن در زندگی‌اش صورت می‌گیرد. گرچه اتفاقات بعدی استرس‌های فراوانی برایش همراه دارند؛ اما تلاش می‌کند شرایط را به‌گونه‌ای مطلوب پیش ببرد.

بررسی داستان: نام مناسبی برای رمان انتخاب شده، با محتوای کتاب هم‌خوانی دارد و می‌تواند توجه مخاطب را جلب کند. طرح جلد ساده بوده و بیشتر یادآور شغل ماهرخ است تا شرایطی که در آن به سر می‌برد یا اسمی که برای رمان انتخاب شده. نثر داستان ساده و روان بوده و به دل مخاطب می‌نشیند. اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که

رمان با حادثه آغاز شده که کشش داستان را بیشتر کرده و خواننده را کنجکاو می‌کند تا انتها آن را دنبال کند. روایت به صورت خطی پیش می‌رود و گه‌گاهی گریزی به گذشته دارد تا علت وقوع حادثه شرح داده شده یا از گذشته ماهرخ اطلاعاتی در اختیار مخاطب قرار دهد.

رمان خانواده‌ای به شدت سنتی را به تصویر کشیده که حتی بعد از فوت پسرشان، عروس او را ناموس خود قلمداد کرده و اصرار دارند او را در پناه خود داشته باشند. به شیوه‌ای سنتی سعی دارند با وصلتی مجدد او را به عقد یکی از پسران خود درآورده؛ اما این میان هیچ‌یک از آن دو تمایلی به این ازدواج ندارند.

پدرشوهری مقتدر در خانه حکمرانی می‌کند و کسی توان مقابله با او را ندارد؛ ولی ماهرخ کسی نیست که زیر بار زور رفته و اجازه دهد برخلاف میلش باقی عمر را در آن خانه سپری کند. همین تعارضات اشکالات عمده‌ای در روند زندگی‌اش ایجاد کرده که موضوع اصلی رمان را تشکیل می‌دهد. ظاهراً موضوع داستان سوژه‌ای تکراری و کلیشه‌ای را مد نظر قرار داده؛ اما خانم نگهبان توانسته‌اند به شکلی زیبا و بدیع رمانی را ارائه دهند که در باور می‌گنجد و با زندگی امروزی به خوبی هم‌خوانی دارد.

شرایط فراهم آمده در رمان دور از انتظار نیست و هنوز هم در گوشه‌هایی از این شهر مدرن می‌توان چنین خانواده‌هایی را مشاهده کرد که آزادی عمل به عروس و دختر خود نداده و اصرار دارند او را در کنج پستو نگه دارند. خانم نگهبان حوادثی را در رمان رقم زده‌اند، در عین حال که سعی دارد زندگی سخت و طاقت‌فرسای ماهرخ را به نمایش بگذارد،

توانسته گوشه‌هایی از عقاید کهنه و باورهای پوسیده برخی افراد را تشریح کند که چگونه عرصه را بر زنان خانواده تنگ کرده و آنان را وادار به سرکشی و نافرمانی می‌نمایند.

آنچه به اسم حفظ آبرو بر آن صحنه می‌گذارند؛ اما در اصل نوعی تن‌فروشی شرعی قلمداد می‌شود. "اونها برن خجالت خودشون رو به جوری جمع کنن که می‌خوان من رو مجبور به تن‌فروشی شرعی کنن. به جور مردن تدریجی زیر بار هزار تحقیر و توهین. اونی که باید شرمنده باشه اونها هستن نه من!" لفظ تن‌فروشی شرعی عبارتی بسیار پسندیده برای این نوع ازدواج است و نویسنده به بهترین شیوه آن را بیان کرده است تا نادرست بودن این عمل غیرانسانی را به مخاطب تفهیم کند. خانم نگهبان به زیبایی شرح حال ماهرخ را توصیف کرده، به دل مخاطب نشست و با او همذات‌پنداری لازم را صورت می‌دهد.

"چرا آدمهایی مثل بابات هستن که فکر می‌کنن به زن بدون مرد نمی‌تونه دووم بیاره؟ که به زن بی‌شوهر مثل کرمی

می‌مونه که هر میوه سالمی رو فاسد می‌کنه و می‌سوزونه. مگه همه زندگی به زن فقط نیاز داشتن به مرده که اینطور دلهره به فنا رفتن دین و ایمون برتون داشته؟" بار دیگر از این جملات درمی‌یابیم به اسم حفظ دین و ایمان سعی دارند زنی را مجبور کنند در چارچوبی بسته زندگی کند و خلاف خواست او آزادی‌هایش را محدود کرده به ظن خود به عنوان حضانت از حریم او زنجیر به پایش می‌بندد و کارشان را هم منطقی جلوه می‌دهند.

"جهالت بدچیزیه! اگه باور کنی اول و آخر همه بدبختی‌ها از گور همین جهالت بلند میشه، اون وقت باور می‌کنی که این آدم بیکار نمی‌شینن. من مطمئنم بالاخره هر جوری هست زهر خودش رو می‌ریزه!" تا آنجا به عقاید خود پایبند هستند که تن به هر کاری داده و به هر ترفندی متصل می‌شوند تا باورش‌شان را به اثبات برسانند، ولو زیر پا گذاشتن شأن دیگران و شکستن حریم اطرافیان باشد؛ ولی باید

طبق سنت دیرین خود رفتار کنند تا اریکه قدرت‌شان متزلزل نشود. قوانینی که اصالت نداشته و تنها سینه‌به‌سینه و نسل‌به‌نسل میان مردم رواج داشته و سعی در اصلاح و بازسازی آن ندارند.

دیدگاه خانم بی‌تا نگهبان جای تحسین دارد که با دوری از کلیشه‌های موجود توانسته موضوعی را به‌روزرسانی کرده و به شکلی امروزی و با عواملی جدید

دستمایه انتقاد قرار داده و باورهای نادرست را زیر سؤال ببرند. ای کاش همه نویسندگان بتوانند این گونه فرهنگ اشتباه موجود را واکاوی کرده و با بیان شیوه‌های نوین و خلاقانه، موشکافانه مورد ارزیابی قرار داده و از دل آن روابط نادرست و معیوب را شناسایی کنند.

داستانی که در عین داشتن هیجان لازم با فضا سازی ملموس و صحنه‌پردازی‌های زیبا توانسته در کنار موضوعی عاشقانه برای جلب نظر خواننده، سنت‌های غلط را جلوی دید مخاطب آورد و این باور را ایجاد کند که برای داشتن زندگی سالم همیشه نیاز نیست مردی بالای سر یک زن باشد و زنان به‌تنهایی نیز می‌توانند خود را اداره کنند. زن‌ها را به چشم طعمه نبینیم و اجازه دهیم زندگی بدون تنش و دغدغه در سایه حمایت‌های بزرگ‌ترها را تجربه کنند.

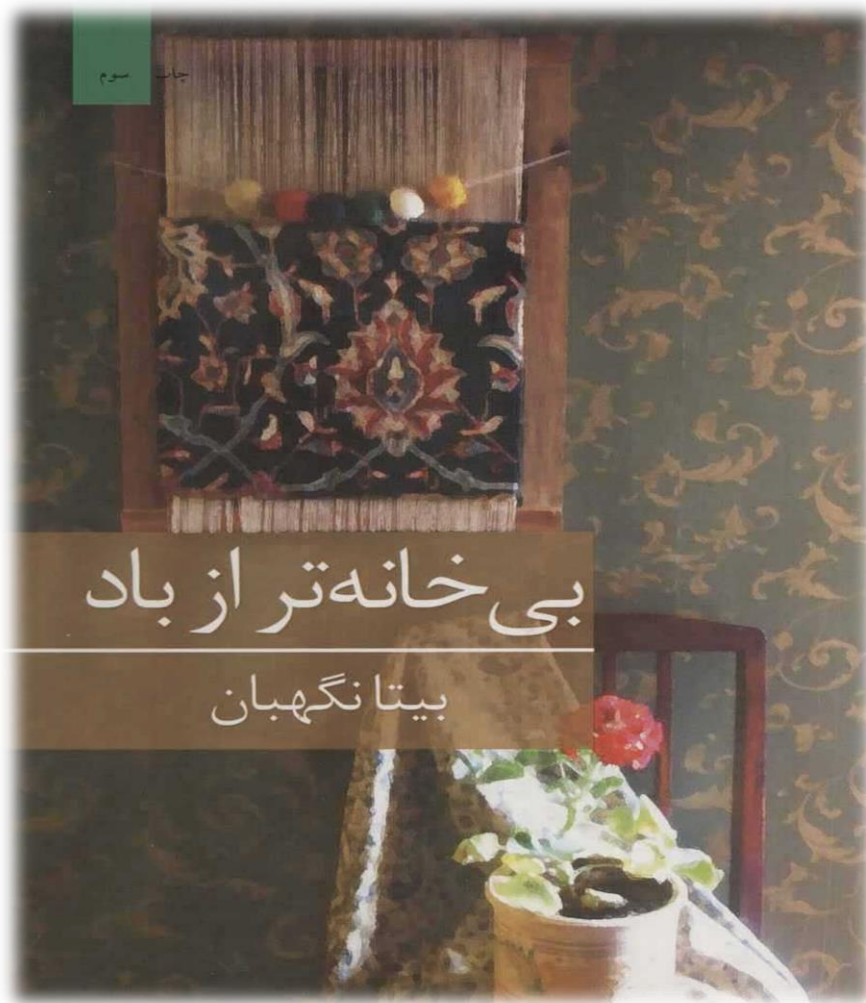
ماهرخی که در این رمان شاهد هستیم نماینده‌ی زانی است که می‌خواهد آزادانه زندگی کند و روند سالمی را ادامه دهد، بدون آن‌که مزاحمتی برای دیگران ایجاد کند. این میان

شرایط فراهم آمده در رمان دور از انتظار نیست و هنوز هم در گوشه‌هایی از این شهر مدرن می‌توان چنین خانواده‌هایی را مشاهده کرد که آزادی عمل به عروس و دختر خود نداده و اصرار دارند او را در کنج پستو نگه دارند.



پیشرفت‌های علمی در زمینه‌های گوناگون اندر خم افکاری پوسیده و نخ‌ما شده باقی‌مانده و نمی‌توانیم خود را از شر این طناب پوسیده نجات دهیم. دیدگاه سنتی و کوتاه‌فکری‌هایی که اجازه رشد و شکوفایی به زنان نداده و آنان را در قید و بندهایی پیش پا افتاده اسیر کرده‌اند. تنها به کمک چنین رمان‌هایی می‌توان بندهای اسارت را از دست و پای خود بگشاییم. امید که چنین نویسندگانی بیش باد و با دستمایه قراردادن سوژه‌های ناب و بکر بتوانند تحولی در افکار کهنه و عقاید مربوط به دوران جاهلیت موجود در جامعه ایجاد کرده و از زنده‌به‌گور کردن زنان مان بعد از مرگ همسر دست برداریم. برای این نویسنده توانمند آرزوی موفقیت‌های روزافزون داریم. ■

اطرافیان هستند که برایش مزاحمت ایجاد کرده و اجازه نمی‌دهند به اساسی‌ترین و کمترین خواسته‌هایش دست یابد و سعی دارند او را در چارچوبی از پیش تعیین‌شده محصور کنند. با وجود پیشرفت در بسیاری زمینه‌ها همچنان باورهای غلطی در جامعه حاکم است که اجازه نمی‌دهد زنان علی‌رغم رعایت همه اصول نجابت، به راحتی زندگی خود را اداره کنند و اصرار دارند همیشه باید تحت حمایت مردی روزگار بگذرانند. زنانی که خود به تنهایی قادر به انجام بسیاری امور بوده؛ اما چنان او را در تاروپود عقاید پوسیده اسیر می‌کنند و چنان عرصه زندگی را بر او تنگ می‌گیرند که ناخواسته دنبال نابودی حیات و هستی خود گام برمی‌دارد. در قرنی زندگی می‌کنیم که با گسترش ارتباطات و با وجود



بی خانه تر از باد

بیتانگهبان



هوای تلخ درآورده است. چنانچه اسم داستان هم با آن رابطه مستقیم دارد و در این فضای غبارگرفته و کسل‌کننده آدم‌ها، که پر از ماتم و رنج هستند، تنها این گرمابه است که زشتی‌ها را می‌شوید و از بین می‌برد. ایستایی از این‌جا به بعد در داستان مشهود می‌باشد. چتر نمادی است که از ابتدا تا انتهای داستان، ما شاهد آن بوده‌ایم که در دستان مرد می‌باشد و باز هم نمی‌شود و به روشنی اشاره به سردرگمی و بیهودگی انسان در زندگی می‌کند. از همه این

سردرگمی‌ها می‌فهمیم که نویسنده به دنبال چیزی فراتر از ناتورالیست بوده است.

این جهان بیرونی که تلخ و مایوسانه است بالاخره به حمام و ادم‌های آن با

این جهان بیرونی که تلخ و مایوسانه است بالاخره به حمام و ادم‌های آن با دوش‌ها و شماره‌های مختلف راه پیدا می‌کند.

دوش‌ها و شماره‌های مختلف راه پیدا می‌کند.

شخصیت‌ها در داستان اسم ندارند بجز حامد که کارگر حمام می‌باشد که این هم نوعی بیهودگیست که نویسنده هوشیارانه به آن پرداخته است. تنها شخصیت پویای داستان دختر است که با چشم‌های خمارآلود و گرایش به مُد روز و دیدن تصاویری در مجله مصور میل به زندگی را نشان می‌دهد و در رویاهای خود غرق می‌شود و قبل از بستن مجله به این نتیجه می‌رسد که ما «همجنسان باید ارزش واقعی خود را به اثبات برسانیم.» از طرفی تقاضای «گرم» از مرد حمامی نکته مثبت دیگریست که با فضای تلخ داستان همسان نیست.

اشاره به اصحاف کهن و اصحاف لوط وقتی مرد قرآن‌خوان می‌پرسد: «یکی بودند؟ کی‌ها؟» و مرد قرآن‌خوان به عقب می‌رود و در تاریکی گم می‌شود که خود باز هم فضای غم‌انگیز و نامأنوسی است. اتفاق‌ها و پدیده‌های ناهمگون نشان می‌دهد که گویا همه منتظر یک ناجی هستند و برای همین است که همه چیز را بصورت ناقص انجام می‌شود.

در کل، نویسنده مخاطب را با شرایطی به چالش می‌کشد که با اوج سیاهی و در عین حال ناامیدی در این جهان پوچ و بی‌ارزش، می‌توان به همه چیز خندید حتی مرگ و آن را به سخره گرفت و این هم طنزی لطیف و تلخ است. داستان بیشتر حالت نمایش‌نامه دارد و اِلمان‌های موجود در آن بیشتر نگرشی بدبینانه به زندگی دارند و نشان می‌دهند که به غیر از آدم‌ها، اشیا هم از معنا و کارکرد تهی هستند. ■

در داستان «عافیت» ابتدا چنین تصور می‌شود که با یک داستان کوتاه ناتورالیستی روبه‌رو هستیم. ولی به مرور که جلو می‌رویم متوجه می‌شویم داستان بیشتر سبک پست مدرنیسمی دارد. زیرا از ویژگی‌های شاخص مکتب پست مدرن، رازآلود بودن داستان است و عدم قطعیتی که در آن موج می‌زند و ما به وضوح این فرجام‌گریزی و عدم انسجام را در داستان حس می‌کنیم. عافیت داستانی تأمل‌برانگیز از

روزمهرگی‌های زندگی، توأم با فراز و فرودها و پیچیدگی‌هایی است که در نهایت به سمت سُرخوردگی سوق داده می‌شود.

چینش این روزمرگی‌ها به گونه‌ای است که انسان‌ها میان حصاری از موقعیت‌ها اسیر می‌شوند که نه توانایی درکان

موقعیت‌ها را دارند و نه قدرت بیرون آمدن از آنها را. به طوری که همه مسخ شده و در یک زندگی سیاه و نامفهوم غوطه‌ورند.

مکان‌های نامشخص و نامعلوم، کلمات فاقد معنا، همه فقدان و بیهودگی را در زندگی انسان حاضر نشان می‌دهد. مردی با چتری پاره از میان پستی و بلندی‌ها و جوی‌های بی‌آب و زباله‌ها و دیوارهای فرو ریخته می‌گذرد. او در جستجوی دنیایی بهتر است اما آن طرف تپه‌ها هم دنیا به همان شکل و چه بسا بدتر خواهد بود. شهری عجیب و غریب با دکان‌ها، خانه‌ها، و مردمی عبوس و خسته که هیچ رنگ و بویی از زندگی حس نمی‌کنند. دوش بدون آب، تلفن قطع شده، مردی که نصفه نیمه ریشش را تراشیده، زنی که کفِ صابون به سرش مانده، پیرمردی با یک چمدان که نمی‌تواند حملش کند حتی حامد تنها شخصیتی که در داستان اسم دارد، او هم آب انبار را پُر نکرده و صاحب حمام هم هیچ چیز را چک نکرده است.

همه چیز در یک سکوت مبهم و خاموشی سیر می‌کند. شخصیت‌ها و اشیا همگی دچار معنا باختگی هستند. همه دچار نوعی رخوت، درج‌زدگی و عدم تکاپو و حرکت هستند. به جز «گرمابه گل‌ناز» که «گویی دهانش را از وحشت یا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است ببندد.»

آنچه حائز اهمیت است اینکه، در میان این همه ناامنی و کرختی و رکود این حمام گل‌ناز است که داستان را از حال و





جنگل رازها

هر زمان که با خودت خلوت می‌کنی و با نگاهی بی‌طرف به درون خود می‌نگری و بارها در سکوت مطلق به این عمل مبادرت می‌ورزی، این عمل رفته‌رفته به یک "راه درونی" مستقل از افکار موجود در ذهن تبدیل می‌شود، به نحوی که زمانی می‌رسد که درمی‌یابی که مدتی است در گوشه آرامی نشسته‌ای، اما روحت در درون جنگل سرسبزی مشغول تماشاست و در آن "حجم سبز" عوالمی شگفت و مسحورکننده تو را دربر گرفته است: آنجا، دروازه ورود به "روح حقیقی" است؛ آنجاست که تو با دنیای شگفت و رازآمیز روحت روبرو می‌شوی و آنگاه است که متوجه می‌شوی در

درون و در اعماق درونت، گنجی از رازها و شگفتی‌ها وجود دارد و تو حتی لحظه‌ای از وجود آن آگاه نبوده‌ای. این "راه درونی" در ادامه به یک موسیقی درونی تبدیل می‌شود که همه جزئیات و امورات زندگی را در یک هارمونی با خود هماهنگ می‌کند، گویی تو را بر بالهای سبک خود به دیدار دریاها و کوه‌ها و جنگل‌ها می‌برد. البته که پذیرش چنین دریافت‌هایی برای انسان معمولی که ذهن "بازبینی نشده‌ای" دارد و افکار مزاحم و بیهوده مانند دارکوب مغزش را سوراخ کرده، بعید و باورنکردنی به نظر می‌رسد، اما حقیقتی است که بارها و بارها تجربه شده است.

"هم هویتی‌های کاذب"

هویت اصیل، حقیقی و واقعیات را از همه هم‌هویتی‌های کاذب سراسر عمرت جداکن؛ این کار را - جداسدن از هویت گیری‌ها - می‌توان با "نوشتن" نیز انجام داد. وقتی "هم هویتی" ای را مجسم می‌کنی، درواقع با تمام وجود مشغول شاهدبودن و تماشای آن "هم‌هویتی" هستی؛ و تماشاگر بودن، نوعی جدا بودن و با فاصله بودن از آن هم هویتی است.

یکی از تکنیک‌های بسیار مؤثر برای کندن شدن از "هم

هویتی‌های چسبناک"، به یاد آوردن معکوس رویدادهای روزانه و حتی رویدادهای زمانهای طولانی‌تر گذشته است؛ این عمل نوعی پاکیزه کردن ذهن است از میکروب‌هایی که "بار گذشته‌ها و هم‌هویتی‌های زیانبار" را، با خود حمل می‌کنند و هر لحظه بگونه‌ای ناخودآگاه روان انسان را آلوده می‌سازند، به نحوی که انسان بی‌هیچ دلیل مشخص و روشنی در حال سرزنش کردن "خود" است. درواقع این روش را می‌توان برای بازگشتن به همه گذشته به کار گرفت؛ در همین رابطه گفته می‌شود که گره‌های کور روان شما، کم‌دیدن، مخدوش دیدن و یا اصلاً ندیدن آن چیزهایی است که فکر می‌کنید دیده‌اید و می‌بینید، می‌شنوید و انجام می‌دهید. هرچه را که با هشیاری ببینی و

هرچه را که با هشیاری ببینی و بر شاهد بودن خود بر آن رویدادها آگاه باشید، دیگر در روانتان انبار نمی‌شوند و به "انبار داغی" بدل نمی‌شوید؛ مثل گِرهی که باز شود.

بر شاهد بودن خود بر آن رویدادها آگاه باشید، دیگر در روانتان انبار نمی‌شوند و به "انبار داغی" بدل نمی‌شوید؛ مثل گِرهی که باز شود؛ هرگز فراموش نکن که این تکنیک یعنی "به یاد آوردن گذشته کوتاه و بلند خود" به نحو معکوس (به معنای حرکت از حال به گذشته)، معجزه آفرین است؛ به این شیوه "تخلیه عمیق" هم گفته می‌شود. به جرأت می‌توان گفت که "یادهای گذشته" بخصوص یادهای منفی و دردآور مانند انگل‌هایی هستند که در روان شما شناورند و تعدادشان به حدی زیاد است که حرکت آزاد "روان" را کند و آلوده می‌کنند و در عملکرد آن تأثیر مخرب و زیانباری برجا می‌گذارند این روش معکوس "به یادآوری"، حضور ذهن انسان را در زمان حال بالا برده و حالت کاملاً هشیاری را در فرد تثبیت می‌کند و در ضمن منبع غنی‌ای از ایده برای تحول زندگی در اختیار انسان قرار می‌دهد.

با یادآوری معکوس گذشته، رازهای مخفی مانده در اعماق درونت رُخ می‌نمایند و تو را از وجود خود متعجب و متحیر می‌سازند و تو به خود می‌گویی: این رازها در درون من بوده و من از آن آگاه نبودم و از آنها گذشته‌ام. از لحظه حال شروع کن و گام به گام، آرام و هشیار به عقب برو، آرام آرام آنچه را دیده‌ای و انجام داده‌ای هرچند جزئی و بی‌اهمیت، به یاد بیاور. آرام آرام احساس‌های غریب و نکات توجه برانگیزی، و



چه بسا رازهای غریبی، غبار از رُخ می‌شویند و خود را بر تو می‌نمایانند...

جادوی نگاه

یگانه‌ترین راه و تنهاترین شیوه رویارویی با ذهن و شناخت ماهیت آن - که مانند هیولایی نامرعی همه زندگی را تحت سلطه خود درآورده - "مشاهده آن است و بس! یعنی مشاهده افکار درهم و برهمی که به ذهن موجودیت و همی می‌بخشند؛ درست زمانی که مشغول اتلاف انرژی ماست؛ افکار خودجوش و خودرأی منتظر و مُترصد کوچکترین غفلت هر انسانی است تا خود را در ذهن مُستقر کند و از انرژی موجود در بدن کمال سوءاستفاده را ببرد. به این و یا آن فرد ایراد بگیرد، این یا آن مسئله را علم کند و هزار و یک مسئله ایجاد کند، فقط با این بهانه که نیت خیر دارد و می‌خواهد مشکلات را حل کند! دیدن و مشاهده "ذهن" با کمال بی‌طرفی و در کمال خونسردی، آزادی و خودکامگی ذهن را مهار می‌کند، درست مانند کسی که در حین انجام عمل خلافی متوجه دوربینی در گوشه سقف می‌شود که او را قدم به قدم دنبال می‌کند! نصب چنین دوربینی که همان "مشاهده بی‌طرفانه" است در کنترل و پاکسازی ذهن از افکار و تصاویر زائد و رویابافی‌های منفی در انسان نقشی حیاتی دارد. همیشه باید خود را مانند یک "غریبه" در پرتو نگاه بی‌طرفانه خویش قرار داد. بدین‌سان است که ذهن و روان رفته‌رفته دست از عادات حقیر و منفی‌بافی‌ها و تصویرسازی‌های پوچ و آزاردهنده خود برمی‌دارد، تا انسان احساس سبکی و آزادی درونی را تجربه کند و از این رهگذر است که انسان لحظه به لحظه توانمندتر، هشیارتر و آزادتر خواهد شد.

گام‌های پیمودن

راه می‌افتم بی‌هیچ هدف و منظوری، تنها حال و هوایم گام زدن در اینجا و اکنون است. با خود می‌اندیشم: "فلانی زنده‌ای؟ حالا مثلاً داری قدم می‌زنی؟ و زندگی را در همه جنبه‌هایش می‌چشی؟ خُب، بگو چه احساسی داری؟ آیا در همین لحظه به چیزی فکر می‌کنی؟ آیا به فکر فردایی؟ راستی مزه و معنای هستی چیست؟... " و مزه و معنا، از کجا می‌آید. آیا باید در بیرون به دنبال آن گشت؟، البته که رفع نیازهای اولیه، الزامی است ولی آیا معنای زندگی و هستی در همین محدوده باقی می‌ماند؟ یا فراتر است از خوردن و خوابیدن و...؟

باز هم قدم می‌زنی و جوابی نمی‌دهی، ذهنت می‌خواهد هزار تا دلیل و برهان و بهانه را سرهم کند و تو را به خودش مشغول کند اما تو به او میدان نمی‌دهی و از درون و در درون سکوت می‌کنی و در سکوتی کامل به قدم زدن ادامه می‌دهی... بعد نوعی حس، نوعی مفهوم، لایه‌های تاریکِ ذهنت را یکی، یکی، پس می‌زند و آرام‌آرام بالا می‌آید و خاموش ندا می‌دهد که: عشق هم هست! عشق به طبیعت، به حیوانات، به آسمان، به ابرها و باران و انسان، که عصاره هستی است؛ با همه رازها و شگفتی‌هایش و این عشق خاستگاهی دارد در "دل"، روح و روانی پالایش‌یافته می‌خواهد تا ببالد و شکوفا گردد و این پالایش با "نگاه" است که نُصیح می‌گیرد، با دیدن، دیدن درون با شاهدهی که هشیار است و چشمانی دارد که با افسون "نگاه"، روح را پالایش می‌دهد و "خود ساخته دست محیط نابه‌سامان" را به کناری می‌زند تا مانع دیدن و نگاه نشود؛ حجاب دیده را از میان برمی‌دارد تا بتواند هستی را نظاره‌گر باشد، بی‌هیچ رادع و مانعی، و این جستارها و نوشته‌ها حاصل تلاش نگارنده است برای کنار زدن این پرده تیره، تا آنجا که در وسع محدود او بوده؛ به این معنا که اگر این سیاه مشق‌ها توانسته باشد "انگشت اشاره‌ای" هم باشد به مسیر پُر چالش "شناخت نسبی درون" و شوق ادامه دادن در این مسیر را برانگیزد، جای بسی خرسندی است، چرا که در این راه هدف، پیمودن و گام‌های پیمودن است، نه رسیدن!

"لحظه حال": ققنوسی برخاسته از خاکستر خویش

این لحظه، درست همین لحظه از زندگی، دنباله لحظه قبل نیست، تکرار لحظه قبل نیست؛ شاید فکر کنی تو همان آدم لحظه قبل هستی؛ اما لحظه، لحظه قبل نیست؛ فریب ذهن تنبل عادت پیشه‌ی در گِل مانده ناصل را نخور؛ این لحظه، لحظه‌ای است که برای بار "n"م به دنیا، به هستی و به حیات، گشوده می‌شوی و همه‌چیز در روحت، می‌تواند و باید که بتواند، تازه، زنده و بکر باشد. همه گذشته‌ای را که تا آن لحظه در ذهن مانده و در مواقع متفاوت، آن را بی‌اختیار مرور می‌کنی، دور بریز، آن "پس‌مانده‌ها" دیگر هیچ خاصیتی ندارند و ذهن بازبینی نشده برای نمردن دست به نشخوار آنها می‌زند. آن‌ها آشغال‌های پوسیده انبار ذهن‌اند که فقط جای "هوای تازه زندگی و هستی را، به ناحق و ناروا، اشغال کرده‌اند؛ همه را رهاکن، دور بریز، انرژی را از تکرارشان آزادکن؛ بگذار این انرژی زنده و پویا در پی رازهای تازه و



پویایی باشد که در روح زاییده می‌شوند و در انتظار کشف و شهوندند؛ بگذار انرژی آزاد شده به آنها جان بدهد و تو همراه و همگام با آن "رازهای شگفتِ روح خویش" رشد کنی؛ آنقدر رشد کنی تا به آنچه از آن با نام "خود آ" یاد می‌شود، نزدیک و نزدیکتر گردی.

"فردیت" و "خودِ حقیقی"

بزرگ‌ترین مشکل هر انسانی، جدایی و فاصله‌ای است که با "خودِ حقیقی و واقعی" اش دارد، چه این حقیقت را آگاهانه دریافته باشد و چه در شکلِ سردرگمی آن را تجربه کند؛ و نمود آن به نحوی است که هر لحظه از زندگی دستخوش مسائل و چیزهایی در بیرون از وجودش هست که اغلب از طریق ذهن و فکر، خود را به شخص می‌نمایاند و تحمیل می‌کنند بدین معنی که تقریباً همیشه انسان در چالش با آن چیزی است که فکرش به او تلقین می‌کند و یا درخواست می‌کند و این رویه موجب جدا ماندن، و در اغلب موارد، جدایی از عمقِ درون و بالاتر از همه جدایی از "فردیتِ منحصر به فرد" انسان می‌شود. فردیتی که منشاء و منبعِ پایان‌ناپذیر شکوفایی و اصالت هر فرد است؛ و از آن طریق است که هر انسان به ماهیت و اصالتِ منحصر به فرد خود به‌عنوان یک انسان پی می‌برد این "اصالت و ماهیت" چیست؟ این اصالت و ماهیت تجلی هستی حقیقی انسان به عنوان عالی‌ترین و تعالی‌یافته‌ترین موجود شناخته شده در همه طبیعت است، که نمونه بی‌ظیری از عالی‌ترین و کامل‌ترین پدیده هستی در جهان است.

نگاه رنگین‌کمانی

سیماهایی در تو پنهان است؛ بسیار متنوع؛ که می‌توانند از خلال هشیاری موجود در اعماقِ درونت سربرکشند. در وضعیت کنونی، که راهنمای ما در همه عرصه‌های زندگی، فکرِ سطحی و جزء نگر و تاریک است، ما هرگز توان مدیریت "مدبران" را در زندگی عینی و هستی روانی خود نداریم و در واقع در همه موارد هستی، "کورمال" به زندگی ادامه می‌دهیم. در صورتی که با شناخت عمیق "ذهن" و پی بردن به ماهیت و همی آن، رفته‌رفته از قدرتِ بلامنازع آن کاسته شده و از این طریق موجب افزایش آزادی درونی می‌گردد. البته یکی از راه‌های مؤثر جهت شناختِ ماهیت حقیقی ذهن که همان پی بردن به و همی بودن آن است در اثر مشاهده پیوسته آن بطور مداوم است؛ بدین معنی که هر عمل یا تفکری را که

ذهن به انجام آن مبادرت می‌ورزد با دقت و هشیاری بی‌طرفانه‌ای مورد مشاهده قرار دهیم به نحوی که این کار را پیوسته و در همه زمان‌ها دنبال کنیم، بدین ترتیب "ذهن" از تحرکات بی و بند و بارِ خود کاسته و قدرتِ تاخت و تاز خود را از دست داده، فضای آن روشنتر، شفاف‌تر، گسترده‌تر و عمیق‌تر می‌گردد؛ چیزی شبیه به معجزه در اعماق روح به وقوع خواهد پیوست و شناختی را که تاکنون از خود داشته‌ای و تو را در فضایی مُحقر محبوس کرده بود، پدیدار می‌شود و تو با سیمایی بس گسترده‌تر، عمیق‌تر و روشن‌تر روبرو خواهی شد؛ فضایی چون آسمانی صاف، عمیق و عظیم در تو سربر خواهد داشت با نگاهی رنگین‌کمانی که موجب شمع و سرور تو خواهد بود.

شکوفایی جوهری

بزرگ‌ترین، اصلی‌ترین و اساسی‌ترین مسئله انسان در طول زندگی، پس از رفع نیازهای اولیه‌اش، مسئله "آگاهی" است:

"باید صبر می‌کردم، صبری بی‌پایان، و حتی در این راه، امید را هم کنار می‌گذاشتم، امید، از استقامت می‌کاهد، باید تا آستانه مرگ "ذهن بیگانه" ام پیش می‌رفتم، نمی‌خواستم در گیجی و گنگی و قبل از "آگاهی" و نزدیک شدن به اصل و اساس هستی، بمیرم؛ باید به "لحظه‌های اتمی" دست می‌یافتم؛ باید سراسر نور می‌شدم؛ بلوری؛ باید به آستانه روشنایی حضور می‌رسیدم. جانم وسوسه سوختن داشت! برای دیدن! دامنه پروازم و افق‌های شکوفایی، بسیار باز و پُر شور بود؛ نه! نمی‌توانستم زودتر از موقع بمیرم، نه، هرگز!

جانم باید تکانده می‌شد؛ از همه آنچه‌هایی که بر جوهره‌ام تحمیل شده بود: انبوه باورهای انگل‌وار هزاره‌ها، وای که چقدر باید می‌گذشتم، چقدر باید آن بارهای ننگین و رنگین را از گردهام رها می‌کردم، نه، نمی‌توانستم قبل از پریدن بمیرم، نه، هرگز!

جوهر باید رها می‌شد. هیچ راه بازگشتی نبود! پشت‌سر، هر چه بود ویرانه بود و خندق‌ها و سیاه‌چاله‌های نمود و مغاک‌های تیره؛ شکوفایی، فرجامی ناگزیر بود!

فضاهای ناشناخته درون

فضاهایی در ما وجود دارد که ابتدا به ساکن دیده نمی‌شوند و برای اغلب انسان‌ها تا پایان زندگی هم رُخ نمی‌نمایند؛ چراکه



فرد اساساً متوجه آنها نمی‌شود، فقط به این دلیل که قادر به دیدن آنها نیست. اما رفته‌رفته وقتی که چشم‌های تاریکی درون آشنا شد، متوجه حضور فضاهایی می‌شوی، تاریکی موجود در درون، جا به جا می‌شود، هنوز تاریکی هست، اما همان جا که هست با نگاه مستمر شما در جای خود جا به جا می‌شود، جس می‌کنی تکان می‌خورد.

با چشم درون، هنوز چیزی برای دیدن نیست، اما چیزهایی هست که بدون آنکه دیده شوند جس می‌شوند؛ خیره شده‌ای به تاریکی، تاریکی، اما به سیاهی ابتدای مواجه شدن با آن نیست؛ اما تو می‌مانی: صبور؛ چشم‌های درونی‌ات از تاریکی درون سیاهی می‌رود، پلک‌ها برهم می‌روند (باز که می‌کنی تاریکی همانجا سرپا ایستاده است؛ این اولین حس پس از گشودن پلک‌هاست، و باز زل می‌زنی به توده تاریکی؛ در همین موقع جس می‌کنی بازهم تاریکی جا به جا شده، تاریکی بسیار نرم‌نرم و آرام آرام رنگ می‌بازد و به خاکستری تبدیل می‌شود و (ناگهان یکی از آن فضاها آرام آرام شروع به روشن شدن می‌کند، این روشن شدنی نیست که با چشم سر دیده شود یا چیزی شبیه به نور خورشید و یا چراغی که از سقف آویزان باشد؛ بلکه فضایی است در درون که به نوعی کمک می‌کند که پدیده‌های اطراف بهتر دیده شوند، نزدیک‌تر، صمیمی‌تر؛ "دیدنی" است با عمق وجود، که بسیار بسیار گستره‌تر و به نوعی گرم‌تر و عاطفی‌تر است، یا بهتر است گفته شود که یک نوع "دیدنی عاطفی" شروع به پا گرفتن می‌کند. همه چیز در بیرون همان است که قبلن بود، اما حالا زنده، با طراوت و جاندارتر است و وجود تو را با همه چیز - از خورشید در آسمانها و گلی که در پیاده‌رو، روئیده - همراه می‌کند. تو را در هستی ناب شریک می‌کند، با تو درمی‌آمیزد...

"ذهن بازبینی نشده"

انسان در هر لحظه از زندگی در حال "ارزیابی چیزها" است؛ مرکز فرماندهی این ارزیابی و همچنین تعبیر و تفسیر آن، "ذهن" است و این "ذهن بازبینی نشده" فضای تاریکی است، پُر از صورتک‌ها، سراب‌ها و جلوه‌های کاذب، براساس اطلاعات ورودی نامعتبر؛ تا جائیکه هیچ چیز به راستی مورد یقین نیست، و در اغلب اوقات آنچه به نظر می‌رسد دیده شده، صورت مسخ شده‌ای از حقیقت و واقعیت است؛ چه به لحاظ اطلاعات ورودی ناقص و چه به لحاظ تجزیه و تحلیل

غیراصولی و این امر فرایندهای "تعبیر و تفسیر" های ذهن را بیش از پیش از درجه اعتبار ساقط می‌کند؛ چه بسا یافته‌های علمی و آزمایشگاهی که البته آنهم بطور نسبی مورد وثوق بوده، اما پس از مدتها مورد تردید، بازبینی و تکمیل و توسعه قرار گرفته است تا جایی که حتی اصول اولیه آن نیز مردود اعلام شده. اما این رویکرد قصد پرداختن به این جنبه از مسئله را ندارد و تأکید آن بر شناخت "کل ذهن" و درک آن از پدیده "هستی" است و طرح این پرسش که آیا ذهن بازبینی نشده و بررسی نشده، قادر به شناخت واقعیت و حقیقت هست؟ و ذکر این نکته ضروری است که ابتدا به ساکن این "ذهن" است که باید مورد بازبینی و نگرش عمیق قرار گیرد و مورد شناخت و ارزیابی واقع شود.

هشیاری

هشیاری بستر هر نوع آفرینندگی است. هشیاری و آگاهی با زیرک بودن و یا داشتن اطلاعات، تفاوت بسیار دارد، باید در معنا و مفهوم لغات دقت بیشتری به خرج داد و حساسیت بیشتری نشان داد تا خر مهره به جای گوهر ننشیند. "ذهن"، عاشق اطلاعات است، ذهن همیشه فقط قادر به دیدن جزئیات است، ذهن همیشه در نفس خود محدودیت است، برای همین قادر به دیدن "کل" نیست، هشیاری، اما، دیوارهای بین اجزاء را در ذهن برمی‌دارد و آن اجزاء را در واحد زمان و در ارتباط ارگانیک باهم می‌بیند، و این دیدن همان "بینش" است، بینشی که در پرتو هشیاری حاصل شده، به این نحو که همان لحظه که دیوارهای بین اجزاء برداشته شود، زمان بین اجزاء هم که وهمی بیش نیست - ناپدید می‌گردد و بلعکس، هرگاه زمان روانی موجود بین اجزاء در ذهن (که همان پرسه‌های ذهن در گذشته و آینده است) برداشته می‌شود دیوارهای وهمی بین اجزاء هم ناپدید می‌شود و این عدم وجود "زمان روانی"، جاودانگی را بشارت می‌دهد، به این معنا که هنگامی که زمان‌های جزئی (پرسه‌های ذهن در گذشته و آینده) نباشد جاودانگی رخ می‌نماید. وقتی که جدایی نباشد، وقتی که ذهن گرفتار مرزهای موهوم گذشته و آینده نباشد، تو با کودک و درخت و آب و "ماهی درون تنگ" یکی خواهی بود: یک هستی در اشکال گوناگون به دیگر سخن؛ وقتی که قطره وارد اقیانوس شود، دیگر قطره نیست، اقیانوس است، دیگر جزء نیست، کل است، دیگر بنده نیست، خداگونه گی است. ■



بررسی داستان «وقایع نگاری یک قتل از قبل اعلام شده»

نویسنده «گابریل گارسیا مارکز»؛ مترجم «اسماعیل قهرمانی پور»؛ «آزاده جمشیدپور»

نشر روزگار

ویژه اینکه چگونه مردم شهر، که تقریباً همه از نیات دوقلوهای ویکاریو اطلاع داشتند، از آن جلوگیری نکردند. راوی عاشق ماریا آلیندرینا سروانتس روسپی است، اما در نهایت با مرسدس بارچا ازدواج می‌کند. راوی چیزی در مورد زندگی خود نیز فاش نمی‌کند.

آنجلا ویکاریو:

آنجلا ویکاریو که از قضا دخترعموی راوی است، کوچک‌ترین دختر پونسویو ویکاریو، زرگر فقیر و پوریسیما دل کارمن، معلم بازنشسته مدرسه است. خانواده او متواضع و بسیار محافظه کار هستند. به برادران دوقلوی آنجلا، پدرو و پابلو، "مرد بودن" آموزش داده می‌شود، در حالی که آنجلا و خواهرانش "برای ازدواج" تربیت شده‌اند. آن‌ها فقط در صنایع خانگی مانند گلدوزی و ساخت گل‌های کاغذی آموزش می‌بینند. او به عنوان یک دختر جوان فقر روحی و عاطفی خاصی را در رفتارش نشان می‌دهد و تا حدودی درمانده به نظر می‌رسد. والدین او با ورود بایاردو سن رومن ثروتمند و باهوش که شیفته آنجلا می‌شود و به سرعت از او خواستگاری می‌کند، هیجان زده می‌شوند. آنجلا تمایلی به ازدواج ندارد و این مسئله تا حدی به این دلیل است که می‌ترسد وقتی بایاردو متوجه شود که باکره نیست، چه خواهد کرد؟ اما بیشتر به این دلیل است که از ابتدا بایاردو را دوست ندارد. با این حال، پس از قتل سانتیاگو، او خود را به طور عجیبی درگیر عشق بایاردو می‌بیند. در طول چندین دهه او هزاران نامه برای بایاردو می‌نویسد و در نهایت آنها با یکدیگر آشتی می‌کنند. علیرغم سوء ظن راوی، آنجلا همچنان بر اینکه سانتیاگو ناسار باکرگی او را گرفته، مصر است.

بایاردو سن رومن:

بایاردو سن رومن یک شهروند بیگانه و ثروتمند است که دلیل آمدنش به شهر، تا پایان مرموز باقی مانده است. بایاردو پسر ژنرال پترونو سن رومن، قهرمان جنگ‌های داخلی و همچنین یکی از اعضای رژیم محافظه کار حاکم است. بایاردو باهوش و شیک پوش است. اگرچه فرد خوش اخلاقی است، اما با پولش خودنمایی کند. راوی معتقد است که او اساساً شخص غمگینی است. بایاردو عاشق آنجلا ویکاریو می‌شود، اما پس از اینکه در شب عروسی‌شان متوجه عدم باکرگی او می‌شود، او را به

این رمان با عنوان اصلی «Chronicle of a Death Foretold» در سال ۱۹۸۱ توسط نویسنده شهیر کلمبیایی «گابریل گارسیا مارکز» نوشته و منتشر شد. رمان در دوره ادبی معاصر و در مکتب مدرنیسم، در ژانر کارآگاهی (رمان جنایی) با بهره‌گیری از رئالیسم جادویی و از زاویه دید اول شخص (راوی) نوشته شده است. مکان وقوع رخدادهای داستان سواحل دریای کارائیب کلمبیاست. جایی که دوقلوهای ویکاریو، سانتیاگو ناسار را در جلوی خانه مادرش به قتل می‌رسانند.

بررسی شخصیت‌های رمان

سانتیاگو ناسار:

سانتیاگو ناسار قربانی یک قتل وحشیانه است. او حاصل ازدواج مصلحتی بین پلاسیدا لینرو، یک زن محلی، و ابراهیم ناسار، یک مهاجر عرب است. سانتیاگو طبق استانداردهای شهر ثروتمند است و به نظر می‌رسد که عضوی نسبتاً محترم در جامعه باشد؛ اگرچه قومیت او باعث ایجاد سوء ظن از سوی مردم محافظه کار شهر می‌شود. او دامپروری می‌کند، اسب سواری می‌کند، سلاح گرم زیادی دارد و از شاهین بازی لذت می‌برد. در حالی که آشکارا مذهبی نیست، از شکوه آیین کاتولیک لذت می‌برد. به فاحشه خانه ماریا آلجندرینا سروانتس رفت و آمد می‌کند و سعی می‌کند دیوینا فلور جوان را اغوا کند. همچنین با فلورا میگل نامزد می‌کند و به او وفادار است اما به نظر نمی‌رسد دوستش داشته باشد. با وجود این، دوست خوب او (راوی) معتقد است که سانتیاگو هیچ ارتباطی با آنجلا ویکاریو نداشته است و در واقع تمام شواهد موجود این ادعا را تأیید می‌کند. در پایان رمان شخصیت سانتیاگو مانند یک راز باقی می‌ماند. راوی چیز زیادی در مورد زندگی درونی سانتیاگو فاش نمی‌کند.

راوی:

اگرچه او مستقیماً شاهد قتل سانتیاگو به دست پدرو و پابلو ویکاریو نبود، اما سال‌ها درگیر این جنایت است. راوی ده‌ها سال پس از صبح سرنوشت‌ساز قتل، به شهر بازمی‌گردد و سعی می‌کند همه آنچه را که رخ داده است کشف کند. به

خانواده‌اش برمی گرداند و در افسردگی عمیقی فرو می‌رود. توسط خانواده‌اش از شهر می‌رود و چند دهه بعد نزد آنجلا بازگردد.

پدرو ویکاریو:

پدرو ویکاریو شش دقیقه کوچکتر از برادر دوقلویش، پابلو ویکاریو است. از نظر راوی، او احساساتی‌تر از برادرش پابلو است، اما مستبدتر هم هست. او به مدت چند سال در ارتش خدمت کرده و به بیماری حاد سوزاک مبتلا است. وقتی دوقلوها از باکره نبودن خواهرشان آنجلا مطلع می‌شوند، پدرو اولین کسی است که پیشنهاد می‌دهد سانتیاگو ناسار را بکشند.

پابلو ویکاریو

اگرچه پابلو شش دقیق بزرگتر است، اما رفتاری مانند برادر کوچکتر دارد و از دستورات پدرو پیروی می‌کند. در مجموع شخصیتی بیشتر تخیلی از خود نشان می‌دهد. وقتی پدرو در ارتش خدمت می‌کرد، پابلو از خانواده مراقبت کرده و به عنوان قصاب کار می‌کرد. اما علی‌رغم تمایلات تسلیم‌آمیز او، این پابلو است، نه پدرو، که پس از اینکه سرهنگ لازارو آپونته چاقوهای آن‌ها را می‌گیرد، بر هدف اقدام به قتل پافشاری می‌کند.

بازپرس:

لازارو آپونته از این بازپرس ناشناس که اخیراً از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده است، درخواست می‌کند تا درباره قتل تحقیق کند. بازپرس از تعداد تصادفات سرنوشت سازی که منجر به کشته شدن سانتیاگو ناسار شدند، شگفت زده می‌شود و تمایل زیادی به توصیف همه چیز از نظر ادبیات دارد. راوی در نوشتن وقایع نگاری خود به شدت بر گزارش بازپرس تکیه می‌کند.

خلاصه و آنالیز بخش اول:

داستان با توصیف چند ساعت آخر زندگی سانتیاگو ناسار شروع می‌شود. او صبح زود از خواب بیدار می‌شود زیرا قرار است اسقف از شهر آنها بازدید کند و سانتیاگو به همراه بسیاری از مردم شهر می‌خواهند به استقبال او بروند. ظاهراً سانتیاگو ناسار از خطر بزرگی که او را تهدید می‌کند غافل است. اگرچه او با تعدادی از افراد - از جمله زن آشپز و

دخترش - که شنیده‌اند دوقلوهای ویکاریو قصد کشتن او را دارند روبرو می‌شود، هیچ‌کدام از آنها به او هشدار نمی‌دهند. کشتی حامل اسقف بدون توقف از کنار رودخانه می‌گذرد. هنگامی که سانتیاگو راه خود را به سمت خانه پیش می‌گیرد، دوقلوهای ویکاریو او را تعقیب کرده، با ضربات چاقو در جلوی در خانه‌اش به قتل می‌رسانند.

اطلاعات زیادی در پاراگراف اول ارائه می‌شود. به نظر می‌رسد راوی در اولین جمله سرنوشت سانتیاگو را مهر و موم کرده و بلافاصله رویدادهای آینده را با حسی از جبر اعمال شده به سانتیاگو، روایت می‌کند. گمانه زنی‌های بعدی در مورد کابوسی که سانتیاگو دیده، بیشتر بر ماهیت به ظاهر سرنوشت ساز قتل او تأکید می‌کند. سانتیاگو در حال مبارزه با خواب آلودگی برای ملاقات اسقف است؛ کنایه‌ای که اهمیت خود را در این حالت گذرا نشان می‌دهد و در سراسر رمان شکل‌های متفاوتی به خود می‌گیرد. صفحات آغازین رمان، جزئیات مهمی را مشخص می‌کنند: یکی اینکه قتل سانتیاگو مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است و خاطرات آن به طرز عجیبی متناقض است. دوم اینکه این ماجرا کل جامعه را تحت تأثیر قرار داده است.

لباس سفید روشن سانتیاگو به نظر می‌رسد که سرنوشت او را رقم می‌زند. توصیف جامع راوی از زرادخانه سانتیاگو بر تأسف او بر آنچه رخ داده است، تأکید می‌کند. ناکامی پلاسیدا نیز در تشخیص یک تعبیر یا نشانه در کابوس سانتیاگو همان تأثیر را دارد. به نظر می‌رسد راوی بر تمام چیزهایی که می‌توانست از قتل سانتیاگو جلوگیری کند، تأمل کرده است. تکه تکه کردن خرگوش‌ها توسط ویکتوریا به شکلی ساده و بی‌رحمانه، نشان‌دهنده خشونت است که بعداً بر سر سانتیاگو خواهد آمد. هنگامی که او چاقوی خونین را جلوی سانتیاگو بلند می‌کند، این حرکت به عنوان یک فال بد یا نحسی خوانده می‌شود؛ گویی سرنوشت مرد محکوم به فنا را طعنه می‌زند. همچنین نمایانگر خشمی است که ویکتوریا نسبت به سانتیاگو احساس می‌کند. گویی دلش می‌خواهد همان بلا را بر سر سانتیاگو بیاورد.

وسواس راوی در مورد نشانه‌های جزئی اما ظاهراً حیاتی - مانند استفاده سانتیاگو از درب ورودی - چیزی شبیه داستان‌های پلیسی است و تلاش می‌کند تا بر ناگزیر بودن

پدرو ویکاریو شش دقیقه کوچکتر از برادر دوقلویش، پابلو ویکاریو است. از نظر راوی، او احساساتی‌تر از برادرش پابلو است، اما مستبدتر هم هست.



عجیب قتل تأکید کند. مارکز به صورت خودآگاه، در این مورد نوعی شوخی را از زبان شخصیت بازپرس وارد داستان می‌کند: «در سرنوشت‌ساز»!

عادت سانتیاگو به دست درازی به دیوینا فلور، که در بخش داستان با جزئیات بیشتر دیده می‌شود، او را بیشتر به عنوان یک شخصیت فاسد معرفی می‌کند. ویکتوریا و دیوینا اولین شخصیت‌هایی هستند که فرصت هشدار دادن به سانتیاگو را دارند و اولین شخصیت‌هایی هستند که این فرصت را نادیده می‌گیرند. دلایل آنها برای انجام این کار، که شامل ترس، ناباوری و نفرت است، اولین ظن را در مورد همدستی جامعه در این جنایت به خواننده ارائه می‌دهد. احساس ترسناک دیوینا مبنی بر اینکه سانتیاگو در حال حاضر مرده است، بر اجتناب ناپذیر بودن قتل او تأکید می‌کند.

اولین معرفی پابلو و پدرو، آنها را نه به‌عنوان قاتل یا تشنه به خون، بلکه به‌عنوان افراد عادی، ساده و حتی

آسیب‌پذیر نشان می‌دهد. آنها در یک محیط عمومی منتظر سانتیاگو هستند و این نکته که از درخواست کلوتیلدا اطاعت می‌کنند که از آنها خواسته بود به احترام اسقف فعلاً دست از سر سانتیاگو بردارند، نشان می‌دهد آنقدر که انتظار می‌رود مشتاق کشتن سانتیاگو نیستند.

امتناع اسقف از پا گذاشتن به شهر مضحک است، به ویژه با توجه به انتظارات بالای مردم شهر و آمادگی‌های مفصل آنها. نمادگرایی در این بخش داستان اغراق آمیز است: به نظر می‌رسد که خدا شهر را پشت سر رها کرده است. به محض اینکه اسقف از کنار شهر می‌گذرد، تمام شکوه و تقوایی که به احترام او جمع شده بود، کاملاً از بین می‌رود. اهالی شهر به شایعات آشکار درباره آخرین رسوایی باز می‌گردند: انفجار خبر ازدواج نه چندان مقدس بایاردو و آنجلا و تهدید جان سانتیاگو.

خلق و خوی خوب سانتیاگو حاکی از غفلت و در نتیجه بی‌گناهی اوست که راوی بعداً بر آن پافشاری خواهد کرد. تراژدی این قتل باعث می‌شود جزئیات به ظاهر بی‌اهمیت، اهمیت جدیدی پیدا کنند و تصویر نادرستی از واقعیت را ارائه می‌دهد. به نظر می‌رسد مارگوت تنها کسی است که نگران هشدار دادن به سانتیاگو است و کریستو فقط پس از کشته

شدن سانتیاگو به اصرار مارگوت توجه کرد. نزدیک‌ترین افراد به سانتیاگو، افرادی که احتمالاً باید به او هشدار می‌دادند، به نوعی تنها کسانی هستند که از خطری که او را تهدید می‌کند بی‌خبرند.

واکنش تقریباً روشن بینانه مادر راوی به این خبر، مرگ سانتیاگو را به نوعی فراطبیعی یا از پیش تعیین شده توصیف می‌کند. عصبانیت او در مورد "زندگی‌های پست" - که احتمالاً منظور دوقلوهاست - تصویری از جامعه‌ای را ترسیم می‌کند که هم فاسد و انعطاف ناپذیر است، هم ناتوان در جلوگیری از یک قتل که به طور گسترده اعلام شده است.

خلاصه و آنالیز بخش دوم

راوی قبل از اینکه قتل را به تفصیل توضیح دهد، نحوه آشنایی آنجلا و بایاردو و ازدواج آنها را بازگو می‌کند. بایاردو سن رومن بیگانه‌ای است که با ثروت فراوان و جسارت و کاربلدی بی نظیر خود تمام مردم شهر را تحت تأثیر قرار داده است. نکته قابل توجه این است که راوی ابتدا از

طریق نامه‌های مادرش با بایاردو آشنا می‌شود و زمانی که او را شخصاً ملاقات می‌کند، از شکاف بین واقعیتی که می‌بیند و توصیفات آن که در ابتدا از وی شنیده و خوانده بود متأثر می‌شود. بلافاصله متوجه می‌شویم که بایاردو شخصیتی تکانشی و تقریباً بی پروا است. دلیل توجه و علاقه او به آنجلا غیرقابل توضیح و کاملاً خودسرانه به نظر می‌رسد؛ واقعیتی که تراژدی ازدواج آنها و قتل متعاقب آن را تشدید می‌کند. این موضوع که هیچ کس نمی‌تواند در مورد نحوه ملاقات و آشنایی بایاردو و آنجلا نظر دقیقی بدهد، بر خطاپذیری حافظه تأکید می‌کند.

آنجلا علاقه‌ای به ازدواج با او ندارد ولی از طرف خانواده‌اش ترغیب و به نوعی مجبور به قبول درخواست ازدواج بایاردو می‌شود. کل شهر درگیر برگزاری پر زرق و برق‌ترین جشن عروسی می‌شود که کسی تا به حال دیده است. سانتیاگو و راوی هر دو در این جشن شرکت می‌کنند. بایاردو، آنجلا را در ساعات اولیه صبح با عصبانیت نزد پدر و مادرش برمی‌گرداند و دلیل این اقدام خود را باکره نبودن آنجلا اعلام می‌کند. پوریسیما دل کارمن، مادر آنجلا، او را به طرز وحشیانه‌ای کتک می‌زند و برادرانش را که هنوز بیرون از خانه در حال خوش گذرانی هستند، به خانه فرا می‌خواند. آن دو آنجلا را

عادت سانتیاگو به دست درازی به دیوینا فلور، که در بخش داستان با جزئیات بیشتر دیده می‌شود، او را بیشتر به عنوان یک شخصیت فاسد معرفی می‌کند.



بازجویی می‌کنند و آنجلا به آن‌ها می‌گوید که سانتیاگو ناسار کسی است باکرگی او را گرفته است.

در این بخش محافظه کاری شدید پوریسیما کاملاً به نمایش گذاشته شده است و در مأموریت نافرجام پدر و پابلو برای بازگرداندن جعبه موسیقی به بایاردو، ردی از طنز وجود دارد. شکست آنها سؤال مهمی را مطرح می‌کند: اگر آن‌ها نمی‌توانستند این وظیفه ساده را انجام دهند، چگونه است که آنها در انجام هدف بسیار مهم خود یعنی کشتن سانتیاگو موفق شدند؟

خانواده ویکاریو، به ویژه پوریسیما، مظهر سخت‌گیرانه‌ترین ارزش‌های اخلاقی جامعه است. وابستگی عمیق آنها به آرمان‌های شرافت، پاکی و نجابت، زنان خانواده را محدود به شیوه زندگی خط کشی شده‌ای می‌کند. سوگواری ظاهر فریب این خانواده نشان می‌دهد که آن‌ها برای تشریفات مذهبی ارزش قائل هستند. در واقع، به نظر می‌رسد که اعتقادات اخلاقی آنها صرفاً از این مفهوم ناشی می‌شود که «رسم و رسوم این‌گونه هستند و باید این‌گونه انجام شود.»

در حالی که ورود خانواده بایاردو رازهایی را درباره او برملا می‌کند. وضعیت او را به عنوان یک بیگانه کامل برای جامعه ثابت می‌کند. خانواده او به یک رژیم سیاسی قدرتمند تعلق دارند که اگرچه برای مردم آن شهر قابل تشخیص است، اما از دنیایی دور و تهدیدآمیز آمده است. نامزدی آنجلا با بایاردو مربوط به بخش اجتماعی بایاردو است. همه چیز به موقعیت او در جامعه مربوط می‌شود و هیچ ربطی به خواسته‌های شخصی او ندارد.

در مورد اصرار بایاردو برای خرید خانه زئوس، مسئله‌ای وحشتناک و حتی خشونت آمیز وجود دارد. حتی اگر بایاردو این معامله را یک عمل خیرخواهانه توصیف کند، ولخرجی بایاردو و سرسختی زئوس در امتناع از فروش ملکش نشان می‌دهد که چقدر شکاف بین جهان بینی بایاردو و جهان بینی اهالی شهر وجود دارد. ورود او قطعاً نظم همیشگی کارها را بر هم زده است. (همچنین توجه داشته باشید که زئوس می‌خواست خانه را به دلایل تشریفاتی به عنوان یاد بود همسرش حفظ کند.) سخنان تشویقی دوستان، احساسی را به زئوس منتقل می‌کند که به نظر می‌رسد در سطح شهر

گسترده است: اینکه پیروی از تشریفات و حفظ ظاهر پاکی مهم‌تر از خود پاکی است.

برگزاری جشن عروسی به بایاردو این فرصت را می‌دهد تا ثروت خود را به طور کامل به نمایش بگذارد. باور این ولخرجی محض برای اکثر مردم شهر سخت است. مسئله غم انگیزی که در مورد اصرار مادر عروس، برای برگزاری جشن در منزل خود وجود دارد، عدم تطابق بین موقعیت‌های اجتماعی آنجلا و بایاردو را برجسته می‌کند. همچنین امری مقدس را با چیزهای ناپسند در می‌آمیزد و عروسی "مقدس" را در کنار خوکخانه قرار می‌دهد.

توجه زیاد و وسواس سانتیاگو در مورد هزینه برگزاری این جشن عروسی ممکن است به عنوان نوعی مخالفت تلقی شود.

راوی هم به خاطر تأثیر مشروبات الکلی و هم گذر زمان، آن شب را به عنوان نوعی رویای ناشی از تب به یاد می‌آورد. تلاش دکتر ایگوارا برای فرار از دیدار اسقف نشان می‌دهد که جشن‌ها چقدر فاسد بوده‌اند (همچنین ارائه این واقعیت که خواهر راوی که راهبه است، مست می‌شود و می‌رقصد) در مهمانی ظاهراً عروسی است، عروس و داماد به طرز عجیبی - یا شاید بتوان گفت به طرز شومی - غایب هستند. با هم بودن آنها، که خواننده می‌داند به زودی از بین خواهد رفت، فقط حس تراژدی قریب الوقوع را تشدید می‌کند.

طغیان خشم شدید پورا و شواهد طغیان مشابه بایاردو (لباس عروسی آنجلا پاره پاره است) نشان می‌دهد که پورا و بایاردو چقدر در اعتقاداتشان ریشه‌دار و مصمم هستند. اما ارادت آنها به پاکی به خودی خود آنقدرها هم خالص نیست: اصرار بایاردو مبنی بر اینکه پورا یک «قدیس» بوده است، زمانی که پورا، بدون تردید، بلافاصله آنجلا را مورد ضرب و شتم وحشتناکی قرار می‌دهد، به نوعی کنایه آمیز می‌شود. وقتی آنجلا نام سانتیاگو را به عنوان مجرم و مقصر از بین رفتن باکرگی‌اش معرفی می‌کند، انتخاب او تصادفی و غیرقابل توضیح به نظر می‌رسد.

خلاصه و آنالیز بخش سوم

پدرو و پابلو ویکاریو تصمیم می‌گیرند سانتیاگو را بکشند تا از ناموس خانواده خود دفاع کنند. این حکم نشان می‌دهد که مفهوم شرافت تا چه اندازه در جامعه گنجانده شده است و این

خانواده ویکاریو، به ویژه پوریسیما، مظهر سخت‌گیرانه‌ترین ارزش‌های اخلاقی جامعه است. وابستگی عمیق آنها به آرمان‌های شرافت، پاکی و نجابت، زنان خانواده را محدود به شیوه زندگی خط کشی شده‌ای می‌کند.



مسئله در قانون و سنن دینی آن مکان نهادینه شده است. آن دو به همه اعلام می‌کنند که فرار است سانتیاگو را بکشند. تقریباً هیچ کس ادعای آنها را جدی نمی‌گیرد. تنها وقتی سرهنگ لازارو آپونته از نقشه آنها آگاه می‌شود، چاقوهای آنها را مصادره می‌کند اما دوقلوها به سادگی چاقوهای دیگری را جایگزین می‌کنند.

استدلال وکیل شامل این پیش‌فرض است که ممکن است فردی به‌طور مشروع در دفاع از یک مفهوم انتزاعی کشته شود. چیزی که ممکن است پوچ به نظر برسد، اما در عین حال در مقوله جنگ یا مجازات اعدام نیز به عینه مشهود است.

فاش شدن اینکه پدر و پابلو میل چندانی به ارتکاب این قتل ندارند، لایه جدیدی از تراژدی را به موضوع قتل وارد می‌کند. مسئله فقط این نیست که شهر در جلوگیری از قتل ناکارآمد است، بلکه این است که شهروندان با وجود فرصت‌های زیادی که برای انجام این کار دارند و با وجود بی میلی اساسی قاتلان، از قتل جلوگیری نمی‌کنند. علاوه بر این، پدر و پابلو واقعاً شرور نیستند. به نظر می‌رسد که آنها بیشتر علاقه‌مند به ایجاد این تصور هستند که از ناموس خواهرشان دفاع می‌کنند تا اینکه واقعاً بخواهند قتلی مرتکب شوند.

ادعای راوی مبنی بر اینکه «تا کنون راجع به هیچ گونه مرگی اینقدر پیشگویی نشده بود» جناسی را معرفی می‌کند که کل رمان به آن وابسته است: از یک جهت، قتل سانتیاگو همانطور که راوی قبلاً روشن کرده است به نوعی از پیش مقدر به نظر می‌رسد؛ همچنین این قتل به طور گسترده اعلام می‌شود. به معنای واقعی کلمه "پیشگویی" در کل ماجرا در جریان است. فاستینو و قصابان اولین کسانی هستند که از نقشه دوقلوها مطلع می‌شوند، زیرا برادران در نمایشی تشریفاتی چاقوهای خود را در ملاء عام تیز می‌کنند. با این حال ناباوری و عدم نگرانی قصابان برای مردم شهر مشخص می‌شود. این انحراف نسبتاً عجیب بر این مسئله تأکید می‌کند که خشونت در مورد هر قتلی چقدر منحصر به فرد است. جدای از اشکال روزمره خشونت که مردم شهر با آن آشنا هستند، قتل در مقوله‌ای مخصوص به خود قرار دارد.

امتناع قصابان از نگاه کردن به چشم حیوانی که سلاخی می‌کنند، نشان می‌دهد که قتل چقدر می‌تواند آسیب‌زا باشد. به عنوان مثال نسبت دادن نام گل‌ها به خوک‌ها توسط دوقلوها، تصویر نمادین گل‌ها را در رمان پیچیده‌تر کرده و خواننده را درگیر مقایسه ارزش حیوان قصابی شده و گل می‌کند. همچنین فاصله متفاوتی میان قتل و قصابی ایجاد می‌کند. بار دیگر، دوقلوها ویژگی‌هایی را از خود نشان می‌دهند که نمایانگر بی‌میلی خاصی است نسبت به ادعایی که کرده‌اند. با این حال، علنی بودن آن ادعا عاملی است که دیگران را از جدی گرفتن تهدیدهای آنها باز می‌دارد. کلوتیلد یکی از معدود افرادی است که به حقیقت موضوع پی برده است. ادعای او مبنی بر اینکه پابلو و پدر و پابلو بچه‌ها هستند، بار دیگر نشان می‌دهد که برادران قاتلان بی‌رحمی نیستند، بلکه افرادی هستند که در موقعیتی گرفتار شده‌اند که آن را به درستی درک نمی‌کنند.

فاش شدن اینکه پدر و پابلو میل چندانی به ارتکاب این قتل ندارند، لایه جدیدی از تراژدی را به موضوع قتل وارد می‌کند. مسئله فقط این نیست که شهر در جلوگیری از قتل ناکارآمد است، بلکه این است که شهروندان با وجود فرصت‌های زیادی که برای انجام این کار دارند.

سرهنگ اولین و کم و بیش تنها تماشاچی است که به طور جدی مداخله می‌کند؛ با این حال این کار را با دودلی و بدون هیچ احساس ضرورتی انجام می‌دهد. به نظر می‌رسد کلوتیلد با نامیدن دوقلوها به عنوان قربانیان واقعی جنایتی که در راه است، نشان می‌دهد که قتل بیشتر محصول فشارهای اجتماعی است تا بدخواهی فردی. تأثیرات مخرب این تراژدی نه تنها قربانی آن، بلکه عاملان آن را نیز شامل می‌شود.

طنز تلخ و دو پهلوئی در مورد نحوه بازگشت پابلو و پدر به فروشگاه کلوتیلد با چاقوهای جدید در دست وجود دارد؛ گویی آنها مسیری را دنبال می‌کنند که نمی‌توانند از آن منحرف شوند. این لحظه اولین بار است که دوقلوها به نوعی شخصیت پردازی می‌شوند. همانطور که معلوم است، شخصیت آنها متمایز و به طور سرنوشت‌سازی مکمل است. در حالی که از دیدگاه کلوتیلد پافشاری آنها مکانیکی و جبری به نظر می‌رسید، تصمیم آنها برای ادامه کار، بیشتر به نوعی رقابت خواهر و برادری مربوط می‌شد تا هر نوع اعتقاد شخصی. نکته قابل تأمل در این بخش داستان، بیماری مقاربتی پدر و پابلو است که نشان دهنده انتظارات متفاوت و متناقض جامعه از تمایلات جنسی مردانه و زنانه است.



شوخی‌های مست راوی و سانتیاگو بعد از جشن عروسی در تضاد کامل با آماده سازی مقدمات قتل توسط دوقلوها است. سانتیاگو با سرخوشی به خانه زئوس می‌رود و برای تازه عروس و داماد سرناد اجرا می‌کند؛ به نظر می‌رسد که این اتفاق بر بی‌گناهی او بیشتر تأیید می‌کند. آیا اگر واقعاً او کسی بود که با گرگی آنجلا را گرفته، هرگز آنجلا و بایاردو را به این شکل طعن می‌کرد؟

چهار دوست از فاجعه قریب الوقوع بی‌خبرند و در این بین ناتوانی لوئیس انریکه در به خاطر سپردن تعامل خود با دوقلوها نمونه دیگری از خطاپذیری حافظه است.

راوی داستان خود را با شرح کامل قتل تکمیل می‌کند.

توضیح می‌دهد که معتقد است سانتیاگو هیچ ربطی به آنجلا نداشته و بنابراین هرگز دلیل مرگ خود را درک نکرده است. سانتیاگو پس از تماشای عبور کشتی حامل اسقف، با دوستش کریستو بدویا برخورد می‌کند و مدتی با او گفتگو می‌کند و بعد از جدا شدن از یکدیگر، کریستو بدویا توسط یکی از دوستانش از

تهدیدهایی که علیه جان سانتیاگو ایراد شده، مطلع می‌شود. کریستو در جستجوی سانتیاگو می‌دود اما نمی‌تواند او را پیدا کند. راوی توضیح می‌دهد که سانتیاگو به خانه نامزدش فلورا می‌گسل رفته بود و ناهیر، پدر فلورا، خطری که سانتیاگو را تهدید می‌کند، برای او توضیح می‌دهد. سانتیاگو گیج شده و به طرف خانه خود می‌دود و تا همان جا توسط دوقلوهای ویکاریو تعقیب می‌شود. مادر سانتیاگو، پلاسیدا لینرو که فکر می‌کند پسرش داخل خانه است، در را قفل می‌کند. دوقلوهای ویکاریو، سانتیاگو را پشت در قفل شده به دام می‌اندازند و قبل از فرار چندین بار به او چاقو می‌زنند. سانتیاگو از خانه همسایه تلو تلو خوران می‌گذرد تا به در پشتی خانه خود برسد؛ به آشپزخانه می‌رود و مرده روی زمین می‌افتد.

خلاصه و آنالیز بخش چهارم

راوی به روزهای پس از قتل سانتیاگو می‌پردازد و با جزئیات وحشتناک، کالبد شکافی را که روی جسد سانتیاگو انجام شد تشریح می‌کند. او توضیح می‌دهد که چگونه دوقلوهای ویکاریو دستگیر شدند و به مدت سه سال در انتظار محاکمه بودند، بدون اینکه قادر به پرداخت وثیقه باشند. در نهایت هم بر اساس " حکم قتل در دفاع مشروع از ناموس " بی‌گناه

شناخته می‌شوند. اصرار بر انجام کالبد شکافی با توجه به ماهیت عمومی قتل عجیب است. کالبد شکافی واقعاً چیز تازه‌ای را در مورد قتل فاش نمی‌کند که قبلاً شناخته شده نباشد، زیرا تقریباً همه مردم شهر آن را مشاهده کرده بودند. کالبد شکافی بی‌رحمانه، در واقع نوعی تشریفات است تا یک روش علمی؛ تا بسط خشونت باشد که سانتیاگو متحمل شده است و به علاوه توسط یک کشیش انجام می‌شود. در حالی که به نظر می‌رسد اشاره به نقاط ضربه خورده سانتیاگو که مشابه محل‌های تصلیب مسیح هستند، سانتیاگو و سرنوشتش را با مسیح مقایسه می‌کند. اختلاف نظر بین دکتر ایگوارا، مردی از علم، و پدر آمادور، مردی با ایمان، دو تفسیر متضاد از قتل سانتیاگو را به صورت مینیاتوری نشان می‌دهند: این که این سرنوشت کار خدا بود و این که کار انسان بود.

چهار دوست از فاجعه قریب الوقوع بی‌خبرند و در این بین ناتوانی لوئیس انریکه در به خاطر سپردن تعامل خود با دوقلوها نمونه دیگری از خطاپذیری حافظه است.

بوی فراگیر سانتیاگو تجلی فیزیکی آسیبی است که این شهر متحمل شده است و نشان می‌دهد که قتل در سال‌های آینده شهر را تحت الشعاع قرار خواهد داد.

ارتکاب این قتل باعث تحریک واکنش‌های فیزیکی عجیب و غریب در دوقلوها می‌شود. مانند بی‌خوابی، اسهال، بند آمدن ادرار و... بعلاوه، سوء ظن توطئه اعراب، که کاملاً بی‌اعتبار است، نشان می‌دهد که تصور مردم شهر از عدالت به هیچ وجه جهان شمول نیست. بر خلاف دوقلوها، اعراب هرگز فکر نمی‌کنند خشونت را با خشونت پاسخ دهند.

خانواده ویکاریو شهر را ترک کردند و بایاردو نیز توسط خانواده‌اش در حالت مستی نیمه جان از آن شهر برده شد. راوی همچنین توضیح می‌دهد که پس از اینکه بایاردو آنجلا را طرد می‌کند، آنجلا تازه متوجه می‌شود که عمیقاً و به طرز مرموزی عاشق بایاردو شده است. در تمام سال‌هایی که زندگی خود را به عنوان یک خیاط سپری می‌کرد، تقریباً هر روز برای بایاردو نامه می‌نوشت. نامه‌های او بی‌پاسخ می‌ماند تا سرانجام روزی بایاردوی پیر و چاق نزد او می‌آید.

حتی پس از اینکه پوشش نجابت و خلوص اخلاقی خانواده ویکاریو از بین رفت، پورا اصرار دارد که ظاهر خود را حفظ کند. تلاش‌های او برای انجام این کار تقریباً مسخره است و بیش از آنکه قضیه را منحرف کند، بیشتر توجه را به خود جلب می‌کند. بحث راوی درباره سرنوشت نهایی دوقلوها به قدری مختصر است که ضد اوج محسوب می‌شود. بسته به



اینکه مخاطب دوقلوها را شرور یا قربانی ببیند، این ضد اوج می‌تواند یا تسکین دهنده یا بسیار نا امید کننده باشد.

این قتل توجه شهرنشینان را کاملاً به خود جلب می‌کند و در این روند بایاردو کاملاً فراموش می‌شود. این غفلت نشان می‌دهد که بایاردو، علی‌رغم تأثیرگذار بودن یا شاید به دلیل همان ویژگی، هرگز واقعاً جایی برای خود در جامعه باز نکرد. نمایش ملودراماتیک غم و اندوه خواهرانش نمونه دیگری از مراسمات توخالی است که در موقعیت‌های مشابه به جای ابراز احساسات، برای پنهان کاری استفاده می‌شود.

پس از رسوایی عمومی، آنجلا مجازاتی بزرگتر از برادرانش را متحمل می‌شود. او قربانی وسواس فرهنگی پاک می‌شود و سال‌های طولانی را در تنهایی سپری می‌کند. امتناع او از تأیید یا رد کامل سوء ظن‌های راوی شاید بزرگترین راز رمان باشد. به نظر می‌رسد هیچ کس هرگز نفهمید سانتیاگو چرا کشته شد.

امتناع آنجلا از ترفندهای دوستانش در مورد شب زفاف (تسلیم شدن رواقی او

به سرنوشت) به منزله رد شدید وسواس خانواده‌اش به تشریفات و حفظ ظاهر نا امیدانه آن‌هاست. دل‌بستگی ناگهانی او به بایاردو، که زمانی هیچ احساسی نسبت به او نداشت، مرموز است و به طور کامل توضیح داده نمی‌شود.

نامه نویسی مصرانه آنجلا نوعی تشریفات شخصی است که به سمت افراط و وسواسی سوق داده می‌شود. با این حال، برخلاف آداب سنتی که توسط خانواده او و سایر اعضای جامعه انجام می‌شود، مراسم او ناشی از اعتقاد شخصی است و نتیجه انتظارات و فشارهای جامعه نیست.

خلاصه و آنالیز بخش پنجم

در این بخش راوی میزان کامل آسیب ناشی از قتل سانتیاگو را شرح می‌دهد. گویی حتی یک شاهد وجود ندارد که عمیقاً تحت تأثیر قتل قرار نگرفته باشد؛ چه از نظر جسمی و چه غیره. به عنوان مثال توهم دیدن چاقوهای خونین، فرار فلورا با یک افسر گشت مرزی، انقباض کیسه مثانه مامای شهر. اعتقاد پلاسیدا لینرو به اینکه او نتوانست تعبیر رؤیا یا کابوس سانتیاگو را تشخیص دهد، تأثیر عجیبی در آمیختن اراده الهی با خطای انسانی دارد: سرنوشت سانتیاگو همزمان مقدر و قابل

پیشگیری است و این مطالب مثالهایی از مظاهر رئالیسم جادویی در رمان می‌باشد.

تأکید بازپرس بر ویژگی‌های غنایی و ادبی قتل سانتیاگو تأثیر گیج‌کننده‌ای دارد: البته این رمان، داستان یک قتل تخیلی است؛ در عین حال مبتنی بر رخدادهای واقعی است. بیان این مسئله به صورت نامحسوس توسط شخصیت بازپرس (با عنوان ادبیات ممنوعه) ممکن است نوعی شوخی تلقی شود که مارکز در رمان درج کرده است؛ شیوه نویسنده برای اذعان به نامحتمل بودن وقایع رمان که در عین حال اعتبار خاصی به وقایع می‌دهد.

راوی در این بخش تصویر دقیق‌تری از همدستی جامعه در قتل ارائه می‌دهد. عجیب است که به نظر می‌رسد هرکسی که موفق به جلوگیری از قتل نشده، دلیل کم و بیش منحصر به فردی برای این ناتوانی دارد. همدستی جامعه در این جنایت بیشتر به عنوان بی‌کفایتی گسترده است تا سوء نیت.

سکوت یمیل آزاردهنده است و به نظر

می‌رسد که نگرانی اصلی او حفظ حس شایسته بودن است که به طور کلی نمونه‌ای از جو حاکم بر شهر است. آداب و تشریفات روزمره مانع شجاعت اخلاقی می‌شود.

کریستو بدویا تنها کسی است که فوراً سنگینی موقعیت را تشخیص می‌دهد. این امر بر نزدیکی پیوند او با سانتیاگو تأکید می‌کند. جستجوی نا امیدانه او برای یافتن و هشدار دادن به سانتیاگو با پایان یافتن رمان تنش ایجاد می‌کند، هرچند مخاطب از قبل نتیجه اجتناب ناپذیر آن را می‌داند.

در اینجا، هم دوقلوها و هم کریستو نقش‌هایی را بر عهده می‌گیرند که معمولاً برایشان پیش نمی‌آید. تهدیدهای آنها برای یکدیگر غیرواقعی و مانند نوعی بازیگری به نظر می‌رسد. گویی هر دو طرف ناخواسته خود را در موقعیتی وحشتناک و نا آشنا قرار داده‌اند که از آنها انتظار می‌رود به گونه‌ای رفتار کنند که معمولاً چنین نمی‌کنند.

بی‌تفاوتی و سستی سرهنگ آپونته وحشتناک است، اما مانند بسیاری دیگر از مردم شهر، تعلل او بیشتر به دلیل بی‌کفایتی و سرسختی است تا بدخواهی آشکار. به نظر می‌رسد که برای سرهنگ، اعلام قصد قتل توسط دوقلوها فقط یک نمایش از

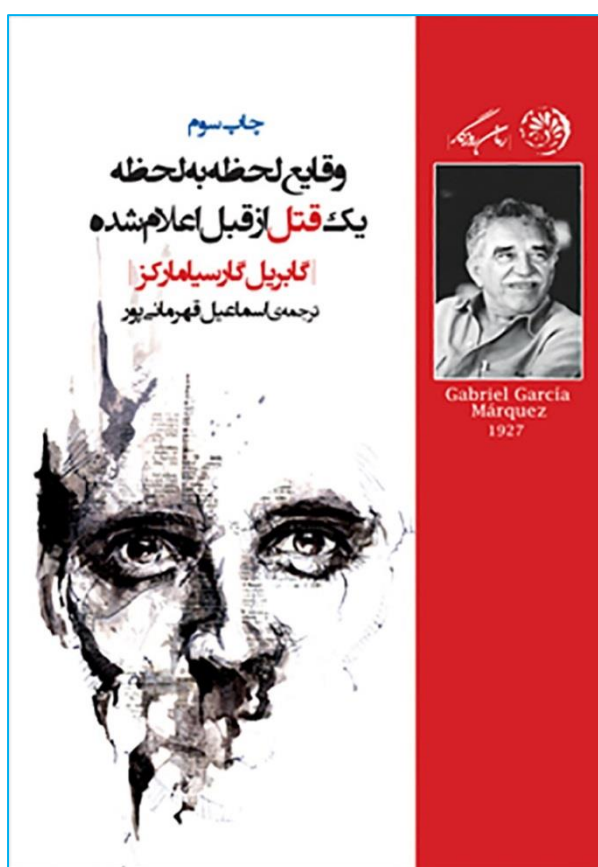
این قتل توجه شهرنشینان را کاملاً به خود جلب می‌کند و در این روند بایاردو کاملاً فراموش می‌شود. این غفلت نشان می‌دهد که بایاردو، علی‌رغم تأثیرگذار بودن یا شاید به دلیل همان ویژگی، هرگز واقعاً جایی برای خود در جامعه باز نکرد.



داستان چیزی جز یک قتل وحشیانه وجود ندارد. مرگ از ابتدا پیش‌بینی شده بود، اما مارکز با پایان دادن به داستان با چنین توصیف گرافیکی از قتل واقعی، پایان بندی قدرتمندی ارائه می‌کند.

نبرد حقوقی پس از انتشار رمان:

پس از انتشار این رمان، مارکز توسط «میگل ریز پالنسیا» مورد شکایت قرار گرفت. کسی که مارکز شخصیت با یاردو سن رومن را بر اساس او ساخته بود. پالنسیا مدعی شد که مارکز به طور غیرقانونی از زندگی او سوء استفاده کرده است. این اختلاف حقوقی ۱۷ سال به طول انجامید و دادگاه کلمبیا در نهایت به نفع مارکز رأی داد.



سوررئالیسم واقعی یا رئالیسم جادویی؟:

برای بسیاری، توصیف کار گابریل گارسیا مارکز بدون به زبان آوردن عبارت "رئالیسم جادویی" غیرممکن است. اما مارکز اصرار داشت که هرگز عناصر جادویی را وارد داستان‌های خود نکرده است. بلکه می‌خواست داستان‌هایش به زندگی وفادار بماند و نمود سوررئالیسم در آثارش ناشی از این طرز فکر بود. همانطور که به یکی از مصاحبه‌کنندگان گفت: «سوررئالیسم در خیابان‌ها جریان دارد. سوررئالیسم از واقعیت آمریکایی لاتین سرچشمه می‌گیرد.» ■

سر مستی بود. بنابراین تصور اینکه آنها برای تهیه سلاح‌های جدید به خانه رفته‌اند، برایش غیرقابل تصور است. این مطلب نمونه دیگری از چیزی است که بازپرس آن را «ادبیات ممنوعه» می‌نامد. با این حال، تمایل کریستو برای کمک، او را به عنوان یک شخصیت اخلاقی برجسته نشان می‌دهد.

صندوق نامه‌های فلورا میگل، چمدان پر از نامه‌های آنجلا با یاردو را بازتاب می‌دهد. به نظر می‌رسد فلورا و آنجلا موقعیت‌های مشابهی در جامعه دارند. هر دو در خانه خود تحت محافظت بوده و هر دو درگیر نامزدی هستند بدون اینکه حق انتخاب زیادی در این مورد داشته باشند.

به نظر می‌رسد سردرگمی کامل سانتیاگو با شنیدن خبر مقصر شناخته شدنش، سوء ظن راوی را تأیید می‌کند که سانتیاگو هیچ ارتباطی با آنجلا نداشته و نمی‌داند که دوقلوها چرا می‌خواهند او را بکشند. در این میان تمایل ناهیر برای کمک به سانتیاگو در تضاد کامل با واکنش اکثر مردم شهر قرار دارد.

تغییر مسیر سانتیاگو از خانه به شدت خصوصی و بسته میگل به میدان عمومی شلوغ و پر سر و صدا، تقریباً مثل این است که سانتیاگو وارد یک مهمانی غافلگیرکننده شده است. شوک، سانتیاگو را به چیزی شبیه به یک حیوان گیج تقلیل می‌دهد و دویدن او به اطراف، با فریادهای تماشاگران، کیفیت اجرای سیرک را به خود می‌گیرد. گرفتن پیراهن پدرو توسط کلوتیلدا، اولین و آخرین مداخله فیزیکی است که از شهروندان سر می‌زند.

دیدن سانتیاگو با لباس روشن و گلدان پر از شاخه‌های رز در دستش توسط دیوینا، یکی از معدود عناصر صریحاً «جادویی» رمان است که با توضیح اندکی ارائه شده است.

ناکامی پلاسیدا در دیدن سانتیاگو که به سمت او می‌دود و قفل کردن درب ورودی خانه، تصادف مرگبار دیگری است. از برخی جهات، پابلو و پدرو نیز به اندازه سانتیاگو از کاری که انجام می‌دهند گیج شده‌اند. آن‌ها ضربات وحشیانه خود را با نوعی غافلگیر شدن از اقدامات خود وارد می‌کنند. ارائه این اندازه از خشونت غیر ضروری است و مارکز از توصیف آن با جزئیات زیاد ابایی ندارد.

عزم عجیب سانتیاگو برای ورود به خانه‌اش، به طرز غم‌انگیزی ماهیت به شدت عمومی قتل او را نشان می‌دهد. با وجود تمام نیروهای موجود دیگر در این ماجرا، مثل جامعه، سرنوشت، خاطره و آیین‌ها که حول این عمل می‌چرخند، در قلب



در همین حال پیک از کورینت سر رسید و خبر داد که پلوبوس^{۲۵}، پدرخوانده اودیپوس، به مرگ طبیعی جان سپرده و تاج و تخت را برای تک پسرش برجای گذاشته است. با این همه، اودیپوس از رفتن به کورینت تن زند، چرا که می‌ترسید پیشگویی آپولون به حقیقت بپیوندد و با مادرش همبستر شود. اما، پیک کورینتی او را دلداری داد و آشکار

کرد که اودیپوس فرزند راستین آن زن و شوهر نیست. سپس داستان پیدا کردن او در کوهستان و سنجاقی را که در پایش فرو شده بود برای وی بازگو کرد.

اودیپوس سخت به گمان افتاد. او چوپانی را که قرار بود اودیپوس نوزاد را در کوهستان رها کند فراخواند. چوپان سر رسید و آشکار کرد که بجای کشتن کودک آن را به همین پیک کورینتی داده است. بنابراین، دیگر شکی باقی نماند که اودیپوس فرزند یوکاسته و لائوس است، فرزندی که پدر خویش را کشته و با مادر

یوکاسته پس از آشکار شدن راز خود را به دار آویخت و اودیپوس با سنجاق سینۀ او خودش را کور کرد. پس از آن تا رسیدن به کهنسالی در تبس ماند و سرانجام به همراه دخترش، آنتیگونه، همچون گدایی دوره گرد شهر را ترک کرد و به دهی به نام کولونوس در نزدیکی آتن رفت.

خویش زناشویی کرده است!

یوکاسته پس از آشکار شدن راز خود را به دار آویخت و اودیپوس با سنجاق سینۀ او خودش را کور کرد. پس از آن تا رسیدن به کهنسالی در تبس ماند و سرانجام به همراه دخترش، آنتیگونه، همچون گدایی دوره گرد شهر را ترک کرد و به دهی به نام کولونوس در نزدیکی آتن رفت. پادشاه آتن، تسئوس^{۲۶}، به او پناه داد و اودیپوس چندی بعد در همانجا جان سپرد.

این داستان دنباله دارد ...

اُبر گرفته - با دگرگونی فراوان - از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.5.8-9

- سه نمایشنامه، سوفوکل، محمد سعیدی، علمی و فرهنگی، تهران، پنجم

[۱۳۸۹]

اودیپوس^{۲۱} پس از رسیدن به پادشاهی، بی آنکه از گذشته خویش چیزی بداند، چندی بر تبس فرمان راند. اما، سرانجام سالی که می‌بایست راز از پرده بیرون می‌افتاد؛ سالی که برای اودیپوس آگاهی، درد و رنج به ارمغان آورد. در آن سال تبس گرفتار طاعونی بسیار سخت شد، لاشۀ آدمیان و جانوران پُشته پُشته در کوی و برزن تلنبار شده بود؛ درختان

دیگر برگ و باری نداشتند و زمینها خشک و بی کشت رها شده بود. مردم جان به لب رسیده در خانه اودیپوس گرد آمدند و از او یاری خواستند. شاه که سخت مشتاق کمک به آنها بود، برادرِ همسر خویش، کرئون^{۲۲}، را به سوی پرستگاه آپولون فرستاد تا علت آن مرگامرگ را جويا شود. کرئون بازگشت و پاسخ کاهن آپولون را به گوش اودیپوس رساند: «کشنده لائوس^{۲۳}، پادشاه پیشین تبس، هنوز در شهر به سر می‌برد و تا زمانیکه از آن

بوم رانده نشود طاعون نیز از آن رخت بر نخواهد بست».

اودیپوس که گمان نمی‌کرد منظور کاهن آپولون خود او بوده باشد، برای پیدا کردن قاتل لائوس دست به کار شد. او پیش از هر چیز یوکاسته^{۲۴} را از پیشگویی کاهن با خبر کرد و از او خواست آنچه درباره مرگ شوهر پیشینش می‌داند به اودیپوس بگوید. یوکاسته شوهرش را دلگرمی داد که چندان در بند فرمانهای آپولون نباشد، چرا که پیشتر به لائوس گفته بود که به دست پسرش کشته خواهد شد؛ اما او به دست یک بیگانه بر سر یک سه راهی کشته شد. وقتی اودیپوس نشانی آن سه راهی را پرسید، دریافت که یوکاسته از همانجایی سخن می‌گوید که خود او سالها پیش پیرمردی را به همراه خدمتکرانش در آن کشته بود.

²¹ Oidipous

²² Creon

²³ Laios

²⁴ Iokaste

²⁵ Polybos

²⁶ Thēseus



بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص

مثال: یک ماه است که فرانتس مُرده. هشتاد و نه سالش بود که مُرد، هفتاد و نه سالش بود که من برای اولین بار دیدمش. دوست داشت اسمم را درست تلفظ کند. تمرین می‌کرد "سیوگی، سیوگی"، بعد بازمی‌گفت "سفتی". در اتاق نشیمن دخترش زندگی می‌کرد، دختر دیگرش خیلی جوان مرده بود، عکس قاب گرفته‌اش روی میز کوچکی بود و تاج گل کوچک خشک شده‌ای کنار عکس آویزان. دختر سرطان داشت. آن‌هم با این عکس. داشت می‌خندید. انگاره‌مان لحظه زن فروشنده‌ای حرف خیلی خنده داری زده بود. به خودم می‌گفتم، آن تاج گل سرطان دارد نه این دختر. هر وقت به دیدن فرانتس می‌رفتم، کنار آن عکس می‌نشستم و آن تاج گل، تا عکس را نبینم.

۲- گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

فرانتس این حرف‌ها را خیلی آهسته گفت و آگهی فوت را طوری به جوان داد که انگار می‌خواهد کسی نبیند، قبلش هم تلویزیون را خاموش کرد، انگار که می‌ترسید تلویزیون و پلیس‌هایش حرف او را بشنوند. یک بار فرانتس آمد دیدن من، خواست بداند گوشت گوسفند چه مزه‌ای دارد. من ماهیچه گوسفند پختم، او کنار میز روی صندلی قرمزی نشسته بود زمانی که در تئاتر کار می‌کردم از یکی از تکنسین‌ها هدیه گرفته بودم. اسمش هانس بود. روزی هانس از من پرسید "روز بخیر" را به ترکی چه می‌گویند. گفتم "مرحبا". او هم با گچ روی دکورها و یوارها نوشت "مرحبا" و هر روز صبح بقیه تکنسین‌ها را رهبری می‌کرد و بهشان یاد داده بود که با این کلمه به من سلام کنند.

یک بار هانس در ورودی تئاتر بهم گفت «آمینة من یک کلمه خیلی سخت پیدا می‌کنم و تو بهم بگو ترکیش چی می‌شه». روز بعد در حالی که می‌خندید از من پرسید: «آمینة، آمینة، بگو ببینم سارد فریزه به ترکی چی می‌شه؟»

۳- مسئله داستان چیست؟ فرانتس مردی که مرده است. راوی خاطراتی از او نقل می‌کند از این که دخترش در اثر سرطان

مرد و خودش در جنگ آلمان و روسیه اسیر آلمان‌ها شد او را به قطاری که به سمت روسیه می‌رفته

انداخته‌اند چون به جای عسل چسب حشره کش خورده تا دم مرگ رفته زن روسی او را از مرگ نجات داده در پایان فرانتس که گویی سال‌هاست این رازها را در دل دارد برای کسی هم بازگو نکرده حال که تعریف می‌کند چنان تحت تأثیر رازهای نگفته‌اش قرار گرفته که تمام بدنش گریه کردن.

مثال: «سفتی، ما رسیدیم به یک پادگان، روز بعدش باید می‌رفتیم روسیه، مجبور بودیم شب رو توی حیاط پادگان بخوابیم، حال همه مون بد بود، سفتی، گشنه بودیم، یک نفر گفت: یک خمره پراز عسل این جاست. سربازها ریختن سروکله هم. من دوتا دست‌هام رو کردم توی خمره، عسل رو خوردم. اما عسل نبود، چسب حشره کش بود. چندتا از سربازها مردن. سفتی، اگر می‌دیدید من چه حالی داشتم.

من روانداختن توی قطاری که به روسیه می‌رفت و فکرش رو بکن سفتی، افسرهای آلمانی، گفتن باید خوشحال باشی که تیربارونت نکردیم، چون یواشکی رفته بودم چسب حشره کش خورده بودم.

هشت کیلو وزن کم کردم از قطار پیاده شدم. انداختنم قاتی مرده‌ها. افتاده بودم لابه لای مرده‌ها. یک زن روس کمک کرد، بهم شیر داد. وقتی گفتم: «فکرش رو بکن سفتی» تمام بدنش گریه می‌کرد. نه فقط چشم‌هاش. بدن فرانتس تبدیل شده بود به بدنی پرسش‌گر و روایت‌گر، انگار که هرگز در آن اتاق محقرش به خودش اجازه نداده بود در این مورد حرفی بزند. در اتاق من گویی روی صحنه‌ای بود، روی صندلی تئاتری. برابری زن تماشاچی که خطری برایش نداشت.

۴- محور معنایی داستان چیست؟

داستان مفهوم محور است.

تبعات جنگ چگونه می‌تواند سال‌های سال روح و جسم انسان را تحت تأثیر قرار دهد تا حدی که بعد از پایان جنگ هر چند که سال‌ها گذشته باشد باز هم یادآوری آن روان و جسم انسان را به مرحله‌ای

می‌رساند که از خودش دور می‌شود و خود را کس دیگری می‌بیند. زیرا هرگز نمی‌تواند به چرایی ذهنش در مورد جنگ و تبعات آن پاسخی قانع کننده بدهد تنها کاری که می‌تواند

بکند بازگو کردن خاطرات تلخ جنگ است تا کمی او را تسکین دهد.

مثال: «سفتی، ما رسیدیم به یک پادگان، روز بعدش باید می‌رفتیم روسیه، مجبور بودیم شب رو توی حیاط پادگان بخوابیم، حال همه مون بد بود، سفتی، گشنه بودیم، یک نفر گفت: یک خمره پرازعسل این جاست. سربازها ریختن سروکله هم. من دوتا دست‌هام رو کردم توی خمره، عسل رو خوردم. اما عسل نبود، چسب حشره کش بود. چندتا از سربازها مردن. سفتی، اگر می‌دید من چه حالی داشتم.

من روانداختن توی قطاری که به روسیه می‌رفت و فکرش رو بکن سفتی، افسرهای آلمانی، گفتن باید خوشحال باشی که تیربارونت نکردیم، چون یواشکی رفته بودم چسب حشره کش خورده بودم.

هشت کیلو وزن کم کردم از قطار پیاده شدم. انداختنم قاتی مرده‌ها. افتاده بودم لابه لابه مرده‌ها. یک زن روس کمک کرد، بهم شیرداد.» وقتی گفت: «فکرش رو بکن سفتی» تمام بدنش گریه می‌کرد. نه فقط چشم‌هاش. بدن فرانتس تبدیل شده بود به بدنی پرسش‌گر و روایت‌گر، انگار که هرگز در آن اتاق محقرش به خودش اجازه نداده بود در این مورد حرفی بزند. در اتاق من گویی روی صحنه‌ای بود، روی صندلی تاثیر می‌گذاشت. برای یک زن تماشاچی که خطری برایش نداشت.

هر وقت در قطاری سفر می‌کنم و شب به شهری می‌روم که فرانتس در آن زندگی می‌کرد، بیدار می‌شوم و برایش گریه می‌کنم، چون شاید در اتاقش مقابل تلویزیون نشسته بود و می‌ترسید.

۵- درون مایه داستان چیست؟

جنگ و تبعات آن است.

مثال: فرانتس روی صندلی نشسته بود که هانس تکنسین بهم هدیه داده بود و آهسته ترانه «چه تصویر زیبایی...» را می‌خواند. من فقط "ه ه ه" را می‌شنیدم و "ی ی ی" را. فرانتس چشم‌ها را بسته بود. انگار که فقط با چشم‌های بسته می‌توانست این صداها را از درونش بکشد بیرون. فرانتس روی صندلی هانس نشسته بود و برای اولین بار داشت لحظه‌ای از زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کرد.

«سفتی، ما رسیدیم به یک پادگان، روز بعدش باید می‌رفتیم روسیه، مجبور بودیم شب رو توی حیاط پادگان بخوابیم، حال همه مون بد بود، سفتی، گشنه بودیم، یک نفر گفت: یک خمره پرازعسل این جاست. سربازها ریختن سروکله هم. من دوتا دست‌هام رو کردم توی خمره، عسل رو خوردم. اما عسل

نمود، چسب حشره کش بود. چندتا از سربازها مردن. سفتی، اگر می‌دید من چه حالی داشتم.

من روانداختن توی قطاری که به روسیه می‌رفت و فکرش رو بکن سفتی، افسرهای آلمانی، گفتن باید خوشحال باشی که تیربارونت نکردیم، چون یواشکی رفته بودم چسب حشره کش خورده بودم.

هشت کیلو وزن کم کردم از قطار پیاده شدم. انداختنم قاتی مرده‌ها. افتاده بودم لابه لابه مرده‌ها. یک زن روس کمک کرد، بهم شیرداد.» وقتی گفت: «فکرش رو بکن سفتی» تمام بدنش گریه می‌کرد. نه فقط چشم‌هاش. بدن فرانتس تبدیل شده بود به بدنی پرسش‌گر و روایت‌گر، انگار که هرگز در آن اتاق محقرش به خودش اجازه نداده بود در این مورد حرفی بزند. در اتاق من گویی روی صحنه‌ای بود، روی صندلی تاثیر می‌گذاشت. برای یک زن تماشاچی که خطری برایش نداشت.

۶- شیوه روایت چگونه است؟

خبری است. راوی خبری را از جهان واقع بیان می‌کند، این که چگونه جنگ می‌تواند اثرات منفی و مخربی روی انسان بگذارد.

مثال:

اتاق پذیرایی محقری بود. فرانتس همیشه روی همان مبل می‌نشست، مبلی ناراحت، زیادی دراز و زیادی پهن و از فرط چرکی، چرب. فرانتس با موهای خوب شانه زده آن چنان مؤدب می‌نشست که انگار تلویزیون داشت از او فیلم می‌گرفت. همیشه هم کنترل تلویزیون دستش بود، از این کانال به آن یکی می‌پرید و برایم می‌گفت که دارند در تلویزیون چه می‌گویند. مترجمی می‌کرد بین من و تلویزیون.

با هم که آشنا شدیم، اولین سؤال فرانتس این بود که: «می‌دونین شهر اسمیرنا کجاست؟» زمانی هم رسید که فهمیدم چرا این سؤال را کرده بود. یک بار به قهوه دعوتم کرد، در اتاق نشیمنش نشسته بودم، زنگ در زده شد و جوانی تُرک وارد شد. وقتی داشتیم قهوه می‌خوردیم فرانتس به جوان که پسریکی از همکاهایش در شرکت وایگل بود و بیست سال تمام آنجا کار کرده و سال‌ها پیش به دلایل نامعلوم اخراج شده و برای همیشه به اسمیرنا در ترکیه برگشته بود، آگهی فوت صاحب شرکت، آقای وایگل را داد تا برای پدرش در ترکیه هدیه ببرد و گفت: «بیاین، این رو بگیرین، الان چیز دیگه‌ای ندارم، این روبه پدرتون هدیه دادم، سلامش برسونین، همکار فوق العاده‌ای بود.» ■





چیزها متفاوت پیش می‌رود. شاید با خود بگویید مگر یک جنگ چقدر مهم و اثرگذار است اما توجه داشته باشید که به دلیل این تغییر، چیزهای زیادی در پی آن به صورت دومینووار تغییر خواهد کرد که به تبع آن تاریخی جایگزین به وقوع خواهد پیوست.

بنابراین، تاریخ جایگزین در بطن خود به دنبال پاسخ به سؤال «چه می‌شد اگرها» است. مثلاً «چه می‌شد اگر ناپلئون در نبرد واترلو پیروز می‌شد؟» یا «چه می‌شد اگر آغامحمدخان قاجار به قتل نمی‌رسید؟» یا «چه می‌شد اگر کودتای سال ۱۳۳۲ شمسی رخ نمی‌داد؟» و...

طبیعتاً مسائل زیادی در تاریخ ایران نیز می‌تواند سوژه تاریخ جایگزین باشد و در واقع نپرداختن نویسندگان ایرانی به این زیرشاخه ادبی جای سؤال دارد.

اگر در حال نگارش یک داستان تاریخ جایگزین هستید باید توجه داشته باشید که هر چیزی را سر جای خود قرار دهید. در غیر این صورت خوانندگان به شما خواهند گفت که آن را غیرقابل باور می‌دانند. با استفاده از یک نقطه انحراف واضح، غیرقابل باور بودن قابل رفع است.

نویسنده پس از انتخاب نقطه انحراف مناسب، باید به این مسئله توجه کافی داشته باشد که خوانندگان متوجه نقطه انحراف در داستان او شده‌اند یا نه. همچنین این نقطه انحراف باید قابل قبول و باورپذیر و با تکیه بر علل معقول باشد. داستان‌نویس نمی‌تواند یک نقطه انحراف بی‌پایه و اساس را برای خود انتخاب کند. فرض کنید در داستان خود ناگهان ادعا کنید که ایران در سال ۱۴۰۱ به یک بزرگترین ابرقدرت جهان تبدیل شده است. آیا خواننده اگر نفهمد در پس پرده رویدادهای تاریخ چه رخ داده است این را می‌پذیرد؟ در حقیقت باید یک نقطه انحراف قابل قبول و حتی قابل پیش‌بینی در داستان خود در نظر بگیریم و سپس این انتظار را به وجود بیاوریم که رخدادهای بعدی مشمول اثر پروانه‌ای خواهند شد (پدیده‌ای که توسط ادوارد لورنز وضع شد و براساس آن تغییری کوچک در یک سیستم-مانند بال زدن پروانه- می‌تواند باعث تغییرات شدید- مثل وقوع طوفان- در آینده شود). بنابراین، اگر پیروزی هیتلر در جنگ جهانی دوم به این معنی باشد که هفتاد سال بعد ایران یک قدرت جهانی خواهد بود، یعنی یک «اثر پروانه‌ای» رخ داده است.

از دیدگان منتقدان ادبی، یکی از کارکردهای داستان علمی، نقش پیامبرگونه این آثار است. داستان‌هایی در این ژانر می‌تواند تلنگری به بشر بزند تا خود را از مواجهه با آینده تلخ باز دارد. زیرشاخه ادبی «تاریخ جایگزین»، یکی از زیر-ژانرهای ادبیات گمانه‌زن است که در کشور ما کمتر شناخته شده است. در داستان‌های به این سبک، ریشه مسائل به تغییراتی در گذشته برمی‌گردد و نویسنده می‌کوشد با پاسخ به «چه می‌شد اگرها» یک خط سیر جدید را برای تاریخ بیافریند.

داستان تاریخ جایگزین در بستر یک «تغییر» رخ می‌دهد. در حال حاضر کمابیش مشهورترین سوژه داستان‌های از این قبیل که به سرعت مدل کلی آنها را نیز آشکار می‌کند و توسط نویسندگان بسیاری آزموده شده مبتنی بر فضای پس از این فرض تاریخی است که آلمان نازی پیروز جنگ جهانی دوم شده است.

بنا به تجربه، داستان‌هایی که در زیرشاخه تاریخ جایگزین نوشته می‌شوند سه عنصر مشترک دارند:

- تاریخچه پس‌زمینه مشترک که مبتنی بر همان دنیای واقعی است.
- تغییر در یک نقطه بحرانی (نقطه انحراف).
- و ماجرای که براساس پیامدهای آن تغییر حاصل می‌شود.

نقطه انحراف به حادثه‌ای (یا تصمیم و یا اقدامی) اطلاق می‌شود که در دنیای جایگزین داستانی ما مطابق دنیای واقعی (براساس آنچه در تاریخ نوشته شده است) اتفاق نمی‌افتد.

در گام اول برای ایجاد نقطه انحراف، به یک رویداد تاریخی واقعی نیاز داریم. برای مثال نبرد قادسیه را در نظر بگیرید. این جنگ در نوامبر ۶۳۶ میلادی بین سپاه عرب به فرماندهی سعد ابن ابی‌وقاص و سپاه ایران به فرماندهی رستم فرخزاد در ناحیه قادسیه صورت گرفت و در نهایت لشکر ایرانی نبرد را واگذار کرد.

حالا بیایید در جهان داستانی خود، یک نتیجه متفاوت برای این جنگ در نظر بگیرید به صورتی که سرانجام سپاه ساسانی پیروز نبرد شده است. این نقطه انحراف در حقیقت، یک مبداء برای ساختن دنیایی متفاوت است که در آنها خیلی

وقتی که نقطه انحراف را تعیین کردیم، باید تصمیم بگیریم که تاریخ پس از آن (تا زمان وقوع داستان) چه تفاوتی پیدا کرده است. بنابراین باید یک جدول زمانی مبتنی بر وقایع فرضی تعیین کنیم. این جدول زمانی لزوماً به طور مستقیم در داستان فید نمی‌شود اما رخدادها مبتنی بر آن صورت می‌گیرد. جدول زمانی باید مبتنی بر خطوط مختلف زمانی باشد. این خطوط مسیرهای منحصر به فرد تاریخی هستند. تاریخ یک سوژه خاص، در واقع یک خط زمانی مرتبط با آن است و تاریخ یک دنیای جایگزین نیز یک خط زمان جایگزین است. خطوط زمانی، مسیرهایی اند در میان فضاهایی از تمام تاریخ‌های ممکن با تعداد رشته‌های مختلف که سرانجام به یک نقطه انحراف برمی‌گردند. یک داستان می‌تواند چند خط زمانی داشته باشد.

اگر این خطوط زمانی و جدول زمانی به درستی تدوین نشده باشند، معمولاً داستان از ادبیات گمانه‌زن خارج می‌شود. پس نویسنده باید ریشه مسائل را به درستی مشخص کند. او نمی‌تواند با خود بگوید چه اهمیتی دارد که چطور امپراتوری روم باستان هرگز فروپاشی پیدا نکرده است، چون من نویسنده می‌خواهم در داستانم از نبرد گلا دیاتورها روی کره ماه صحبت کنم. موفقیت داستان تاریخ جایگزین منوط بر این است که خواننده در مورد نقطه انحراف متقاعد شده باشد.

تکنیک رایج برای رفع و رسیدگی به این موضوع این است که نقطه انحراف را دو بار و در همان شروع داستان بیاورید. توضیح در مورد نقطه عطف متفاوت شما باید در ابتدای رمان و ترجیحاً در همان چند صفحه اول (اگر داستان کوتاه است در همان پارگراف‌های اول) باشد. اگر خواننده گیج شود، هرگز به توضیحات مهم شما در صفحه پنجاه نخواهد رسید. همچنین لازم به ذکر نیست، مردم گاهی اوقات صفحاتی از داستان (به خصوص ابتدای داستان‌ها) را کمی سرسری می‌خوانند، پس نمی‌توانید مطمئن باشید که توضیح شما را حتماً خوانده‌اند مگر اینکه بیش از یک بار به آن اشاره کرده باشید. طبعاً اینجا باید وسواس به خرج دهید که حداقل بار دوم مطالب را کمی تلویحی تر بیان کنید. امید می‌رود این یادداشت، دانشی ابتدایی را برای نویسندگانی که به حوزه تاریخی علاقه دارند و از سوی دیگر آنقدر در دنیای رئال غرق نشده‌اند که دامنه ابرهای خیال را در ذهن خود مسدود سازند سودمند باشد. ■

فراخوان داستان‌نویسی علمی-تخیلی

اطلاعات بیشتر در مورد موضوع و نحوه ارسال داستان‌ها:
www.inmost.ir/festival1401
۰۹۰۲ ۲۷۴ ۸۲۵۸

مهیلت ارسال داستان: ۱۵ مهر ۱۴۰۱

تاریخ جایگزین (تغییری کوچک در تاریخ گذشته و جلوگیری از پیشامد بحران اب در زندگی امروز)
تاریخ آینده (بازگشت از آینده به زمان حال، برای حل بحران اب)
راه‌حل‌های فناورانه (اختراع دستگاه یا به کارگیری نوعی فناوری برای حل بحران اب)



و چون معاویه آنچه در ضمیر داشت آشکار کرد فریاد برآوردند که ما در معاونت تو یکدست شده‌ایم که یا کشند گان امیرالمؤمنین عثمان را بکشیم یا جمله کشته شویم.

در مجمل‌التواریخ و القصص آمده است که:

چون عثمان را بکشتند، مروان پیره‌نی خون آلود سوی معاویه برد، روز آدینه بر منبر فکندندی و مردمان همه بر آن بگریستندی. پس عمرو بن العاص معاویه را گفت که از پیره‌ن دست باز دارد تا روز حرب، که مردمان بدان حریص شوند، زیرا که هر چه بسیار بینند به چشم خوار شود.

پیره‌ن یوسف

۱ سندی که برای دفاع از خود یا به قصد اثبات تقصیر کسی ارائه شود و نتیجه معکوس به بار آورد.

پیره‌ن یوسف را یک بار برادرانش سند مرگ او می‌کنند و خود خجلت می‌برند و یک بار زلیخا دلیل خیانت او می‌کند و خود رسوا می‌شود.

۲ کنایه از بشارتی است بسیار بزرگ.

وقتی که یوسف خواست (با برادرانش به صحرا) برود یعقوب پیره‌نی را که یادگار جدش ابراهیم بود زیر لباس بر بازوی او بست، و آن تعویذ پیره‌ن با یوسف بود تا بعد از چهل سال مفارقت پدر از پسر، جبرئیل گفت: آن پیره‌ن را برای پدرت بفرست.

باد بوی آن پیره‌ن را (از میان راه) به مشام یعقوب رسانید، شناخت بوی پیره‌ن را، چون به بازوی یوسف بسته بود فهمید که او زنده است. ■

از کتاب مثل و تمثیل حسینعلی خداکرمی

چیزی را دستاویز کردن بر علیه کسی. اشاره مدخل به حوادث سال سی و ششم هجری است.

عثمان در آن روزها پیوسته قرآن پیش روی داشت. چون کسی نبود که شورشیان را از در براند و اینان نیز راه ورود نداشتند، آتش آوردند و در و طاقک آن را آتش زدند. چوب‌ها بسوخت و طاقک بر در افتاد. عثمان در نماز بود. قرائت وی تند بود، به سر و صدا اعتنا نکرد و غلط نخواند و نماند و پیش از آن که بدو رسند سوره را به سر برد و بار دیگر نزد مصحف نشست.

به گفته تاریخ طبری: کسان از خانه‌ها یا اطراف به خانه عثمان ریختند.

غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی به عثمان زد و مصحف را با پا بزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون بر آن روان شد. سودان بن حرمان آمد که ضربت بزند، نایله دختر عثمان از قرافصه روی او افتاد و دست خود را جلو شمشیر برد و آن را بگرفت که انگشتانش بیفتاد.

چون نعمان بشیر از مدینه به شام آمد پیره‌ن و مصحف عثمان هر دو خون آلود و انگشتان نایله را که در آن واقعه بریده شده بود، با خود آورد. معاویه پیوسته پیره‌ن خون آلود را بر منبری می‌نهاد و انگشتان نایله را از منبر در می‌آویخت و به مردمان می‌نمود و قصه کشته شدن عثمان را بر وجهی شنیع باز می‌نمود و مردمان شام می‌شنیدند و می‌گریستند و دلسوزی‌ها ظاهر می‌کردند تا به حدی که جماعتی سوگند یاد کردند تا کشند گان عثمان و حمایت کنند گان ایشان را نکشند، نخسبند و سر نشویند و با اهل و مال خود رجوع ننمایند.





تصویری محور محور است تا ذهن خوان محور. همین مسأله هم جذابیتش را بسیار بالا می‌برد. توصیفات ساختارشکنانه نویسنده برای ما که کودکی با فضاهای انقلابی بزرگ شده‌ایم دلچسب است. به طور مثال زمانی که ساواکی‌ای در رمان در حال شکنجه نمایش داده می‌شود قلب خواننده از این همه زجری که به شخصیت داستان وارد می‌شود به درد می‌آید و از شکنجه گر ناخودآگاه متنفر می‌شود. در جایی از داستان شخصیتی به نام مازیار کودک سه ساله را گروگان می‌گیرد و چند خیابان آنطرف‌تر در کمال خونسردی کودک گریه کنان را کنار خیابان رها می‌کند. توصیف این صحنه از فرط تأثیرگذاری اشک نویسنده این متن را کم و بیش در آورد!

قسمتی از متن:

خواستم زنگ در را بزنم. دستم را تا نزدیکی زنگ هم بردم. اما چیزی مانع می‌شد. دستم را پایین آوردم. قلبم تند تند می‌زد. در آن سرمای آخر پاییز نم عرق روی پیشانی‌ام نشست. چند قدمی از خانه دور شدم. تا انتهای کوچه رفتم و باز برگشتم و نگاه کردم. این با انگار که تردید را در دلم کاشته باشم، به سمت زنگ در رفتم و دستم را چند را روی زنگ گذاشتم. به همان صورتی که رمزمان بود. لحظاتی منتظر ماندم. انتظار بازکردن در کمی طولانی شد و قرار بود که اگر در با همان زنگ اول باز نشد، دیگر تلاش نکنم و هر چه سریعتر از همان راهی که آمده‌ام برگردم. تا خواستم بروم، در باز شد. گفتم: سلام مش کریم. سید گفت یه دوتا از اون رب انارهاست به ما بده.

سید کیه؟ من نمی‌شناسم. اشتباهی اومدی جوون.

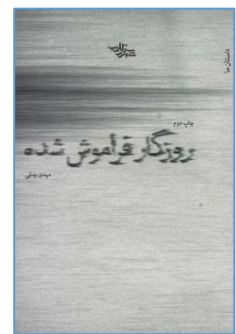
اول فکر کردم که شاید واقعاً اشتباهی آمده‌ام. نگاهی دوباره به پلاک کردم و نگاهی دیگر به مش کریم. همانی بود که سید توصیف کرده بود. پیرمردی کوتاه قد با موهایی سفید و پر پشت، با جای مهر روی پیشانی. اما این حرفش یعنی اینکه یه جای کار می‌لنگید. اما قرار بود که اگر جایی از کار ایرادی داشت، در باز نشود. مردد مانده بودم که چه کنم. با خودم فکر کردم که شاید چون من را برای اولین بار می‌بیند، نمی‌تواند اعتماد کند.

مشتی! منم قاسم..... قاسم قمشه‌ای دیگه. سید که درباره من با شما صحبت کرده. مگه نه؟

پیرمرد ساکت بود. لرزه به تنم افتاد. اضطراب در چهره‌اش موج می‌زد. بغضی در گلو داشت و خوب که نگاه کردم اشک در چشمانش حلقه بسته بود. مش کریم ساکت ایساده بود و تمام وجودش انگار فریاد می‌زد که برو فرار کن.

تا خواستم بچرخم و فرار کنم کسی از پشت لگدی به کمرم زد و به داخل حیاط هلم داد. ■

انتشارات شهرستان ادب: ذهن ایرانی‌زده شده ما ایرانیها زمانی که بهمن ماه می‌آید ناخودآگاه منتظر انبوه سریالهای بی سر و تهتم شاهنشاهی و ساواک است و همش دیکته این مطلب که ملت دست چه دولت خونخواری اسیر بوده است و این صحبت‌ها. رمان روزگار فراموش شده هم در پس زمینه ساواک و قبل از انقلاب دارد. یعنی این رمان خوراک خواندن در بهمن ماه و حال هوای انقلاب است. تا اینجا کار که همه چیز آشنا به نظر می‌رسد. رمان را خواننده در دست می‌گیرد و شروع می‌کند. به جز چند صفحه اول ساختار شکنی روایی شروع می‌شود و از اینجا به بعد رمان را دیگر نمی‌شود زمین گذاشت. ریتم رمان بسیار تند است و با اینکه رمان در نگاه اول کم حجم به نظر می‌رسد، ولی اطلاعاتی که شخصیت‌های داستان ارائه می‌کنند انگار رمان را طولانی‌تر نشان می‌دهد! داستان راویان مختلف و همچنین زوایای دید مختلف دارد. زاویه دید آنجا که لازم است به زعم نویسنده اول شخص و آنجا که لازم است سوم شخص دوربینی می‌شود. نویسنده این مهم را با مهارت تمام طوری انجام داده که خواننده نه تنها گیج نمی‌شود بلکه ضربه‌نگ رمان هم کاهش پیدا نکرده و به تعلیق داستان می‌افزاید. نکته دیگری که بسیار جذاب است روایات تو در تو در رمان است. به طور مثال: در رمان به رضا خبر می‌رسد که سید کاظم محتضر است و هر لحظه احتمال دارد دیگر نفسش نیاید. رضا سوار ماشین می‌شود واز تهران به طرف قم حرکت می‌کند تا سید کاظم را ببیند. سپس در ماشین حین رانندگی رضا یاد شکنجه گاه می‌افتد. در فلاش بک به شکنجه گاه رضا زیر شکنجه باز هم فلاش بکی داریم که نشان می‌دهد چرا رضا شکنجه می‌شود و سر از آنجا درآورد. استادی نویسنده در روایت این هزارتویی داستان ستودنی و کلاس درس برای نویسندگان نو پا از لحاظ روایی است. ژانر رمان به داستان‌های تیره و تار نوار نزدیک است که با فضای انقلابی کشور ما هم انطباق دارد. همانطور که ذکر رفت داستان از خبر احتضار سید کاظم آغاز می‌شود. سجاد برادر رضا (شخصیت اصلی) به او خبر می‌دهد که سید کاظم رو به موت است. سید کاظم راز سر به مهری در سینه دارد که اگر رضا از آن راز با خبر نشود بیچاره می‌شود. رضا از تهران به قم سراسیمه رانندگی می‌کند تا ببیند می‌تواند بالاخره پرده از حقایق بردارد یا خیر. زمان داستان از یکی دوماه مانده به پیروزی انقلاب اسلامی آغاز و تا چند سال بعد ادامه پیدا می‌کند. مکان داستان از قم به تهران در رفت و آمد است. رمان بیشتر



- داستان «بین پینه»: «سمیه جعفری»
- داستان «با من برقص»: «مریم رستمی‌جو»
- داستان «پلی در طوفان»: «فرزانه فولادی»
- داستان «اشک شادی»: «فروغ ناطقی‌نژاد»
- داستان «دختر کرفس خور»: «رؤیا طلوعی»
- داستان «چشم سنگی»: «مهناز طباطبائی»
- داستان «گشت نقاشی»: «فرشاد ذوالنوریان»
- داستان «شهر غریب»: «محمد حسین اسحاقی»
- داستان «انگشت جادویی من»: «ناهدید عباسی»
- داستان «مسافر بین راهی»: «محمد رضا سابقی»
- داستان «عین فیلم‌های فردین»: «جلال مظاهری»
- داستان «پدر بزرگ در هاله سرهنگ»: «فاطمه درویشی»
- داستان «نقشی برای پایان، نقشی برای آغاز»: «مهری عموبیگی»
- داستان «قصه پانی و پنی و کمک به شاه‌مورچه»: «مریم قمی بزرگی»





و آن را به خاطر بسپارند و بدینگونه راهشان را آغاز کنند. حلقه‌های تعهد در انگشتان ظریف و لرزان‌شان قرار گرفت و هوای مه آلود اطرافشان از نور این پیوند روشن شد.

بعد از آن طبق عهده‌ی که با هم بسته بودند حرکت خود را روی پل شروع کردند. اطرافیان‌شان از بدی هوا نگران بودند و پیشنهاد کردند که عبور را به زمان دیگری موکول کنند اما آنها با هم تصمیم گرفته بودند در کنار هم این چالش را آغاز کنند.

آن‌ها پشت به نزدیکان نگران‌شان، و روبه سوی پل، لحظاتی را در ابتدای پل ایستادند. لبخند خوشبختی بر لبان‌شان نشست و از نور چراغدان عشق گرم شدند و اولین قدم را برداشتند.

با اولین قدم آنها، پل متحرک در جای خود تکانی خورد. عروس دلش لرزید و لبه‌های پل را گرفت و داماد با یک دست بازوی عروس را و بادیست دیگر لبه سمت دیگر را گرفت.

آن‌ها نگاهی به هم کردند. وقت نگاه که رسید دوباره مه پوشاننده و تکان‌های فزاینده پل فراموش شد. پس چند قدمی

نگاه در نگاه و دست در دست، پیش گذاشتند. اما هرچه از لبه‌های پل به سمت وسط دور می‌شدند دورنمای زیر پایشان عمیق‌تر و ترسناک‌تر می‌شد. مه‌ای که همه جا را گرفته بود، عمق این پرتگاه را البته، کمتر نشان می‌داد.

کم کم دست در دست هم و با تکیه به هم وبا گرفتن لبه‌های پل، قدم‌های با احتیاطشان را برداشتند تا تکانهای پل تعادلشان را به هم نزنند. در میانه‌های راه، وقتی دیگر نه ابتدای راهشان را می‌دیدند و نه انتهای راه را، نسیمی وزیدن گرفت. نسیمی که رو به فزونی داشت. و کم کم تبدیل با باد می‌شد. بادی که پل را به حرکت در می‌آورد. عروس ترسید و در جای خود توقف کرد.

آن‌ها به هم نگاه کردند و به پشت سرشان راهم. عروس قصد برگشتن کرد و داماد عزم رفتن. مدتی متوقف شدند تا یکدیگر را مجاب کنند. و بالاخره بازو در بازو توافق به ادامه راه کردند.

باد داشت شدیدتر می‌شد و قطرات باران هم به آن اضافه می‌شد. عروس که سرما تمام وجودش را می‌پوشاند و باران پیکر ظریفش را صیقل می‌داد به آغوش مردش، پناه آورد و در کنار هم با احتیاطی بیشتر، پل لرزان از باد را طی کردند.

عروس و داماد در کنارهم، در ابتدای پل معلق، ایستاده بودند. عروس دامن لباس سفیدش را مرتب می‌کرد. دوطرف توری را که صورت شادابش را می‌پوشاند، کمی پایین‌تر می‌کشید و از زیر آن، اینطرف و آنطرف را می‌پائید. انگار دنبال چیزی می‌گشت. نگرانی و تشویش، صورت درخشانش را موج کرده بود. چشمانش به دنبال چیزی مبهم دو دو می‌کرد.

داماد هم دست کمی از او نداشت. لباسش را از سرتا به پا برانداز می‌کرد مبدا نامرتب باشد. یقه پیراهنش را صاف‌تر کرد و صدایش را هم. اوهم نگران به اطراف نظرمی‌انداخت.

آن‌ها باهم، تصمیم گرفته بودند مراسم عقدشان را در این مکان برگزار کنند. قبلاً دیده یا شنیده بودند که

عروس و دامادهایی مراسم عقدشان را با پوشیدن لباسهای غواصی زیر دریا برگزار کرده‌اند و یا عروس و داماد دیگری در ساحل جزایرهاوایی این مراسم را برپا کرده اند. و یا حتی در آسمان و موقع فرود با چتر. آن‌ها هم دوست داشتند بهترین لحظه عمرشان، خاص‌ترین لحظات و در

خاص‌ترین مکان باشد. به همین دلیل بعد از تحقیقات زیاد به این پل رسیده بودند. بزرگ‌ترین پل متحرکی که عبور از روی آن هر آدم شجاعی را دچار استرس و اضطراب می‌کرد.

این پل که طولش یک کیلومتر بود بین دو کوه واقع شده بود. ارتفاع و فاصله آن تا زمین بیشتر از یک کیلومتر بود و کف پل از جنس شیشه و تمامی مناظر زیر پا قابل دیدن بود. گذر از روی پل چندان سخت به نظر نمی‌رسید اما اتفاقاً در آن روز، هوا مه آلود و در شرف بارانی شدن بود و هر لحظه انتظار باران شدید می‌رفت.

عروس و داماد تصمیم گرفته بودند در اولین چالش زندگی خود، با وجود این شرایط، از این پل گذر کنند.

بالاخره نگرانی چشم‌های عروس و داماد به پایان رسید و عاقد از راه رسید. مادر دختر حلقه‌ها را به دستشان داد و همه برای مراسم آماده شدند. عاقد گفت: ای انسانها اگر شما فقیر هستید خداوند شما را غنی می‌کند و خداوند درعطا کردن به شما دستانی فراخ و وسیع دارد و به شما و نیازهای شما آگاه است، از عروس و داماد اقرار گرفت که به پیمان میان خود اعتراف کنند

داماد هم دست کمی از او نداشت. لباسش را از سرتا به پا برانداز می‌کرد مبدا نامرتب باشد. یقه پیراهنش را صاف‌تر کرد و صدایش را هم. اوهم نگران به اطراف نظرمی‌انداخت.



در آن سوی پل نزدیکانشان با دیدن هوای طوفانی نگران و چشم به راه ایستاده بودند. و در میان تکانهای پل به دنبال اجسام متحرک آنها می‌گشتند.

ساعتی گذشت و طوفان شدیدتر شد. نزدیکان عروس و داماد دیگر نتوانستند در هوای آزاد منتظرشان بمانند و به محل مسقفی رفتند. پل هم چنان مانند گهواره‌ای به این طرف و آنطرف می‌رفت و باران از کناره‌های آن به داخل دره شرابه می‌کرد.

هوا ناصاف و مبهم بود و روی پل، تا مسافت یک متری هم دیدی وجود نداشت.

آن روز و تا صبح روز بعد طوفان ادامه داشت و خبری از مسافران پل نشد.

بعضی از همراهان عروس و داماد قادر به ماندن نبودند و آنجا را ترک کردند. و بعضی به انتظارهم چنان به پل خیره شدند.

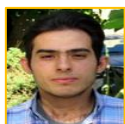
صبح روز بعد وقتی خورشید با حرارت کم فروغش پل طوفان زده را نوازش می‌کرد و همراهان بازمانده در تدارک تیم جستجو برای عروس و داماد بودند، در حالیکه نمی‌دانستند کجا باید به دنبال آنها بگردند، پیکر دو جسم نحیف از میانه پل هویدا شد.

دو جسم با لباسهای خیس و چروکیده‌ای که به آنها آویزان بود و دستهایشان هم چنان در هم، آرام و بی توان قدم برمی داشتند و پیکر هرکدام عصای دیگری شده بود.

همراهان پیش دویدند. اما با منظره‌ای عجیب و هولناک مواجه شدند. آن چنانچه در بهت خویش بی حرکت و بی صدا ماندند.

عروس و داماد با پاهای لرزان از جلوی آنها عبور می‌کردند. عروس موهای به رنگ پیراهن در آمده‌اش را با دستی چروکیده و لرزان، از صورتش کنار می‌زد و داماد موهای سفیدش را صاف می‌کرد. قامت هردویشان حالا کمانی شده بود. و چروکهایی بر صورت هردویشان نقش بسته بود.

در میان بهت اطرافیان، آنها در حالیکه لبخند می‌زدند دست در بازوی هم و عصای هم، آخرین قدم را برداشتند و از پل متحرک خارج شدند. ■



داستان «شهر غریب»

نویسنده «محمد حسین اسحاقی»

نیازش کمی کله پاچه درون ظرفی ریخت و شروع کرد به خوردن بعد از این که غذایش را تمام کرد از آنجا بیرون آمد و به راه افتاد تا به چهار راهی رسید و دید که ماشین‌های مختلف پشت چراغ قرمز روشن و بدون راننده رها شده بودند. سرش را به آسمان بلند کرد و دید که کلاغ‌ها و هواپیمایی که در آسمان معلق مانده بودند. مرد دیگر داشت از شدت نادانی به جنون می‌رسید که ناگهان پیر مردی کهن سال از دور به مرد نزدیک شد، سراسیمه از جایش برخاست و علت این وضع نامعلوم را از پیر مرد جویا شد، پیر مرد در جواب او گفت: که حدود ساعت نه و چهل و پنج دقیقه صبح سفینه بزرگی بر زمین این شهر فرود آمد درب سفینه باز شد و مردی بسیار زیبا و مهربان در آنجا بود و به مردم گفت که در ورای کهکشان منطقه‌ای جدید بعد از مدتها کشف شده که آدمی را به حیرت وا می‌دارد، منطقه‌ای با زندگی بی دغدغه و خانه‌هایی بسیار مجلل مردم هم باشنیدن این خبر بی معطلی وارد سفینه شدند و رفتند، مرد پرسید پس تو خود چرا ماندی؟ پیر مرد گفت من مسئول این شهر هستم و هر هفت سال این اتفاق در این شهر می‌افتد، تو نیز بمان در سفر بعدی تو را هم خواهیم فرستاد. مرد پرسید نام این شهر چیست؟ پیر مرد گفت نام این شهر برزخ است و آن شخصی که تورا به این شهر دعوت کرد عزرائیل بود. ■

«صبح شده بود با مرد تماس گرفتن، پس از پایان مکالمه مرد وسایلیش را جمع کرد و از خانه بیرون زد انگار برای انجام کاری مهم او را به شهر دور و غریبی خواسته بودند، مرد سوار قطار شد و پس از دو روز به این شهر رسید. آخر شب بود و مرد تصمیم گرفت برای خواب به هتلی برود.

ساعت ده صبح بود که مرد کم کم چشم‌هایش را از خواب سنگین دیشب باز کرد. بلند شد و از اتاقش آرام آرام بیرون آمد که ناگهان با دیدن صحنه‌ای متعجب شد، انگار هیچ کس در هتل نبود، درب اتاق‌ها همه باز بود و وقتی به داخل اتاق‌ها نگاهی می‌انداختی انگار همین چند دقیقه پیش همه مسافران آنجا از هتل گریخته‌اند، وسط راهرو پتوها و بالش‌ها پخش و پلا شده بود. کم کم داشت می‌ترسید، سریع لباس‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین آمد، خواست که از مدیریت علت این اوضاع را جویا شود اما حتی مدیر هتل هم آنجا نبود، تلویزیون روشن بود اما ثابت مانده بود انگار که یخ زده است. از آنجا بیرون آمد اما همین که وارد خیابان شد دید که هیچ کس در شهر نیست، به راه افتاد و یکی یکی به مغازه‌ها که همه بدون فروشنده رها شده بودند، نگاه می‌کرد، گرسنه بود، وارد مغازه کله پزی شد، کله پاچه‌ها و سیرابی‌ها همه آماده خوردن بودند مرد رفت و به مقدر



می‌نوشم و یکی از دفترهای داستان را برمی‌دارم. دفتری که آخرین داستان‌های با هم بودنمان را در دل خود دارد. ورق می‌زنم و آخرین روز را به یاد می‌آورم. روزی که بی‌گدار مانند ماهی لغزانی به دل آب زد: «می‌خوام برم»

چرا؟

هیس. چیزی نپرس. چیزی نگو

اما...

هیس. خواهش می‌کنم.

اگه من...

هیس. باشه؟

چشم‌هایش می‌لرزید و دست‌هایش عرق کرده بود. گفتم:

اما من باید حرف بزنم

هیچی عوض نمی‌شه

و تمام شد. داستان‌های بودن مبدل شد به داستان‌های پرسوال، به چراها و اما و اگرها و پرسش‌های بی‌فرجام؛ و حالا هیس آمده تا داستانی از بودن را به ارمغان بیاورد.

دفتر را کنار می‌گذارم و گوشی موبایل را برمی‌دارم. پیامش را می‌خوانم:

باید باهات حرف بزنم

اما تو قبلاً، دو سال پیش...

هیس! خواهش می‌کنم گذشته‌ها رو نیش قبر نکن، بذار از نو شروع کنیم

خیره می‌مانم به هیس، به این واژه دوپهلوی پرنقش؛ نقشی برای پایان، نقشی برای آغاز. به دعوت او، حرفی در گلو نیست. واژه‌ها نیستند تا با زبانی درست، کنار هم بچینمشان و جمله بسازم و جای درست سؤال یا تعجب را برایشان پیدا کنم. گوشی را کنار می‌گذارم و فکر می‌کنم به اینکه شاید سکوت آغازگر باشد. چیزی شبیه نقطه، برای آغاز از سر خط. چیزی شبیه نقطه پایانه‌دهنده خاطرات تلخ دیروز و چیزی شبیه نقطه‌ویرگول دعوت‌کننده به ادامه و دوام و بودن. بلند می‌شوم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، غروب آفتاب است و ستاره‌ها در حال بیرون آمدن. روبه‌روی آینه دیواری می‌ایستم. تنها خودم هستم و خودم و تیک‌تاک ساعت. از توی آینه نگاه می‌کنم به عقربه‌ها. اخم می‌افتم، به ابروهایم. عقربه‌ها ساعت چهار را نشان می‌دهد. ساعت چهار بعد از ظهر. برمی‌گردم. عقربه‌ها جان می‌گیرند: ساعت ۸ شب. دوباره رو به آینه می‌ایستم، آن‌جا که عقربه‌ها شبیه‌اند به چهار عصر، به ساعت قبل از پیام دادنش. برمی‌گردم و به ساعت هشت و یک دقیقه نگاه می‌کنم. می‌شود این چند ساعت را فراموش کرد. می‌شود فراموش کرد که از او پیامی رسیده. دفتر را برمی‌دارم و پشت آخرین سکوت آخرین خط، نقطه می‌گذارم، نقطه‌ای ته خط. ■

می‌خواهم چیزی بنویسم، اما داستان یا مطلبی به ذهنم نمی‌رسد. جزوه و کتاب ویرایش و درست‌نویسی را باز می‌کنم و تصمیم می‌گیرم نکات زبانی، دستوری و نگارشی را یاد بگیرم. جایی در کتاب‌های آموزشی خواندم هزار حرف هم که داشته باشی وقتی زبانی درست‌نوشتن را نمی‌دانی، بی‌فایده است. استاد می‌گوید همه تکنیک‌های داستان‌نویسی به کنار، باید زبان سالمی داشته باشی.

کتاب را باز می‌کنم و می‌خوانم که ویرگول قبل از «اگر» می‌آید و قبل از «اما»، نقطه برای کجاست و برای چه جاهایی نیست. نگاه می‌کنم به شمایل نقطه‌ویرگول، به این علامت که نمادی است از تداوم؛ و به این فکر می‌کنم که باید ادامه داد. می‌خوانم که «می‌باشد» نشان‌دار است و منسوخ در بافت متن‌های امروزی. همه اینها را می‌خوانم، اما وقتی حرفی نیست، زبان به چه کار می‌آید؟ ویرگول را کجای متنی بگذارم که نیست؟ و کدام جمله را با «اگر»، پیروی شرطی کلامی کنم که به نطق در نمی‌آید؟ هیچ نیست. تنها سکوت است و سکوت، و نمی‌دانم نقطه را باید پس از آن بگذارم، برای شروع سکوتی دیگر یا پیشش برای اتمام سکوت قبلی؟ و آیا اصلاً بعد از آن، علامت تعجب بگذارم یا نشانه سؤال یا نقطه؟ دفتر را برمی‌دارم و روی تمام خطوطش از اول تا آخر می‌نویسم «سکوت». از کلمات دفتر چشم بر می‌دارم و گوش می‌سپارم به صداها. تیک‌تاک ساعت در ماراتونی نابرابر، از سکوت پیش می‌افتد. روی کاغذ می‌نویسمش: «تیک‌تاک، تیک‌تاک»، با نیم‌فاصله. به این فکر می‌کنم که هویت دستوری این واژه چیست؟ اسم صوت است؛ واژه‌ای پرصدا و نعمتی در میان بیابان بی‌واژگی. نام‌آواست. آوایی دارد و شاید حرفی. واژه دیگری می‌نویسم: «هیس». کتاب را باز می‌کنم و درموردش می‌خوانم: «صوت است و شبه‌جمله، یعنی یک واژه است، اما با مفهوم یک جمله کامل. یعنی "ساکت شو." یعنی اینکه نباید حرفی زد». روی کاغذ می‌نویسمش، از ابتدای خط تا انتهایش. می‌نویسم: «هیس، هیس، هیس» می‌نویسم، به عادت همیشگی و دیرینه‌ای که داستان‌هایم را با یک واژه از میان هزاران واژه حرف‌هایمان آغاز می‌کردم. می‌نویسم مثل همیشه که همه حرف‌هایمان را به دل کاغذ می‌سپردم و از خاطراتمان داستان یا یک متن شاعرانه یا شعر می‌ساختم. و حالا هیچ حرفی نیست، جز تیک‌تاک ساعت و هیس. هیسی که در سرم زمزمه می‌شود تا شاید سرآغاز داستانی نو باشد. این واژه دعوت‌کننده به سکوت، آغاز طلب می‌کند. جزوه را می‌بندم و روی تخت دراز می‌کشم. خیره می‌شوم به سقف و بعد به پهلو می‌غلتم. نگاه می‌کنم به هوا که دور لیوان آب، حباب‌های ریز انداخته؛ به خلائتی که شاید در تلاش است، برای نجات خویش، برای رسیدن به بودن. برای به چشم آمدن، برای خلاصی از هیچ، مانند صدایی خفه در گلو که در تلاش است برای بیرون زدن از تارهای صوتی. می‌نشینم و لیوان را در دست می‌گیرم. جرعه‌ای آب





دیگر هیچ کس در آینه نیست.

بورخس

صدای پایت را از پستوی تاریک و دنج می‌شنوم. از پله‌ها می‌آیی پایین. لابد دستت را به دیوار گرفته‌ای و در دست دیگری کلیدها را لمس می‌کنی و می‌دانی پله‌ها را که پایین بیایی باید همان اول روی دیوار آویزان جا کلیدی‌شان کنی تا بعد نخواهی دنبالشان بگردی. در دایره نگاه من آن جا تاریک و روشن است ولی تو هیچ چراغی را روشن نمی‌کنی. بخواهی به تاریکی عادت کنی. ریش‌های بور و بلندت نامنظم و در هم گره خورده است و مثل همیشه گره‌ای بر ابروهای پر پشتت نشسته. چند ثانیه پایین پله‌ها می‌ایستی. سرت را به اطراف می‌چرخانی. شاید بو

می‌کنی یا گوش می‌دهی. به صدای اشیایی که گاهی انگار خستگی در می‌کنند و صدای تق تق از شان بلند می‌شود. روبرویت قاب‌های عکس روی دیوار ردیف شدند. از آدم‌های مختلف در فیگورهای مختلف، عکسی بزرگ با قابی دایره شکل آن وسط است. آن عکس را خودت گرفته‌ای. بیشتر

از همه عکس‌ها دوستش داری. هنوز هر وقت وارد اینجا می‌شوی زل می‌زنی به دایره چشم‌هایی که انگار زل زده به تو. هر چند فقط سایه‌ای دیگر از آن می‌بینی. با قدم‌های کوتاه جلو می‌آیی خودت را کنار میز می‌رسانی. حالا در دایره نگاه من نصف و نیمه هستی. نیمی از تو را نمی‌بینم. دستی که توی کشو می‌بری را نمی‌بینم فقط صدای کشیدن می‌شنوم و چیزی که برمی‌داری. آن دستت را که می‌بینم، روی میز می‌کشی خاک را روی انگشت‌هایت حس می‌کنی. می‌دانی بعدها قرار است همه چیز را حس کنی و بشناسی. دستمال را می‌بینم که روی میز می‌کشی و لابد بعد روی لب تاپ و یکی دو قاب روی میز و ...

ماشینت را کنار خیابان پارک می‌کنی. روی صندلی بغل تو افتاده‌ام. بدون من جایی نمی‌روی. من چشمان دوم تو هستم. حالا که می‌دانم، می‌دانی کم کم روزی همه جا را سفید خواهی دید یا سیاه. بیشتر مرا با خودت همراه می‌کنی. دایره چشمانم بسته است. همان طور روی صندلی ماشین نشسته‌ای و تکان نمی‌خوری لابد دوباره نور خورشید در چشمت سفید شده همه جا را سفید می‌بینی. منتظری که دوباره همه چیز در حلقه چشم‌هایت بیاید. از لایه لایه پرده‌های چشمت بگذرد و روی

شبکیه شکل بگیرد پیامش به مغزت برسد و تو دوباره خیابان، مردم و ماشین‌ها را ببینی. این را چند ماه پیش فهمیدم وقتی توی عکاسی چشمانت را به دایره نگاه من چسباندی و دیدم که از لنز من هیچ چیز را نمی‌بینی. البته برای ثانیه‌هایی. مرا را روی صندلی برمی‌داری. از کنار جدول راه می‌افتی. سکوه‌های سیمانی راه راه. پله‌ها را پایین می‌روی. دریچه لنز را برمی‌داری. نگاه در نگاه من. عدسی چشم تو در برابر لنز من. رینگ زوم را می‌چرخانی و زوم می‌کنی روی بال‌های سفید پرنده‌های که روی رودخانه شنا می‌کنند و یک شات کامل. چشم‌ها را می‌بندی و دوباره دکمه شاتر را می‌زنی. با همان چشمان بسته می‌چرخنی و دوباره عکس می‌گیری. پله‌های سنگی را بالا

می‌روی. از جلوی دالان‌ها می‌گذری. من را به چشم‌هایت نزدیک می‌کنی. روبروی شیر سنگی زانو می‌زنی و شیر سنگی را در لنز من دور و نزدیک می‌کنی. دهان شیر در عدسی من و چشم‌های تو بزرگتر می‌شود. زوم می‌کنی روی چشم‌هایش. چشم‌های که انگار نوری میانشان پنهان است. زوم می‌کنی. روی

رینگ زوم را می‌چرخانی و زوم می‌کنی روی بال‌های سفید پرنده‌های که روی رودخانه شنا می‌کنند و یک شات کامل. چشم‌ها را می‌بندی و دوباره دکمه شاتر را می‌زنی.

چشم شیر سنگی، خطی از میان چشم شیر سنگی کشیده شده. چشم‌هایت را می‌بندی و مردمک چشمت را پر از خط در لنز من نقش می‌بندد و بعد همه چیز سایه می‌شود. آن روز در عکاسی مرا میان دست‌هایت فشار دادی و میان دست‌هایت عرق کرده بودم. و تو سایه و روشن می‌دید.

توی خانه روی مبل دراز کشیده‌ای. دکمه‌های پیراهنت تا پایین باز است. دستت را زیر سرت گذاشته‌ای موهای دستت تا روی انگشت‌هایت آمده. چشم‌هایت را بسته‌ای. انگار که بخوایی بخوابی. نور از پشت پنجره تا پایه‌های مبل کناری آمده. با چشمان بسته لابد سفیدی از نور را می‌بینی در سیاهی پشت پلک‌هایت. لادن مدام در خانه این طرف و آن طرف می‌رود. دامنی کوتاه با زمینه سفید و گل‌های قرمز پوشیده. نیم تنه‌ای سفید. هنوز به او نگفته‌ای چشم‌هایت دارند بی فروغ می‌شوند. لابد هراس داری بگویی. خواب که نیستی پلک‌هایت را هرزگاهی باز می‌کنی حتماً به صدای قدم‌هایش گوش می‌کنی. با آن حالت راه رفتنش. پیچشی که در کمرش می‌چرخد و پاها که یکی در میان سبقت می‌گیرند. در چهارچوب اتاق خواب می‌ایستد. حرفی می‌زند. حرفی نمی‌زنی. سراغ من می‌آید روی کمد دم در،

کنار در ورودی. وقتی از راه رسیدی مرا همان جا رها کردی. لادن من را بین دست‌هایش این دست و آن دست می‌کند و باز می‌گذاردم همان جا. لابد تو خش خش لباسش را می‌شنوی؟ صدای چرخش دست‌هایش را؟ نه، از آنجا چه طور می‌خواهی بشنوی. ولی می‌دانم که می‌دانی سراغم آمده. بعضی چیزها را حس می‌کنم انگار از قبل می‌دانم. بغض گلویت را پایین می‌دهی. لابد به ندیدن لادن فکر می‌کنی. به اینکه چشمان درشتش را دیگر هیچ وقت نبینی. لادن می‌رود توی آشپزخانه. صدای شیر آب. کتری که پر می‌شود. صدای گرداندن پیچ اجاق گاز. فیس فیس گاز. تق فندک و شعله که صدای گرم و آرامی دارد و در حلقه فلزی گاز چرخ می‌زند و هر دویمان از سالن می‌شنویم. از جای بلند می‌شوی. رو به لادن می‌گویی: پایهای بریم بیرون. این روزا همه‌اش دلم می‌خواهد بزنم بیرون. چیزهای زیادی هست برای دیدن.

روی صندلی ماشین کنار تو افتاده‌ام. توی کیف چرمی که نخ نما شده. هنوز مرا با همین کیف جابه جا می‌کنی. همان کیفی که پدرت اولین بار من را به تو داد و خواست مرا در بیاوری و توی دست بگیری. پشت فرمان مدام چشم‌هایت را از آینه بغل می‌گیری و به آینه بیضی شکل جلوی ماشین می‌اندازی. به چشم‌هایت نگاه می‌کنی قهوه‌ای روشن، به

سفیدی دورش که رگ‌های خونی از میانش می‌گذرد. با آن خال سیاه وسط آن قهوه روشن. ابرو، ریش، لب، تا چند وقت دیگر شاید هیچ کدامشان را نبینی. یا سایه‌ای ببینی سیاه رنگ و نبینی چروک می‌افتد روی پوستت. موهای سفید می‌شود. ویران می‌شود و همچون نقاشی آب رنگ در هم می‌رود و در ذهن تو همین طور می‌ماند، همیشه جوان. پر از مو. سرخال. یک چهره که به اکسیر جوانی رسیده و هیچ وقت نمی‌بینی که پیر شود. و این جاودانگی چه ترسناک است.

از شهر بیرون می‌زنی. میان دشت و کوه. من را در دست می‌گیری. از همان جا داخل ماشین عکس می‌گیری. دشت پر از علف‌های طلايست. بوته‌های که خشک شدند از گرما. رنگ طلايي با خاک هم‌رنگ شده و در افق با آبی آسمان یکی می‌شود. عکس می‌گیری از کوه‌ها در قاب آبی آسمان. از جاده که گم می‌شود در رنگ طلايي بوته‌های خشک. از ماشین‌ها که به سرعت رد می‌شوند. لابد پیش خودت فکر می‌کنی به چه دردت می‌خورد وقتی دیگر نتوانی ببینیشان. برای همین دکمه منو را می‌زنی و یکی یکی عکس‌ها را پاک می‌کنی. می‌رسی به عکس شیر سنگی. قبل از اینکه پاکش کنی. قابش گرفته‌ای.

قابلی دایره‌ای شکل و توی عکاسی زدی وسط همه قاب‌ها و هر روز نگاهش می‌کنی و آن خطی را که روی چشم سنگی افتاده را می‌بینی. آن خط انگار هر روز بزرگتر می‌شود و پهن‌تر تمام چشم سنگی را می‌گیرد. آنروز برگشته بودی و در آن سوی پل همتای شیر سنگی را دیده بودی که به هم زل زدند. نگاهشان به هم پل شده بود. و تو آن فاصله را در قاب لنز نگاه کردی و انگار هر لحظه شیر آن طرف پل عقب‌تر و عقب‌تر می‌رفت و فاصله‌شان زیاد می‌شد. مثل فاصله دو چشم.

جلوی اینه، روی میز مرا گذاشته‌ای. دختر جلوی اینه ایستاده. رژ لب دستش گرفته و روی لب‌ها می‌کشد. زیباتر می‌شود. می‌خواهد عکس بگیرد. موهایش را زیر مقنعه سیاه رنگش می‌برد. لادن جلوی قاب شیر سنگی ایستاده. شال راه راهش روی شانه‌هایش افتاده. موهای شیری رنگش دور صورتش افشان شده. می‌پرسد: این همان شیر سنگی روی

روی صندلی ماشین کنار تو افتاده‌ام. توی کیف چرمی که نخ نما شده. هنوز مرا با همین کیف جابه جا می‌کنی. همان کیفی که پدرت اولین بار من را به تو داد و خواست مرا در بیاوری و توی دست بگیری.

پل؟
با سر جواب می‌دهی. رو به دختر جوان می‌گویی: آماده شدید؟
لادن می‌گوید: این خط چقدر ناجوره.
می‌گویی: "با این خط بعد چهارصد سال، دیگر نمی‌تواند درست آدم‌ها را ببیند."
می‌پرسی: "چهارصد سال برای دیدن کافیست؟" زیر لب می‌گویی لادن

نمی‌شنود.

لادن نگاه در دایره نگاهت می‌اندازد. لرزان لبه میز را می‌گیری. حتماً سایه آمده جلوی چشم‌هایت و صورتش را محو می‌بینی. چشمانی درشت، لب‌های قیطانی و گونه‌های برجسته‌اش. شاید با چهره دختر جوان در سرت یکی شده.

دختر جوان می‌گوید: آماده شدم.

لبه میز را گرفته‌ای و فشار می‌دهی. چشمانت را می‌بندی و می‌گویی، چند دقیقه دیگر می‌آیی. از لادن می‌خواهی یک لیوان آب بهت بدهد. آب را یک نفس می‌خوری و من را جلوی اینه برمی‌داری. مرا در اینه می‌بینی. سیاهم و گاهی با خط‌های نقره‌ای. خراش‌های گوشه و کنار که هر کدام را بارها و بارها زیر انگشتانت لمس کرده‌ای. من را به خودت می‌چسبانی. انگار چشمانت این طوری قوت می‌گیرد. من را روی سه پایه می‌گذاری. لادن همین طور نگاهت می‌کند. حواست هست؟ گنگ و پرسشگر نگاهت می‌کند. دستانت می‌لرزد.

دختر می‌رود. لادن برگه‌ای را از کیفش در می‌آورد و جلویت می‌گیرد. روی صندلی که یک پایه دارد نشسته‌ای جای دختر. برگه تا خورده است آن را باز می‌کنی. در میان قاب مربع شکل.

نیم دایره‌است. سیاه و سفید. موجودی خودش را آن میان جمع کرده. با دست و پاهای نخ مانند. انگار که یک نخ سفید را کشیده باشند دور یک سیاهی و سیاهی شکل گرفته باشد. روی صندلی لق می‌زنی.

لادن می‌گوید: خوشحال نشدی؟

لبخند می‌زنی. از روی صلی بلند می‌شوی. پیشانی لادن را می‌بوسی. می‌گویی: "غافل گیر شدم." عکس را بالا جلوی چشم‌هایت می‌گیری. می‌گویی: حتماً خیلی خوشگل میشه وقتی مامان به این خوشگلی داره.

لادن می‌خندد. چشم‌هایش برق می‌زند. نگاهش را برمی‌گرداند طرف لنز من. لنز من می‌خواهد همان موقع از چشم‌هایش عکس بگیرد ولی تو نیستی که دکمه شاتر را بزنی.

شب من را می‌گذاری بغل دستت کنار آلبوم عکس که از کمد در آورده‌ای. عکس‌های خودت، پدر و مادرت. وقتی بچه بودی. آلبوم را ورق می‌زنی. خودت را می‌بینی. چهار دست و پا دنبال توپی می‌روی. عکس را پدرت گرفته. توی همان عکاسی که حالا تو عکاسی می‌کنی. پسر تهمیناً شبیه خودت می‌شود. خوب نگاه می‌کنی. وقتی به دنیا بیاید دیگر می‌دانی چه شکلیست. به لادن می‌گویی: وقتی به دنیا بیاید. این شکلیه.

لادن می‌گوید: از کجا معلوم شایدم شکل من شد. می‌گویی: برو عکس بچگیت را بیار.

لادن می‌رود و توی اتاق. عکس را دستت می‌دهد. موهای فر. عکس خودت را از توی آلبوم در می‌آوری. و می‌گویی ترکیبی از این دو تا. چشم‌های خودت با دهان قیطانی لادن و ابروهای پرپشت خودت و چانه‌ای کوچک لادن کنار هم. یا چشم‌های لادن با لبها و چانه تو. چشم‌هایت را می‌بندی و لادن هم چشم‌هایش را می‌بندد. از این بازی خوشش آمده. لابد بچه‌ای را تصور می‌کند که راه می‌رود. اسباب بازی‌هایش را پرت می‌کند. در بغلش به خواب می‌رود ولی در ذهن تو حتماً همان تصویر اول است چهره‌ای که هیچ کاری نمی‌کند. هنوز به لادن حرفی نزده‌ای. لابد فکر می‌کنی اگر نگویی. دیرتر سوی چشم‌هایت می‌رود! شاید بچه‌ات را هم دیدی؟

روی نیمکت پارک با لادن نشسته‌ای. روبرویتان بچه‌ها از سرسره‌ها بالا می‌روند و پایین می‌آیند. من را به چشم‌هایت چسبانندی و در قاب دایره‌ای شکل من اسباب بازی‌ها را می‌بینی که گرد می‌شوند. روی بچه‌ای زوم می‌کنی که بالای سرسره ایستاده با میله‌ای بالای سرسره بازی می‌کند و نمی‌خواهد سر بخورد. او را تار می‌کنی و کمرنگ. با دوربین میایی پایین. روی دختری شش یا پنج ساله که روی الاکلنگ نشسته با هر بار بالا و پایین رفتنش. من را بالا و پایین می‌بری. لبخند می‌زنی و برایش دست تکان می‌دهی.

می‌ایستی. پشت به لادن. مادری را می‌بینی که دست‌های کالسکه را گرفته و به جلو هل می‌دهد. لنز من را روی کالسکه زوم می‌کنی. روی بچه. مادر نزدیک‌تر می‌شود. بچه را در لنز من می‌بینی. پوست سفیدی دارد و خواب است. عکس را تار می‌کنی. شبیه یک سایه. بچه شبیه شبیحی می‌شود. دکمه شاتر را می‌زنی. ■

داستان کوتاه



پرستار جوان با دیدن او بلند شده و سلام کرد. با صورتی اخم کرده او را نادیده گرفته و سراغ تنها مریض اتاق سرم رفت. با دقت یک محقق یا کاشف به قطرات سرم خیره شد و بعد از یک دقیقه طوری که پرستار جوان هم بشنود، باعصابیت گفت: «چرا انقدر آرام می‌ره؟»

بیمار که از همه جا بی خبر خواب بود، چشم‌هایش را باز کرده و از ترس هیبت آن پرستار با آن صورت اخمو و جدی، خودش را به ضعف و بی حالی زده و ناله ضعیفی کرد. زیر لب بد و بیراهی نثار پرستار جوان کرده و از اتاق خارج شد. پرستار جوان جلو آمد تا با او خداحافظی کند، اما باز هم او را نادیده گرفته، راهش را کشیده و به آبدارخانه رفت. همکارش تازه رسیده و برای خودش لیوانی چای ریخته بود. سابقاً از این همکار آقا بیزار بود، چرا که همیشه از زیر کار در رفته، یا در حال خوردن چای بود و یا با نگهبان دم در مشغول شوخی و خنده، در حقیقت این مرد می‌آمد تا چند ساعت وقت گذرانی کرده و سر وقت به خانه برگردد. دیگران از این مرد می‌ترسیدند و همیشه احترامش را داشتند، به شوخی‌هایش خندیده و حتی به او می‌گفتند که آدم بامزه‌ای است. این مرد به راحتی آب خوردن برای دیگران داستان سرهم کرده و به قول خودش آن‌ها را «کله می‌کرد».

اما پرستار جوان که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده و معصومیت و آرمان طلبی یک تازه کار را داشت، یک روز اعتراض کرد. همکار آقا در حالی که چای را هورت می‌کشید، تعریف کرد: «چند روز پیش با اون دختره بی ادب شیفت بودم- قند بزرگی را در لپ چپش چرخاند- من رو صدا زد که بیا ین با هم صحبت کنیم... چه غلط‌ها! یه الف بچه می‌خواست با من صحبت کنه! وقتی پدر و مادر تو تربیت کوتاهی می‌کنن همین میشه دیگه... به من میگه... به منی که حداقل پونزده سال ازش بزرگ‌ترم می‌گه که باید دونفری تو شیفت کار کنیم... هیچ کس اینجوری گستاخی نکرده بود...»

در حینی که چای دوم را می‌ریخت، منشی قسمت ارتوپدی وارد شد. نیازی ندید که خودش را به بی اطلاعی بزند، بلافاصله و با کینه پنهانی گفت: «به وقتش همه ادعای فوق لیسانسی دارن، اما نمی‌تونن یه بخش رو بچرخونن!»

و هر چهار نفر-نگهبان هم به آنها ملحق شده بود- تایید کردند که او آدم خوبی نیست و پا را از گلیمش درازتر کرده است. اگر ماجرای بین پنبه پیش نمی‌آمد، پرستار مسن به آن دختر جوان

هنوز یک فلکه دیگر مانده بود تا به درمانگاه برسد، به عبارتی هنوز پنج دقیقه فرصت داشت تا گفتگوی درونی‌اش را ادامه داده و به نتیجه‌ای قطعی برسد. سعی می‌کرد تا خشم و کینه‌ای که او را تا مرز دیوانگی کشانده است، روی صورتش نمود خارجی پیدا نکرده توجه کسی را جلب نکند. ظاهراً آن دختر جوان- از قضا او هم پرستار بود- از خانه تا به آن لحظه، یک لحظه هم از جلوی چشم‌هایش کنار نرفته بود و البته که روز خوبی را هم برای این کار انتخاب نکرده بود. آن روز پسرش او را ترک کرده و حرف‌هایی به او زده بود که خیلی هم خوشایند نبود، آن هم به مادری که برا گرفتن حضانتش کلی خودش را به آب و آتش زده و آخر سر هم تک و تنها او را بزرگ کرده بود. با نوک انگشت اشاره اش گوشه چشمش را گرفته و این بار با شدت و کینه بیشتری برای دخترک خط و نشان کشید: «یه الف بچه... نشونش می‌دم... چطور جرات کرده به من بی توجهی کنه... اونم منی که همسن مادرش هستم... بله نشونش می‌دم... بذاربه سوپروایزر بگم... بهش میگم... میگم که این دختره بی ادب و گستاخه و بزرگتر و کوچکتر حالیش نمی‌شه... بهش میگم که دیگه من رو با این ... شیفت نذاره...»

تصویر دختر جوان کنار رفته و حالا آقای سوپروایزر را جلوی چشم‌هایش می‌دید: «بله... این روزها دیگه کسی ادب سرش نمی‌شه... این دختره رو باید یه جوری سر جاش بنشونیم... بله آقای...» وقتی به در درمانگاه رسید، تصمیم‌ها گرفته شده و نقشه چیده شده بود. ابتدا به منشی پذیرش سلام گرمی کرد- اکثر اوقات آنها را نادیده گرفته و بدون سلام و علیک از کنار آنها رد می‌شد- و مسول پذیرش با چشم و ابرو به همکارش اشاره‌ای کرد، یعنی اینکه: «این خانم هم یه چیزیش می‌شه!ها!»

از پذیرش که رد شد، با دقت یک کارگاه که دنبال سرنخی برای گیرانداختن مجرم می‌گردد، به اتاق نوار قلب، بیماران تحت نظر، اتاق پانسمان و حتی آبدارخانه سرکشی کرد. می‌دانست که با یک سوزن روی زمین، یک تکه گاز خونی و یا یک لیوان شسته نشده می‌تواند او را گیرانداخته و بدنام کند. دست‌هایش می‌لرزیدند و ضربان قلبش بالا رفته بود. با دیدن پرستار جوان که روی صندلی نشسته و منتظر تعویض شیفت بود، خون به صورتش دوید. فیش نوار قلبی را که حتم داشت ثبت نشده است، در جیبش فشرد و با خودش گفت: «گیرت انداختم... خودت رو تو بد مخمصه‌ای انداختی...»

آفرین می‌گفت، چرا که حرف دل همه آنها را با شجاعت تمام به آن مرد گفته بود. اما حالا فرق می‌کرد. او تبدیل به دشمن مشترک شده و آنها متحدان علیه او که باید به خاک سیاهش می‌نشانند و ادبش می‌کردند. سرش را از آبدارخانه بیرون آورده و او را دید که کیفش را از ایستگاه پرستاری برداشته و قصد رفتن دارد. با صدای بلندی گفت: «چه بی ادب، حتی خداحافظی هم نکرد!»

بقیه با صدای بلند خندیدند تا حسابی دل او را بسوزانند. منشی به خاطر اینکه دیده بود که پزشک با احترام با او رفتار می‌کند، نگهبان که از سلام و احوالپرسی سرد او لجش گرفته و رفتارش را به حساب افاده‌ای بودن او گذاشته بود و خانم پرستار مسن به خاطر بین پنبه. با اینکه در این دوسه روز به هرکس که رسیده بود، با لحن مظلومی قضیه را تعرف کرده بود، با این حال به دلایل نامعلومی آتش این خشم و عصبانیت فرو کش نمی‌کرد. مثلاً شام دیشب سوخته بود و دوباره فحش و ناسزا نثار آن پتیاره کرده بود. یا اینکه رفتن پسرش او را جری‌تر کرده بود تا انتقام خودش را گرفته و او را به پستی و حقارت بکشاند. گهگاهی هم سعی می‌کرد خودش را آرام کند. روزهایی را به یاد آورد که چشم‌هایش را عمل کرده بود و جایی را نمی‌دید. از ترس اینکه او را اخراج کنند، به کسی حرفی نمی‌زد. اما پرستار جوان فهمید که او در خواندن اسم داروها مشکل دارد و روی هر پوکه آمپول چند ثانیه مکث کرده و عینک قلبی‌اش را بالا و پایین می‌کند. با خوشرویی به او گفته بود: «نوار قلب و پانسمان با شما، بقیه کارها با من...اگه دوست داشتن قطره‌های چشمی تون رو هم می‌تونم بریزم!»

یک روز بعد از دعوی اساسی با خواهرش و قطع رابطه با او، وارد بخش شد. دختر جوان مشغول پانسمان بود. سرش را برگردانده و با خنده گفت: «سلام!»

سری برای او تکان داد. به دفتر ثبت گزارش نگاه کرد: «سیصد بیار در دوازده ساعت!...با این حال بازم می‌خنده! چرا؟ چرا خوشبختی عادلانه تقسیم نشده بود...چرا همه او را ترک می‌کردند؟ چرا او همیشه تنها بود و این دختر...دختری که هاله‌ای از جوانی و طراوت اطرافش را احاطه کرده بود، بعد از یک شیفت طولانی با سیصد بیمار باز هم می‌خندید؟»

همان لحظه بود که چشمش به بین خالی پنبه افتاد. وظیفه شیفت شب بود که پنبه‌ها را سوآپ کرده و بین را پر کند. اولین جرعه زده شد. پرستار جوان کارش را تمام کرد و پشت ایستگاه پرستاری آمد: «دیشب خیلی شلوغ شد، ساعت سه صبح فرصت کردیم یه لیوان چای بخوریم!»

با جدیت او را برانداز کرده و با دلخوری گفت: «بین پنبه خالیه!»

توقع داشت که آن دختر معذرت خواهی کرده و بین پنبه را پر کند. اما اینطور نشد. با همان خوشرویی همیشگی خداحافظی کرده و رفت. از عصبانیت به خودش می‌پیچید. آن جوجه تازه از تخم در آمده چطور جرات کرده بود به او بی توجهی کند؟! چطور به خودش حق نادیده گرفتن و گستاخی داده بود؟

همانجا بود که ترور شخصیت او را شروع کرد. برای تک تک کارکنان طبقه اول-منشی‌ها، پزشک، نگهبان، خدمات و همکارش، حتی مسول دارو که فقط برای تحویل یک بسته آمپول دیازپام به اورژانس آمده بود-ماجرا را با آب و تاب تعریف کرده و آن دختر را با خاک یکسان کرد. خبر به طبقات دوم و سوم رسید و درست یک ساعت بعد، همه غیر از آن دختر جوان، از قضیه باخبر شده بودند.

روز بعد از آن اتفاق، دختر جوان دست دراز کرد تا با او دست بدهد، جلوی همه او را ضایع کرده و نادیده‌اش گرفت. تا او باشد که بین پنبه را خالی نگذارد. دو سه روز دیگر به همین منوال گذشت. دختر جوان به رویش نمی‌آورد، اما حالا دیگر لبخند نمی‌زد و صدایش موقع صحبت با بیمار می‌لرزید. احساس می‌کرد که ضربه اساسی به او زده و خوشبختی‌اش را زایل کرده بود!

وقتی گرم صحبت بودند، زنی با سبد کوچک دارو سر رسیده و پرستار را صدا کرد. پرستار مسن او را به اتاقی راهنمایی کرد و در حال آماده کردن دارو گفت: «خدا لعنتت کنه...»

بیمار دیگری از راه رسید: «خانوم سرم برای دخترمه، تو رو خدا سوراخ سوراخش نکنین ها، بچه طاقت نداره!»

از اول تا آخر رگ گیری دختر بچه گریه کرد. دیگر حساسی اعصابش به هم ریخته بود. ظاهراً گپ زدن و چای خوردن آن مرد هم تمامی نداشت. نمی‌توانست اعتراض کند. می‌ترسید متحدش را از دست بدهد. حاضر بود تا آخر شیفت تنها کار کند ولی این اشتباه را مرتکب نشود.

آن مرد هم حساب کار دستش آمده بود. می‌دانست این زن کینه‌ای است و این اوخر مشکلاتی برایش پیش آمده، بنابراین سعی کرد تا با لحنی خیرخواهانه، آتش این کینه و عصبانیت را تندتر کند. لیوان چای دیگری برای خودش ریخت. تا سرد شدن چای فرصت داشت. پشت ایستگاه پرستاری رفته و با خنده‌ای ساختگی گفت: «من همیشه گفتم و میگم که شما بهترین پرستار این درمانگاهی! حالا اگه یه دختر بچه جرات کرده بهتون بی احترامی کنه، باید یه جوری ادبش کرد...چیزه...من باید یه وقت فیزیوتراپی برای خانمم بگیرم!»

بدون توجه به بیمارانی که در صف انتظار برای تزریق بودند، راهش را کشید و رفت. اورژانس کم کم شلوغ شد و یک ساعتی



از رفتن آن مرد گذشته بود. از این اتاق به آن اتاق می‌دوید، نوار قلب، بخیه، پانسمان، بیماری که بیست عدد قرص ایزونیازید خورده بود و فصد خون و... تمام بدنش خیس عرق بود. غرولند همراه بیمار، گریه بچه‌ها، شلوغی بخش و غیب شدن همکارش او را پرخاشگر کرده بود. همکارش در طبقه بالا مشغول شوخی و خنده بود، خواهرش او را بلاک کرده بود، پرسش ترکش کرده بود، پس وای به حال آن دختر جوان! خط و نشان می‌کشید که چه و چه خواهد کرد! این طرف و آن طرف می‌دوید و اعتراض‌ها تمامی نداشت:

خانوم! این چه وضعشه، چقدر دیگه منتظر بمونیم، شورش رو در آوردین!

خانوم! از پشت دست رگ نگیر کیود می‌شه!

خانوم! دکتر چرا این همه دارو نوشته، فقط به فکر خالی کردن جیب ملتین‌ها!

چرا فس و فس می‌کنین؟ این خراب شده پرستار دیگه نداره؟

خانوم! مطمئن باشم که همه داروها رو تو سرم ریختین؟ چرا رنگش عوض نشده!

خانوم! واقعاً آمپول رو زدین؟ پس چرا درد نداشت؟

خانوم چرا آمپولش انقدر درد داشت؟ چند تا تزریقات چی نابلد آوردن اینجا!

خانوم! نسخه پیچ شما چرا انقدر بی ادبه؟ بهش میگم که من فقط یه آمپول دارم، بده برم، میگه برو توصف! پشت بیست نفر وایستم برای یه دونه آمپول؟

اورژانس پر و خالی می‌شد. پرستار مسن با زیر بغل‌های عرق کرده، این طرف و آن طرف می‌رفت. گاهی دعوا می‌کرد، گاهی با منطق توضیح می‌داد و گاهی آن‌ها را نادیده می‌گرفت. همکار آقا به بخش برگشت. پانسمانی انجام داد. سپس به اتاق سوپروایزر رفت. اتاق سوپروایزر روبه روی اتاق پذیرش بود. گهگاهی صدای خنده دومرد به هوا بلند می‌شد. احساس درماندگی می‌کرد، دلش می‌خواست برود و صاف تو چشم‌های آن مرد نگاه کرده و بگوید: «مگه کوری نمی‌بینی که اورژانس پر مریضه؟ الان وقت شوخی و خنده است؟»

اما می‌ترسید. می‌ترسید که در مقابل آن دختر جوان بی دفاع شود. بیماری از انتهای سالن داد زد: «اینجا تزریقات چی مزریقات چی نداره؟»

تمام اعتراضات و توهین‌ها متوجه او بود. کسی نه جرات اعتراض به پزشک را داشت و نه می‌توانست با نسخه پیچ داروخانه لج کند. تنها هدف در دسترس پرستار بود، و چه کسی سزاوارتر از پرستاری که با سوزن آنها را به درد می‌آورد!

پرستار مسن سرم او را هم وصل کرده و با خودش گفت: «باید بین پنبه رو پر می‌کرد... یه الف بچه... به من بی‌اعتنایی می‌کنه!»

خانوم! زودباش این سرم رو در بیار، الان هوا میره تو رگم!

خانوم! این سرم رو باز کن برم دستشویی!

خانوم! من یه اتاق تکی می‌خوام، همه اینجا کرونا دارن، مریض من فقط تب و سرفه و درد بدن داره!

پرستار مسن را به مرز انفجار رسانده بودند. همکار آقا با خنده به اورژانس برگشت: «خسته نباشی همکار خوب! چه خبر؟»

می‌خواست بگوید که تو هم امروز شیفت بودی و ما نمی‌دانستیم، ولی با دورویی تمام لبخند زد و گفت: «هیچی! طبق معمول!»

اینطوری حرف آن مرد نمی‌شد. دستشویی را بهانه کرد تا حداقل ده دقیقه استراحت کند. دوبار سیفون را کشید، سه بار دستپاشی را شست و سعی کرد تا می‌تواند وقت کشی کند. هفت دقیقه طول کشید تا در دستشویی را باز کند. بلافاصله زنی با سبد دارو جلویش سبز شد: «شما سرم رو می‌زنین؟ همکارتون گفتن که منتظر شما بمونیم!»

دنیا روی سرش خراب شد. دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد. هم‌هانش تقصیر آن دخترک بود. باید بین پنبه را پر می‌کرد. این شیفت را تمام می‌کرد و به خانه برمی‌گشت، ولی نمی‌توانست دشمنی آن مرد را به جان بخرد. دخترک هدف ساده‌تری بود. می‌شد او را با مسئله سن و سال و احترام و اینجور چیزها محکوم کرد، ولی مرد را نه! بیماران می‌آمدند و می‌رفتند، درد می‌کشیدند، از هزینه درمان شاکی می‌شدند، تمام پرسنل درمان را به کم کاری و بداخلاقی متهم می‌کردند، و سر آخر که کمی حالشان بهتر می‌شد، تشکر می‌کردند، عذرخواهی می‌کردند و می‌رفتند.

همکار آقا دوباره جلوی ایستگاه پرستاری سبز شد. برگه شیفت را در دستش تکان می‌داد و می‌خندید. به بیماری که منتظر پانسمان بود، اتاق مخصوص پانسمان را نشان داد و گفت: «برو اونجا، الان میام!»

سپس با لحن دوستانه و ریاکارانه ای رو کرد به پرستار مسن و گفت: «رفتم پیش آقای سوپروایزر، قضیه رو براش تعریف کردم... گفتم که شهر شلوغ شده و قورباغه هفت تیر کشیده-خنده ریزی کرد-گفتم که یه الف بچه با شما چه رفتاری کرده... خیلی ناراحت شدن، شما همکار خیلی خوبی هستین. گفتم که یه قدم خیر بردارم... برگه شیفت رو ببینین!»

پرستار مسن برگه شیفت ماه بعد را از دست او گرفت. پوست دستش به خاطر شست و شوی زیاد خشک شده بود، جوری که همکار آقا با خودش گفت: «چرا نرم کننده استفاده نمی‌کنه؟!»

پرستار مسن ناباورانه به برگه شیفت نگاه کرد. تمام شیفت‌های ماه بعد را با همین همکار آقا گذاشته بودند. می‌دانست که آن مرد منتظر عکس‌العمل اوست. بنابراین لبخند زورکی زد و گفت: «چه خوب!»

مرد برگه را از دست او گرفت و گفت: «پس من برم به سوپروایزر بگم که شما هم موافقی. بی زحمت اون پانسمان رو هم انجام بدین!»

در حالی که سر به سر این و آن می‌گذاشت، از اورژانس خارج شد. پرستار مسن با دهان نیمه باز رفتن او را تماشا کرد و با خودش گفت:

«نباید بین پنبه رو خالی می‌داشت!»



می‌دانستند که چه اعجوبه‌ای است. از طرفی امیدوار بودند حداقل بهمن خبر از جعبه جادویی بدهد و اینکه کی می‌توانیم بیاییم داخل و آن را از نزدیک ببینیم.

بهمن در چارچوب در ظاهر شد، درحالی که لبخند بر لبانش بود و احساس شادی و غرور می‌کرد. سر تا پایمان را برانداز کرد، منتظر بود که ما به پایش بیفتیم، التماسش کنیم که اجازه دهد برویم داخل و ما نیز منتظر بودیم که لب‌تر کند. خبر از ایما و اشاره نبود، فقط با حالتی خاص نگاه‌مان می‌کرد، قاسم برای اینکه دل او را بدست بیاورد، در حالی که لبخند می‌زد گفت: «کاکا می‌شه بیایم تلویزیون رو ببینیم؟»

بهمن نگاهی به قاسم و بعد به ما انداخت و گفت: «ننهام نمی‌ذاره!»

بعد رفت داخل. همه بچه‌ها هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند. اسماعیل سکوت را شکست و گفت: «ننه بیامرز! انگار چی خریدن!» بعد با ناراحتی رفت. با رفتن او همه پخش شدیم.

جلو در خانه همه جمع شده بودیم، لحظه شماری می‌کردیم، دل‌مان لک می‌زد که برویم داخل و از نزدیک این جعبه جادویی رو ببینیم. کاسه صبرمان به سر آمده بود، داشتیم کلافه می‌شدیم، می‌خواستیم به سیم آخر بزنیم، ولی می‌ترسیدیم. که یک مرتبه دیدم اسماعیل رفت داخل خانه و با حالت التماس گفت: «ننه می‌شه بشینم تلویزیون ببینم؟»

او اخمی کرد و بعد گفت: «بیا بشین! ولی سرو صدا نکن!» اسماعیل با شنیدن این حرف انگار دنیا را به او داده باشند با خوشحالی گفت: «چشم!» بعد نشست پشت سر بهمن، با این حرکت، دل و جرأت پیدا کردیم، یواش یواش بدون سر و صدا داخل شدیم و همانطور که او با اخم نگاه‌مان می‌کرد نشستیم.

همه چشم دوخته بودیم به تلویزیون. من توی کتابخانه کانون دیده بودم. ولی خیلی از بچه‌ها ندیده بودند و برایشان تازگی داشت. داخل کمدچوبی قرار داشت، سمت راستش چند دکمه کوچک و بزرگ بود. وقتی ننه بهمن تلویزیون را روشن کرد لحظه‌ای بعد صدایی و پشت سرش تصویری آمد. یک مرتبه بچه‌ها تکانی خوردند، انگار از چیزی ترسیده باشند عقب رفتند. تصویری در چارچوب شیشه ظاهر شد که حرکت می‌کرد، مثل ما حرف می‌زد. با صدای خنده بهمن بچه‌ها به خودشان آمدند، لحظه‌ای بعد لبخند روی لب‌هایشان ظاهر شد و ترسشان ریخت.

وانت سه چرخه جلو در خانه ایستاده بود، فکر کردم که اینجا چکار می‌کنه؟! کاکا بهرامم همراه با راننده وانت از خانه بیرون آمدند گفتیم: «چه خبر شده؟» لبخند زد و گفت: «برو ببین» اگر درست حدس زده باشم، بهرام کار خودش را کرد. آن چیزی را که منتظرش بودم رسید. این نشانی پایان جنگ میان پدر و مادرم بر سر او بود و اینکه مادرم توانسته بود حرفش را به کرسی بنشاند، پایان گفتگوهای زرگریشان، دست آخر من هم به آرزویم رسیدم، و حالا می‌توانستم نفس راحتی بکشم. پوز بهمن و ننه‌اش رو به خاک بمالم و تمام بچه‌ها را به خانه‌مان دعوت کنم.

با سروصدای بچه‌ها از خانه بیرون آمدم. آنچه را که منتظرش بودیم و بهمن و ننه‌اش از هفته قبل توی لین جار زده بودند، اتفاق افتاده بود. هر جا نشسته بود، گفته بود شوهرم قراره یه تلویزیون قسطی بخره، بخصوص وقتی مادر توی جمع بود، با آب و تاب بیشتری این موضوع را بیان می‌کرد. می‌خواست لج مادر را در بیاورد و نشان دهد که وضع مالی‌شان بهتر از ما است. با این حرف‌ها می‌خواست فخر بفروشد، مادر تحمل نداشت، بلند می‌شد می‌آمد خانه. دعوی مادر با ننه بهمن از خواستگاری فرخنده برای کاکا بهرامم و جواب ردی که دادند شروع شد، چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتیم، این کارش باعث شد رابطه‌شان شکرآب شود.

همه بچه‌ها دور وانت سه چرخه‌ای که جلو خانه‌شان ایستاده بود، جمع شدند و چهارچشمی به جعبه بزرگ داخل وانت زل زدند، انگار چیز عجیبی دیده باشند. با صدای ننه بهمن همه بچه‌ها کنار رفتند، راه را باز کردند. او که با سینی اسفندی که دستش بود و مرتب تابش می‌داد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، همراه راننده و شاگردش وارد کوچه شدند. همان طور که سینی را می‌چرخاند، با صدای بلند و طوری که همسایه‌ها که دور طبق مش مریم نشسته بودند بشنوند، می‌گفت: «چشم حسود کور بشه که نتونه ببینه.»

بعد با اشاره او راننده و شاگرد وانت جعبه تلویزیون را بلند کردند و آوردند پایین. سینی اسفند را دور جعبه چرخاند، بعد آن را داخل خانه بردند. دل تو دل بچه‌ها نبود، می‌خواستند محتویات درون جعبه را ببینند. تنها منتظر یک اشاره بودند که بریزند داخل، اما هیچ کس جرأت نداشت. اخلاق او را می‌شناختند،

هوش و حواسشان رفت توی تلویزیون و چشم دوختند به صفحه و دیگر توی این دنیا نبودند.

کارمان شده بود عصرها جلوی آن خانه صف ببندیم و منتظر فرمان ننه بهمن باشیم که اجازه دهد وارد خانه شویم، البته با شرط و شروط! اول هیچ کس حق نداشت سر و صدا کند، دوم همه باید پشت سر بهمن بنشینند، او هر وقت خندید ما هم حق داشتیم...

غیر از ما، زن‌ها مشتری پر و پا قرص دیدن تلویزیون بودند. ننه بهمن جرأت نداشت به آن‌ها چیزی بگوید، آن‌ها بعد از ما می‌آمدند و می‌نشستند توی حیاط کنار او قلیان می‌کشیدند تا وقتی شوهرش نیامده بود تلویزیون می‌دیدند.

با آمدن تلویزیون، جولان دادن بهمن شروع شد. برای خودش پادشاهی می‌کرد، بچه‌ها برای اینکه دلش را به دست بیاورند هرکاری می‌کردند. هر دستوری می‌داد باید اطاعت می‌کردیم، وگرنه از تماشای تلویزیون خبری نبود. مثل فیلم سازدهنی که توی کتابخانه کانون دیده بودم، عین بلایی که عبود سر امیرو و بقیه بچه‌ها می‌آورد و برای تحویل ساز دهنی همه کار می‌کرد. بهمن هر کاری دلش می‌خواست سر ما می‌آورد. وقتی امیرو را به اون وضع می‌دیدم خیلی ناراحت می‌شدم. تحمل کارهایی را که بهمن انجام می‌داد نداشتم، اعصابم خرد می‌شد. میان دوراهی مانده بودم. از یک طرف عاشق تلویزیون بودم، مثل امیرو که عاشق ساز دهنی بود، از طرفی نمی‌توانستم رفتار او را تحمل کنم. من هم باید مثل امیرو در پایان فیلم...

خودش مقصر بود، در راه مدرسه جلوی بچه‌ها چیزی گفت. می‌خواست حالم را بگیرد. منم زدم به سیم آخر، زدمش. او هم مثل بچه ننه‌ها زد زیر گریه، دوید طرف خانه‌شان. بعد مادرش چه الم شنگه‌ای به پا کرد کوچه را گذاشت رو سرش. تمام همسایه‌ها غیر از مادرم ریختند بیرون. مادرم می‌دانست حریف زبان این زن نمی‌شود. او هم طرف خانه ما نمی‌رفت، می‌فهمید مادرم سر خواستگاری دخترش فرخنده دل پُری از او دارد و اگر پاپیچش شود کار به جای باریکی می‌کشد. فقط توی کوچه داد و فریاد کشید. وقتی دید مادرم بیرون نیامد، دست بهمن را گرفت و رفت. می‌دانستم بعد از این قضیه دیگر باید فاتحه دیدن تلویزیون را بخوانم.

من و مادرم به کاکام نگفتیم، اما نمی‌دانم کی به او گفته بود، وقتی آمد، عین فردین هنرپیشه مورد علاقه‌اش، در خانه را زد بهم و وارد شد. کارش می‌زدی خورش در نمی‌آمد. عین او فیگور گرفته بود و مادرم هم مثل توی فیلم‌ها کلی قربان صدقه‌اش رفت و التماسش کرد تا آرام شد، ولی بهرام گفت: «سر لجش می‌روم موتورمو می‌فروشم و یه تلویزیون می‌خرم...»

وقتی این حرف را زد انگار برق گرفتم، پریدم بالا با حالت ناباورانه گفتم: «کاکا راست می‌گی؟»

مادر فرصت نداد او جوابم را بدهد، توی ذوقم زد و چشم‌غره رفت برایم. گفت: «بشین بچه!» می‌فهمیدم کاکام وقتی یه حرفی می‌زنه عین فردین پاش میایسته، انگار دنیا رو بهم داده باشند، می‌خواستم داد بزنم مثل توی فیلم‌ها که مردم برای قهرمان فیلم کف می‌زدند، دست بزنم و بیرم تو بغلش، ولی از ترس مادر چیزی نگفتم.

از زمانی که دنیای کاکام شد سینما، به خاطر همین عشق بود که مدرسه را ول کرد و تا ششم درس خواند. هر چه مادر اصرار کرد فایده‌ای نداشت. می‌خواست کار کند که دستش تو جیب خودش باشد. عین فردین پول در بیاورد، محتاج کسی نباشد. می‌خواست تلویزیون بخرد که به بابام و ننه فرخنده ثابت کند مثل فردین اهل کار و زندگیست و می‌تواند دخترش را خوشبخت کند.

بابام می‌توانست زودتر از اینها تلویزیون بخرد، موقعیت بابام نسبت به شوهر ننه بهمن که روی تاکسی مردم کار می‌کرد بهتر بود، چون او کارگر شرکت نفت بود. از طرفی یکی از فامیل‌های بابام در بازار بود و تلویزیون می‌فروخت. کاکام همان رادیو را از او خرید بود. ولی بابام مخالف بود. نمی‌خواست پای این وسایل توی خانه ما باز شود و بقیه هم عین او شویم. شاید یکی از دلایلی هم اعتقاد مذهبی او بود. چون سر خرید رادیو همین مشکل را داشتیم و مخالفت می‌کرد. ولی کاکام خرید، آن هم به خاطر اینکه مادر داستان شب گوش کند. پدر کلی دعوا کرد و بعد راضی شد، یعنی توی عمل انجام شده قرار گرفت. وقتی خانه نبود کاکام رادیو را آورد. پدر به احترام مادرم چیزی نگفت، بعد هم خودش مشتری پر و پا قرصش شد. به جای اینکه گوش تیز کند کی اذان مسجد گفته می‌شود، به رادیو گوش می‌داد که سر وقت اذان می‌گفت.

نمی‌دانستم وقتی مادر ماجرای خرید تلویزیون را به بابام بگوید چه خواهد شد؟! آیا دوباره مثل خرید رادیو مخالفت می‌کند و جنگ می‌شود و باز گفتگوهای زرگری شروع خواهد شد؟ آنچه که انتظارش را داشتم و پیشبینی می‌کردم اتفاق افتاد. وقتی مادر در مورد تصمیم او گفت - البته به زبان زرگری که من متوجه نشوم - از کوره در رفت و گفت: «غلط کرده! می‌خواود این بچه رو مثل خودش کنه که فکر و ذکرش بشه تلویزیون.»

مادرم گفت: «می‌خواود با پول خودش بخره!»

بابام عصبانی شد و گفت: «نمی‌خواود با پولش بخره، پولشو پس‌انداز کنه برای آینده‌اش. دوباره گفت: «این چیزا آدم رو از زندگی می‌ندازه، چیزهایی رو نشون میده که برای بچه‌ها خوب نیست!»

مادر گفت: «مگر ما از اون ننه بهمن چی کم داریم؟»

بابام گفت: «هیچی، من دلم نمی‌خواهد این وسیله بیاد تو خونه من.» بعد هم به خاطر اینکه از زیر حملات مادر فرار کند، ایستاد به نماز خواندن.

چهره مادرم توی هم رفت و ناراحت شد. همیشه همین جور بود. مادر کوتاه نمی‌آمد. سر لچ ننه بهمن دلش می‌خواست کاکام تلویزیون بخرد. باید کاری می‌کرد که بابام رضایت می‌داد. جنگ شروع شد. مادر دست بردار نبود. از اولش می‌فهمیدم بابام مخالفت می‌کند. می‌دانستم این جنگ طولی نخواهد کشید و پیروز این نبرد مادر بود و بس.

جرو بحثشان از زمانی که کاکام قهر کرد و دیگر خانه نمی‌آمد بیشتر شد. اگر هم می‌آمد آخر شب، زمانی که بابا خواب باشد. مادر عین مادر فردین برایش آنچه را که دوست داشت آماده می‌کرد و می‌داد می‌خورد. قربان صدقه‌اش می‌رفت و دلداریش می‌داد. می‌گفت: «بابات خیر و صلاح را می‌خواود.» او را امیدوار می‌کرد که بابا را راضی می‌کند، چیزهایی می‌گفت که مادرها به پسرانشان توی فیلم می‌گفتند.

این خبر توی لین پیچیده بود که قرار است کاکام تلویزیون بخرد، حتی به گوش ننه بهمن و فرخنده هم رسید. بچه‌ها مرتب سؤال می‌کردند که ببینند این خبر راست است یا نه؟ با شنیدن این حرف بچه‌ها سر ذوق آمده بودند. خسته بودند از رفتار بهمن و ننه‌اش. من هم خوشحال بودم که چنین اتفاقی خواهد افتاد و می‌توانم پوز بهمن را به خاک بمالم که دیگر من و بچه‌ها را اذیت نکند و همه را به خانه‌مان راه خواهیم داد.

بعضی وقت‌ها خودم برایش غذا می‌بردم و خبرها را کف دستش می‌گذاشتم. آنچه را که می‌خواست بداند برایش می‌گفتم، حتی از فرخنده. همیشه منتظر بود خبری از او برایش بیاورم. با اینکه مادرم نمی‌گذاشت کاکام را ببیند ولی یواشکی می‌آمد بالای پشت بام و با هم حرف می‌زدند، مثل فیلمها. کاکام می‌بردش توی رُویا و از فیلمهای عاشقانه فردین حرف می‌زد. از رویاهای خودشان می‌گفتند. گاهی با هم سینما می‌رفتند. بعد از اوضاع خانه برایش می‌گفتم و از جنگ و دعوا، از اینکه بابا کوتاه نمی‌آمد. بعد امیدوارش می‌کردم: «نگران نباش! تلویزیون را می‌خری. همانطور که رادیو را خریدی. بعد از تلویزیون که قرار است بخرد با هم حرف می‌زدیم.

شاید یک چیز فراتر از علاقه در میان بود. عاشق فیلم بود و تمام زندگی‌اش سینما بود. هر فیلمی توی شهر می‌آوردند باید می‌رفت و می‌دید. می‌آمد برای من و فرخنده با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که نگو! به همین خاطر من شیفته‌اش بودم و فرخنده عاشقش و بابام مخالفش. پدر از این نوع زندگی که آدم همیشه فکر و ذکرش فیلم و سینما باشه خوشش نمی‌آمد، می‌گفت آدم باید مرد کار باشه که بتونه زندگی‌شو بچرخونه. نمی‌خواست من هم مثل او شوم. شاید به همین

دلیل ننه بهمن، فرخنده را به او نداد. می‌گفت: «این مردها به درد زندگی نمی‌خورند!»

بابام حق را به ننه بهمن می‌داد که مخالفت کرده با این ازدواج. با اینکه فرخنده هم دست کمی از کاکام نداشت، سر به هواتر از او بود، ساعت‌ها م ایستاد و به حرفهایش گوش می‌داد.

نمی‌دانم کی و چطور خودش را به پشت بام و بالای سرم رساند. جای حساس فیلم بود. اصلاً حواسم به او نبود. نمی‌دانم کی مرا لو داد! از روی پشت بام تلویزیون تماشا می‌کردم. بعضی از بچه‌ها برای خود شیرینی مرا لو داده بودند. گوشم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد. صدای خنده بچه‌ها از توی حیاط خانه بلند شد. تازه به خودم آمدم که در چه مخصصه‌ای گیر افتادم. احساس پرنده کوچکی را داشتم که اسیر عقاب شده، اما قیافه ننه بهمن به کرکس بهتر می‌آمد تا به عقاب. نمی‌شد فرار کرد. گوشم را سفت گرفته بود. اوضاعم بد بود. باید یک جوری خودم را خلاص می‌کردم. خوشحال بود الان می‌توانست تلافی بلایی را که سر پسرش آورده بودم در بیاورد. باید خودم را از چنگالش رها کنم. از طرفی می‌ترسیدم اگر مادرم بفهمد و بیاید بالای پشت بام چه الم شنگه‌ای خواهد شد. آن وقت بود که مادرم تلافی همه بلاهایی را که سر من و کاکام آورده سرش بیاورد. ننه بهمن جوری صدایش را بلند کرده بود که مادرم بفهمد، انگار می‌خواست صدای فریادم را او بشنود. منتظر بود که بیاید بالا. باید هر جور شده خودم را نجات دهم. نمی‌خواستم مسخره دست بچه‌ها شوم. فرخنده به دادم رسید. از پایین صدایش زد و گفت: «مَش مریم کارت داره.»

همین که یه خورده دستش شل شد و احساس کردم گوشم آزادتر شده تونستم از دستش در روم. قبل از اینکه بجنبم مرا بگیرد از روی چینه پریدم روی پشت بام خانه‌مان و از راهپله، قبل از اینکه مادرم جلویم سبز شود و از ماجرا بویی ببرد، خودم را به کوچه رساندم. دیگر باید این پیام را به او می‌رساندم که مادر گفته: «برو بگو بابات راضی شده!»

نمی‌دانستم چکار کنم. خودم را به او رساندم. نفسم بالا نمی‌آمد. زبانم بند شده بود. تند تند نفس می‌زدم. باید فقط یک کلمه می‌گفتم تا او متوجه شود. شاید از خنده روی لب‌هایم فهمید! با خوشحالی گفت: «بابا قبول کرد؟»

و من تنها با سر، حرفش را تأیید کردم. مادرم اسپند دود کرده بود و دور سر کاکام می‌چرخاند. با صدای بلند و طوری که همه همسایه‌ها - بخصوص ننه بهمن - بشنود برایش دعا می‌کرد و مرتب می‌گفت: «بتر که چشم حسود که نتونه ببینه.»

احساس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند و دنیای تازه‌ای به رویم باز شده است. ■

تقدیم به برادرم بهرام که عاشق سینما بود.



قصه «قصه پانی و پنی و کمک به شاه مورچه»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

لبلب خوش‌رنگ گفت: «سلام پانی؛ شاه‌مورچه و سربازانش از گرما بی‌حال و مریض شدند، نمی‌توانند به قصرشان بروند.»

پانی گفت: «سلام شاه‌مورچه؛ مگر نمی‌دانید در این گرما نباید بیرون می‌آمدین؟!»

شاه‌مورچه گفت: «سلام به همه؛ یکی از سربازانم بیرون از قصر رفته بود، چندروزی از او خبری نشد و ما مجبور شدیم به دنبالش برویم؛ وقتی او را پیدا کردیم، خیلی خسته شدیم، در گرما اذیت شدیم و توان رفتن به قصر را نداریم.»

پانی به لبلب خوش‌رنگ و کفش‌دوزک گفت: «آن‌ها را بر بال‌هایتان سوار کنید و به کلبه ما بیاورید، حالشان که خوب شد به قصرشان بروند.»

شاه‌مورچه از همگی تشکر کرد و گفت: «محبّت شما را فراموش نمی‌کنیم؛ وقتی خوب شدیم شما را به قصرمان دعوت خواهیم کرد.»

گرمای تابستان آنقدر زیاد بود که حیوانات از لانه‌هایشان بیرون نمی‌آمدند؛ پانی و پنی هم در کلبه خودشان که تازه ساخته بودند مشغول برنامه‌ریزی بودند تا ساعات‌های زیادی که قرار است در خانه بمانند و بخاطر گرما نمی‌توانند بیرون بروند از وقت‌شان مفید استفاده کنند.

آن‌ها خود را سرگرم کتاب‌خواندن، انجام دادن بازی‌های فکری، آشپزی؛ حتی درست کردن کلی کاردستی کرده بودند.

پانی در حالی که مشغول خواندن کتاب مورد علاقه‌اش بود، متوجه صداهایی از بیرون شد؛ به پنی گفت:

«بهتر است بیرون برویم؛ انگار خبری شده است!»

پانی و پنی هر دو بیرون از کلبه رفتند، دسته‌ای از سربازان مورچه‌ای را به همراه شاه‌مورچه دیدند که لبلب خوش‌رنگ و کفش‌دوزک خال‌قرمزی هم آن‌جا بودند.

پانی و پنی نزدیک رفتند، پانی گفت: «سلام؛ چه اتفاقی افتاده است؟»





پنجره‌های خانه‌ها زوزه‌های سردی می‌کشیدند. باد قلدری می‌کرد. در آن میان صدای شیردادن مادری به فرزندش را تشخیص دادم. سپس دیدم که آینه قدی بلندی در میان خلوت خیابان ایستاده است و بدون اینکه به زمین بیفتد راست قامت و مثلث گونه به من نگاه می‌کند. در مقابلش ایستادم. درونش مردمانی در حال خاکسپاری بودند. زنان و مردان عزاداری که مردگانشان را در خاک دفن می‌کردند. گریه کرده و بر سر و رویشان سیلی می‌زدند. مردگان را دیدم که از خاک درآمده و بی آنکه بستگانشان متوجه حضورشان شوند از اینه عبور کرده و در کنارم ایستادند تا مراسم تدفینشان را در کنار من تماشا کنند. از حضور آرام و بی آزارشان دچار نخوت گشتم. دنبال سیگاری بودم تا هوایی تازه کنم. صدایی شنیدم که گفت: من سیگار دارم بیا اینجا. در کنار یکی از همان خانه‌ها مردی روی زمین نشسته بود که یک پایش را به سمت بالا طوری که زانویش خم و پای دیگرش مستقیم در امتداد زمین دراز به دیوار تکیه داده، یک دستش روی زانو بود و دست دیگرش سیگاری برافروخته در میان انگشتانش داشت. با خودش حرف می‌زد. هذیان می‌گفت. حرف‌های بی ربط و مسخره می‌زد. مثلاً هویج تنها راه رهایی از برآشد خویشتن است یا مرد درست و حسابی باید آب خنک بخوره. پیراهنی سیاه و سفید بر تن داشت. نزدیکش شدم. سیگار نصفه‌اش را بهم داد. فیلترش در اثر برخورد با لب‌ها و بزاق مردتر بود. دست دوم بودن نخ سیگار برایم اهمیتی نداشت چون دلم بیش از هر چیزی در دنیا تنها یک سیگار لعنتی می‌خواست. آن را چون بوسه‌ای عاشقانه با حرص و ولع به کام کشیدم. مرد شبیهم بود. شاید خود من بود ولی حداقل ده سال پیرتر از حال و روز امروزم. من به خودم یا شبیهم نزدیکتر شدم، آن مرد همچنان که حرف‌های نامفهومی با خودش می‌زد، یک دفترچه تلفن به من داد.

وقتی نگاهم را از دفترچه برداشتم باز هم در دفترم بودم، هیچ چیز سرجایش نبود، دفتر از مبلمان اداری خالی و تنها یک میز و تلفنی سیاه و قدیمی که شماره گیر دایره‌ای داشت در دفتر باقی مانده بود. نمی‌دانم چرا روی میز نشستم، بعد گوشی تلفن را با دقت نگاه کردم. اشتیاقی شبیه به هوس کشیدن سیگار، برای تماس گرفتن داشتم. ولی در این آشفته بازار به چه کسی باید زنگ می‌زدم؟ چشم‌هایم خیره می‌شوند به عکس زنی که روی میز قرار داشت با آن چشم‌های درشت سیاه و مژه‌های بلند فردارش که نگاهی پر معنا، حتی شهوت انگیز را از آن صورت کشیده به خارج از دنیای تصویر نشانه گرفته بود. موهای صافی داشت و گردنبنندی از یاقوت سرخ انداخته بود. هیچ وقت از آن زن، عکسی روی میز کارم

ما یا حاصل موفقیت یک زن و مرد در عشق بازی بوده‌ایم یا شکست آن‌ها در جلوگیری از بارداری. خواب و بیداری هم اینگونه اند. این که در کدام حالت زمان بیشتری را بگذرانی حقیقت را در آن معنا خواهی کرد. بعضی خواب‌ها آن قدر زور و بازو دارند که بیداری را از یادت می‌برند. مفهومی که تو به عنوان بیداری می‌شناختی برایت تبدیل به گذری خیال انگیز می‌شود. زنی که تو را به دنیا آورد یا زنی که عاشقش شدی دیگر آن چنان تفاوتی برایت ندارد چون خیلی چیزها را از یاد برده‌ای یا در حالت خوش بینانه به خاطر نمی‌آوری. در آن هنگام چیزی باعث تعجبت هم نمی‌شود. خیابان‌های شهرهای مختلف با تمام کوچه و پس کوچه‌هایی که روزی از میانشان گذر کردی را یک جا در سرزمینی ناشناخته اما آشنا می‌بینی.

آن روز چون سایر روزهای ملال آور زندگی‌م کار لعنتی تکراریم را به پایان رساندم، به مشتری‌ها و شرکت‌های لیست کاری زنگ زده، مشتی دروغ و دغل به هم بافته تا بتوانم اوضاع نابسامان و پیچیده شرکت را مدیریت کنم و همچنان در رقابت مسموم بازار باقی بمانم. کار را که تمام کردم، وارد خیابان شدم. مسیر بازگشت مثل همیشه نبود، اشباع از هوای مه گرفته، روشنی کم رنگی از غروب به جا مانده بود که غمگین، آخرین نگاهش را به خیابان می‌انداخت. مهتاب هم زودتر از همیشه بر گلوی آسمان چنگ زده بود. دیدم که کوچه‌ها در نوعی روشنایی کم رنگ فرو رفتند. خیابان یکدستی خود را از دست داد. تکه تکه شد. چراغ‌های خیابان ناگهان سو سو زنان، یک در میان روشن شدند. زمین که انگار سردش شد، شروع به لرزیدن کرد. سرم گیج رفت. تهوع گرفتم. بر زمین افتادم و نگاهم رو به آسمان رفت ترس برم داشته بود. دیدم که خانه‌های دایره‌ای شکل و کوتاه با راه پله‌هایی که مثل مار دورشان چرخیده بودند از دهان زمین بیرون زدند. پوشالی بودن خانه‌ها آشکار بود. خیابان شیک، فانتری و هراس آور، گویا تا همان لحظه غیر از من کسی از آن گذر نکرده بود. حسی غریب شبیه به کنجکاوای یک کودک، در دلم جوانه زد.

از زمین برخاستم. متحیر و بی حرکت بودم اما مسیر به خودی خود جلو می‌رفت. خیابان صدای غرغر در می‌داد انگار با زبانی بی معنا با من حرف می‌زد. خانه‌های پوشالی، خانه‌های کاهگلی با سقف‌های نیمه کاره، خانه‌های سیمانی بزرگ و کوچک که همگی دهان باز کرده و صدای نامفهومی می‌دادند چیزی شبیه به اسم مرا صدا می‌زدند. انگار که صدا از ته چاه می‌آمد. رفته رفته گوش‌هایم قوی‌تر شدند و توانستم امواج خارج از توان دریافت انسان را درک کنم. صدای قلب مورچه‌ها را از چند متر زیر زمین شنیدم. درها و



نداشتم. انگار آن زن را می‌شناختم. شاید روزی معشوقه‌ام یا شبیه به مادرم بود من هیچ وقت این عکس را ندیده بودم. من برخلاف بسیاری از مردان هرگز از معشوقه‌هایم عکس جمع نمی‌کنم. آن زن لباسی سیاه بر تن داشت که نیمی از بدن سفیدش را پوشانده بود و پاهای عریانش را در معرض باد قرار می‌داد. بدنش آرام بود اما منظره پشتش حالم را آشفته کرد. برگ‌های پاییزی در باغی با درختان به خواب رفته با آسمان ابری و هوایی که رو به تاریکی می‌رفت جلوی زیبایی عکس را می‌گرفت. عکس بوی شهوت و باران می‌داد. به چشمان زن که بیشتر دقت کردم نوعی سرزنش غیر قابل گذشت در وجودشان نهفته بود که تیرش را به من نشانه می‌گرفت. من نگاه‌های پر از سرزنش را خوب می‌فهمم. این هم از همان جنس نگاه‌ها بود.

شماره آن زن را در خاطر نداشتم که با گرفتنش هوس شماره گیری را در سرم فروبشانم. دفتر تلفن را باز کردم. اولین حرفش (ت)، آن صفحه سفید بود. ورق زدم چند صفحه با حرف (ز) دیدم که همگی ناشیانه خط خطی شده بودند. خط‌هایی سیاه، خط‌های آشفته و بی شکل که ناشیانه روی کاغذها کشیده شده بودند. دقیق‌تر که به این خطوط نگاه کردم، نقشی از زنی زیبا را در پس یکی دو تا از صفحه‌ها دیدم. باز هم ورق زدم (م) آمد تمام این صفحه سیاه بود و تصویری در این صفحه دیده نمی‌شد. سرم گیج رفت. چشمانم تار شد. صدای تق تق در را شنیدم. گویا کسی به آرامی در می‌زد آن صدا به متانت در زدن یک زن می‌ماند. به خیالم همان زن داخل عکس بود. با صدایی آرام گفتم: "تویی؟" صدایی نیامد. "خودتی؟" باز هم صدایی نیامد از روی میز برخاستم. سوی دیوار حرکت کرده و به دستگیره نزدیک شدم. آرام در را گشودم. یک پسر بچه سیاه پوست با موهای بلند فرفری که پیراهن آهاری سبز تنش بود. در دستش یک سیب سرخ گاز زده قرار داشت، نگاهم کرد سپس خندید و دستم را گرفت، با همان خنده مرا با خود به بیرون از دفتر کشاند. مقاومتی نکردم. صدای خنده‌اش آن قدر برایم جذاب بود که نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم. به دنبالش رفتم. وارد خیابان شدیم.

حسی در دلم گفت که این پسر من است. این حس تبدیل به فکر شد و اندکی بعد به ایمان مبدل گشت ایمانی که ریشه الهی داشت یا انگار از عالمی دیگر بر من نازل شده و جای هیچ شک یا شبهه‌ای برایم باقی نگذاشته بود. اطمینان حس خوب‌بست که به آدمی دست می‌دهد. نشان از درست بودن کار یا عدم تزلزل فکری است. اطمینان از این که با وجود مرگ پسری را در زمین به یادگار می‌گذارم و بعد از آن یا نیست می‌شوم یا یک راست به جهنم می‌روم پیش کسانی که دوستشان دارم یا پیش از این دوستشان داشته‌ام. آیا من این گونه مرگ را در زمین ریشخند نکرده‌ام؟ شاید همین ریشخند کردن دشمن زندگی است که باعث می‌شود تا این حد افراطی و جنون آمیز عاشق فرزندان خود شویم. انسانی که به

زندگی مشغول است از هیچ چیزی جز مرگ نمی‌هراسد و آن را دشمن نمی‌شمارد و برای حفاظت خود از دست این دشمن دست به چه کارها که دست نمی‌زند. یکی از همین کارها فرزندآوری است. با این که برای اولین بار حس پدر بودن را تجربه می‌کردم و از قبل با خود عهد کرده بودم که در زندگی صاحب فرزند نشوم و این بار سنگین مملو از مسئولیت را که با سبک زندگی من سر سازگاری نداشت بر دوش نکشم ولی این دفعه هیچ میلی به سرکوب این حس یا اعتقاد به نادرستی وجودش نداشتم. توان جلوگیری از تولد این عشق در من نبود. من به آن پسر بچه دل باخته بودم. طوری که دوست داشتم جانم را برای یک لحظه از لبخند او بدهم. این حس به من اراده می‌داد طوری که می‌توانستم به پشتوانه همین حس تمام ناممکن‌ها را انجام دهم. سرم را مغرورانه بالا نگاه داشتم و همراه پسریم با قدرت روی زمین راه رفتم. دستم را گرفته بود. تنها سکوت می‌کرد و می‌خندید.

خیابانی در پاریس یا آمستردام بود. درست به خاطر نیابردم در کجا قرار داریم آن جا را سقفی از چترهای رنگارنگی که بسان بادکنک در هوا غوطه ور بودند و نورهای رنگی را آبخاروار به زمین می‌ریختند، پوشانده بود. راه پر بود از فروشندگان دوره گرد مواد غذایی و اسباب بازی فروش، یک مدرسه هم در این خیابان بود که به پسر نشان دادم. گفتم "یه روز تو هم میری مدرسه" و دستی روی سرش کشیدم نگاه معصومانه‌ای کرد و لبخند زد که معنایش ستایش و دوست داشتن بود. آن لبخند تمام هستییم را معنا کرد. درست در همان لحظه به گم شده دیرینم یعنی به سعادت و خوشبختی رسیدم. آرزویی در دلم نمانده بود. از سی و سه پل و تاج محل گذشتیم و به اهرام ثلاثه رسیدیم. در میان جنگل‌های آمازون راه رفتیم و باز هم به خیابانی تاریک وارد شدیم.

با گذشتنمان از مدرسه با هر قدمی که برمی‌داشتیم، پسریم بزرگ و بزرگتر، رنگ پوستش هم روشن‌تر می‌شد. به یک خانه نیمه کاره رسیدیم که اگر تکمیل می‌گشت، همان خانه‌ای بود که در کودکی آرزوی داشتنش را داشتم یا شاید در آن بزرگ شده بودم. انگار کسی به آن خانه نیمه کاره اسباب کشی می‌کرد زیرا یک اینه بزرگ را در نزدیکی خانه گذاشته بودند. با پسریم که به خاطر رشدش شبیه به یک سرخ پوست نوجوان بود جلوتر رفتیم.

به اینه که رسیدم، متوجه شدم که پسریم، یک مرد بالغ سفید پوست شده که کت و شلوار سفید و موهای سیاه براق دارد. قد بلندی داشت طوری که باید سرم را بالا می‌بردم تا تماشايش کنم. شاخه گلی سرخ روی جیب بالایی کتش جا خوش کرده بود. یاد خودم افتادم، در جوانی همین کت و شلوار را می‌پوشیدم. خودم را در اینه نگاه کردم. مردی میان سال بودم با موهای ژولیده جو گندمی و ریش‌های بلند و لب‌های کبود. به نظر می‌رسید که هیچ وقت در زندگی رنگ حمام ندیده‌ام، پیراهن چرک سیاهی تنم بود که گویا سال‌های درازی از سفید بودنش گذشته. بی اختیار لبخند



زدم، اینه دندان‌های سیاه پوسیده‌ام را نشان داد که جای دندان‌های سفید زیبایم را گرفته بودند. همیشه به سفیدی دندان‌هایم افتخار می‌کردم ولی این بار دندان‌هایم به روحم سیلی سختی می‌زدند. شبیه همان مرد هذیانگویی شدم که بهم یک نخ سیگار مصرف شده داد. گذشت زمان همه چیز را برایم سهل کرد این خاصیت زمان است که مسکن باشد دیگر با دیدن خودم تهوع نگرتم، ضعیف و بی مقدار کنار مردی برومند ایستاده و همین برایم کافی بود که او باشد و من نه. من آگاه از زوال کالبد رو به فسادم بودم. این معنای عادت است و حاصل آن سکوت انسان. پسر من آن مرد جوان، آن یگانه عامل غلبه بر تمام ترس‌های آزاردهنده، سیبی چروک و زنگ زده در دستانم گذاشت. از رعد و برق صدای مهبیی متولد و آنگاه آسمان سرد و تاریک شد. اینه در دودی سیاه رنگ حل گشت و چون مهبی که در کمرکوهستان لانه دارد به آسمان رفت. صدای جرنج جرنج زنگوله‌های کالسه‌ای که در حال نزدیک شدن بود را شنیدم. صدای سم اسبانی که با نعل‌های پولادینشان، پتک بر پوسته خاک گرفته طبل زمین می‌کوفتند، آن صدای ناآشنا که به مارشی دلیرانه می‌ماند اعماق دلم را خالی کرد. کالسه‌ای به سپیدی برف‌های نوک دماوند، با دو اسب سیاه که چشمانشان به سرخی خون سربازان شهید ارتشی شکست خورده بود، از راه رسید. انگار اسب‌ها سال‌ها در تعقیب و گریزی بی پایان برای پیروزی سراسیمه دویده بودند. سم اسب‌ها باد سردی را با خود به وزش انداخت که بوی برگ تاک انگور می‌داد. پسر من بی آنکه چیزی به من بگوید یا حتی نگاهم کند، سوار کالسه شد. اسب‌ها به آسمان تاختند و از نظرم ناپیدا گشتند. صدایی آمد. در خانه نیمه کاره باز شد. وارد حیاط گشتم. من آن خانه را به خوبی می‌شناختم. از پله‌های بلند حیاط که رویشان گل دان‌های زرد چیده بودند و درون هر گلدان را با گل‌های سرخ نسترن و رز پر کرده بودند بالا رفتم. یادم آمد که روزی خودم این گلدان‌ها را خریدم. روزی با یک زن این گلدان‌ها را با بذره‌های آماس کرده و آماده کاشت همراه با گیاه‌خاک پر کردیم و منتظر ماندیم تا وقت شکفتنشان برسد. بالا رفتن از پله‌های حیاط برایم سنگین و طاقت فرسا بود. دستانم نرده‌هایی را گرفت که روزی به رنگ سبز درشان آورده بود پاهایم به چند گلدان خورد و آن‌ها را به زمین انداخت و باعث شد که بشکنند. با دلی آشفته وارد مهتابی خانه شدم. در ورودی را گشودم. از راهرو صدای خنده آمد. یک زن صدایم کرد کمرم خم گشته و ستون فقراتم تیر می‌کشید. به دنبال صدای آن زن وارد سالن پذیرایی شدم جشن عروسی مفصلی بر پا بود. تعدا زیادی زن و مرد در خانه بودند از میان حاضرین کسی متوجه حضور من نشد یا اگر هم شد، مرا عمداً ندید. تمام خویشاوندان دور و نزدیکم، حتی کسانی که سال‌ها پیش مرده بودند همگی با هم حضور داشتند. خواننده‌ای که یک چشمش کور بود و آواز می‌خواند، مجلس را گرم کرده بود. مهمان‌ها دست زده و

می‌رقصیدند. خدمت کارها که همگی موهای بافته بلند داشتند، با شراب از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند، بوی یاس هوای خانه را پر کرده بود. عروس و دامادی کنار هم سر سفره عقد نشسته بودند. نزدیک‌تر شدم دیدم که داماد خودم هستم. جوانی‌هایم بود. عروس، غریبه بود. عروس را نمی‌شناختم. خواستم جلوتر بروم. داماد متوجه حضور ناخوش آیندم شد. با اشاره دست مرا متوجه ساخت که حق نزدیک شدن ندارم. اینجا بود که از هیبت جدیدم متنفر گشتم. داماد با اشاره دست یک در نشانم داد. در کهنه‌ای بود که در سمت راست پذیرایی قرار داشت. در را با دلی آشوب و خسته گشودم. راه پله‌ای مارپیچی مقابلم بود که به آسمان راه داشت. زنی را دیدم که با چادر سفید گل سرخ دار از راه پله بالا می‌رفت. صدایم کرد. گمان کردم که همان معشوق قدیمی من است. باید دنبالش می‌رفتم اما سستی و ناتوانی که به آرامی در حال تسخیر وجودم بود، به این راحتی‌ها اجازه نمی‌داد تا کاری را که دوست دارم انجام دهم. هر پله را سنگین‌تر از پله قبلی بالا رفتم اختیار پاهایم را نداشتم. پشت سر هم زمین می‌افتادم و از نو تلاش می‌کردم تا برخیزم. سرانجام خود را تا نهایت بالا کشاندم. به آسمان رسیده بودم به آپارتمان مادرم. در باز و آن زن داخل خانه بود. من هم داخل شدم. زن روی زمین نشسته و به من پشت کرده بود. یک اینه در مقابلش بود. همان آینه مثلی قدی که مردگان را بیرون می‌کشید. قبلاً خودم را در آن دیده بودم اما این بار جرات چشم تو چشم شدن با اینه را نداشتم. می‌دانستم که اگر به اینه نگاه کنم می‌میرم. زن در حال خواندن آوازی در دشتی بود گویا گوشه دیلمان را با دلی شکسته می‌خواند. هوای اتاق بوی یاس و باد مه‌ماه می‌داد. منتظر ماندم تا آوازش را تمام کند. باران آمد و لب پنجره را تر کرد. کمی حالم بهتر شد. جلو رفتم. زن صورتش را برگرداند. شناختمش مادرم بود. حرفی نزد. از بچگی عادت داشت آواز بخواند. پدرم آواز را دوست نداشت و مادر مجبور شد که در خفا بخواند. مادرم صورتش را با چادر سفید گل سرخ دار پوشانده بود. امیدوار بودم که مرا با این سر و وضع ندیده باشد اما دیده بود. یک پارچه بلند سفید به من داد. پارچه بوی گلاب می‌داد. پارچه را به صورتم چسباندم تا ببویمیش وقتی سرم را بالا آوردم مادر رفته بود. در خانه باز بود. پارچه را دور بدنم پیچیدم. از همان پله‌ها پایین رفتم. با هر قدمی که برداشتم حالم بهتر شد. قدرتم به بدن بی جانم باز گشت و احساس جوانی کردم، ولی این بار خیلی پایین رفتم، آسمان هم در انتهای زمین قرار داشت و ماه تازه درآمده بود. پایین و پایین‌تر رفتم. ماه کف پایم بود. به دری چوبی رسیدم. در را که باز کردم وارد باغی از درختان افاقیا و سپیدار گشتم. دختری که هفت یا هشت سال بیشتر نداشت در باغ عروسک بازی می‌کرد. مرا دید و لبخندی به سرخی سیب نوروزی زد. کسی از عمارت بیرون آمد. همان پسر بچه سیاه پوست مو فرفری که بیش از هر کسی در دنیا دوستش داشتم، بود. دخترک سیب سرخ زیبایی به او داد. ■





خانه گرم و صمیمی به نظر می‌رسید... اصلاً حال و هوای غریبی داشت. با اینکه تازه اواسط پاییز بود و هوا خیلی سرد نشده بود اما گرمای مطبوعی به همراه چند رایحه خوش از داخل اتاق راننده گونه‌های تکیده‌اش را نوازش می‌کرد. تلفیق تودوزی چرم قدیمی قرمز و نارنجی با میخ پرچهای طلایی، صندلی چرم یک تکه‌ای که رویش یک گلیم رنگ و رو رفته ولی تمیز پهن شده بود، شمایل، چشم نظر و تصویر چند هنرپیشه و خواننده داخلی و خارجی. یک پرده مخمل قرمز رنگ هم کابین راننده را از فضای پشت سر که احتمالاً محل خواب

راننده بود جدا می‌کرد.

راننده مردی حدوداً ۵۰ ساله که بغل موهایش جوگندمی شده بود با سیلی پرپشت و چشم و ابروی مشکی و صورت مهربون و تراشیده آرنجش را گذاشته بود روی صندلی شاگرد (احتمالاً بعد از باز

آرام به سمت درب شاگرد حرکت کرد وقتی که جلوی درب رسید سرش را بالا آورد و نگاهی به دستگیره که خیلی از سطح زمین فاصله داشت انداخت.

کردن درب) و با نگاهی منتظر به دخترک که وسط زمین و هوا پا در رکاب مانده بود نگاه می‌کرد.

راننده با صدای بم و دلنشین و لحنی تشویق کننده گفت:

«اگه خوب سیاحت کردی دیگه بیا بالا ...»

«سلام ...»

دختر چادرش رو دورش جمع کرد و روی صندلی شاگرد جا به جا شد. راننده نگاهی به ظاهر آشفته زن انداخت و پاسخ داد:

«سلام ... خوبی ... مشکلی نداری یعنی منظورم اینه که سالمی؟! با کمی حیا دختر پاسخ داد:

«ممنون بله ... خدا خیرتون بده، دیگه مونده بودم این موقع شب وسط این بیابون چیکار کنم؟»

راننده که سر جایش برگشته بود و داشت کمپرسی را آماده حرکت می‌کرد همانطور که زیر چشمی دور و بر جاده تاریک رو هم از نظر می‌گذراند گفت:

«آره همون ... این موقع شب ... وسط بیابون ... چیکار می‌کنی آخه دختر جون؟!»

و با سر و صدا ماشین را به حرکت درآورد. پس از چند لحظه اشاره کرد به فلاسک چایی که زیر پای شاگرد داخل یک سبد نارنجی، کنار لیوان و دیگر وسایل بود و گفت: «یه چایی بریز بخور، خوبه سرحال میشی.»

تاریکی و سکوت شبانه خودش را روی جاده خلوت و قدیمی پهن کرده بود. با اینکه دخترک را ترس برداشته بود ولی لنگان و آهسته در حالی که هرازچند گاهی برمی‌گشت و از لبه چادر گذارش پشت سرش را نگاه می‌کرد یک سمت جاده را گرفته بود و پیش می‌رفت. دوباره دچار سردرد و فراموشی شده بود اصلاً نمی‌دانست چند وقت است که دارد در این جاده ناآشنا راه می‌رود ولی از نرمه خاکی که روی لباس و حتی مژه‌هایش نشسته بود معلوم بود که لااقل چند ساعت مشغول راه پیمایی بوده.

وقتی چراغهای یک ماشین از دور پیدا شد ابتدا ترسید و می‌خواست از جاده خارج شود اما با نزدیک شدن اتومبیل و صدای غرش یکنواخت موتورش، نا خود آگاه گرمای آرامش را از درون وجودش حس کرد جوری که انگار دیگر احساس تنهایی و ترس

نداشت. برگشت به سمت ماشین و همانطور بی حرکت ایستاد تا ماشین نزدیکتر شد.

نور و سر و صدا مربوط می‌شد به یک کامیون کمپرسی قدیمی با کله قرمز و باکت سبز رنگ که صدای گاز و کمپرس بادش چند متر مانده به دخترک آرام گرفت و کامپرسی کاملاً توقف کرد. نور چراغهای جلو به شدت چشمانش رو می‌زد برای همین دستش را مانند سایه‌بان جلوی چشمانش قرار داد و دید روی سپر ماشین با خط خوش و با رنگ سفید نوشته:

«دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ ای هیچ‌تر از هیچ تو بر هیچ مپیچ»

آرام به سمت درب شاگرد حرکت کرد وقتی که جلوی درب رسید سرش را بالا آورد و نگاهی به دستگیره که خیلی از سطح زمین فاصله داشت انداخت در همین لحظه درب کابین از داخل باز شد و به همراه نور گرم و بوی خوش، صدای ملایم یک آهنگ شاد نیز از داخل کابین به سیاهی و سکوت شب چنگ انداخت، خواننده داشت می‌خواند:

«... آی دختر گل فروش ... گل ارزون نفروش ...»

همینطوری مردد ایستاده بود که صدایی مردانه از داخل داد زد:

«دِ بیا بالا دیگه ... چرا این پا اون پا می‌کنی؟!»

پایش را روی رکاب و سپس روی پله گذاشت و دستگیره درب را گرفت و خودش را بالا کشید. داخل کابین مثل یک خانه یا قهوه

و چون دید دخترک هنوز این پا و آن پا می‌کند و مردد است صدای موسیقی را کمتر کرد و گفت:

یک چایی هم برای من بریز ... توی این بر بیابون منم و شب تا صبح چایی پشت چایی

سپس یک پارچه تمیز از صندوقچه‌ای که میان پستی صندلی شاگرد و راننده تعبیه شده بود بیرون کشید و کنار پای دختر گذاشت و ادامه داد:

صورتت رو خاک گرفته ... اینو یکم نمدار کن بکش به سر و صورت

و بعد دوباره نگاهی دقیق‌تر به سر تا پای دختر انداخت. یک پایش کفش چرمی مردانه پاشنه خوابیده بود و به پای دیگر نعلین! صرف نظر از گرد و خاکی که به لباس یک مسافر کنار جاده می‌نشیند ظاهر تمیزی داشت فقط به شدت مضطرب و

ترسیده بود. راننده که سعی می‌کرد لحنش دوستانه باشد تا دختر بیشتر از این نترسد در حالی که لیوان چایی را می‌گرفت و داخل جالیوانی کنار ستون می‌گذاشت گفت:

جونم از برات بگه من بیشتر شبا رانندگی می‌کنم اکثر راننده‌ها بهم میگن ناصر شب رو لبخندی نشست به صورتش و ادامه داد:

تنها مونس هم که همین چایی و آهنگ و این لامصبه ...

و یک بشقاب بزرگ تخمه را که کم از سینی نداشت از کنار پا برداشت و گذاشت بین خودشان:

اینا که ردیف باشه تا خود جهنم هم با این ماشین میرم

بعد در حالی که با چشمهای سیاهش به دخترک نگاه می‌کرد چند ضربه ملایم زد به فرمون ... دختر که احساس می‌کرد باید جوابی بدهد و حرفی بزند در حالی که لیوان چایی را طوری بین دستانش گرفته بود که انگار بزرگترین گنج دنیاست با صدایی که لرزشش از بین رفته بود گفت:

خدا عمرتون بده ... به داد من رسیدین

چاکریم آجی ... این حرفا چیه؟ راستی وسط این بیابون چیکار می‌کردی؟ از کجا اومدی رسیدی به اینجا؟!

و چون احساس کرد دخترک شرمگین شد ادامه داد:

البته ما رو که می‌بینی یه باری بردیم قزوین، الانم داریم برمی‌گردیم بندر

به سلامتی ... من باید برم تهران ... اگه به جاده‌ای یا مسیری رسیدیم که من بتونم یه ماشین کرایه کنم و برم دیگه مزاحم شما نمیشم...

ناصر خان برکشت طرف دختر و با لبخند کمرنگی گفت:

خواهش می‌کنم ... چه مزاحمتی؟! ...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

تا یه ساعت دیگه سپیده میزنه ... اون موقع منم باید یکم بخوابم ... بیدار که شدم یه ساعتی میرسونمت یه جای درست و درمون ... خوبه؟

خیلی ممنون ... ببخشید تو رو خدا حسایی مزاحم شما شدم
خوااهش...

و فقط صدای گاز ماشین و صدای خواننده در کابین باقی ماند:

«گلامو ارزون میدم ... به باغون نمیگم»

حدود یک ساعت بعد کم‌کم پنجه‌های آفتاب از بین کوه‌ها سرک کشید و شروع به پیشروی توی جاده کرد. آقا ناصر یکم از جاده خارج شد و چند صد متری داخل یک فرعی خاکی پیش رفت و بعد کامیون را نگه داشت در همین حین دختر چشمانش را باز کرد و سیخ نشست یکم جلو را برانداز کرد و بعد برگشت

سمت راننده طوری که انگار اصلاً اطلاعی ندارد کی و چطور سوار کامیون شده! آقا ناصر لباس کلفتی که تنش بود رو در آورد همینطور که به صورت اخم آلود و چشمای وحشت زده دختر نگاه می‌کرد لباسش را تا کرد کفش و جورابش را هم درآورد دو زانو آمد روی صندلی یکم به سمت دخترک

دختر، ناصر را که شل شده بود و ته گلپوش قل‌قل می‌کرد به طرف فرمان هل داد و بدون کوچکترین احساسی بیرون رفتن جان از بدنش را تماشا کرد.

خم شد و زمزمه‌وار گفت:

شما هم بهتره یکم بخوابی...

و لبخند زد. به طرف پرده پشت ماشین چرخید و یک دستش را به پرده گرفت که آن را پس بزند اما به محض اینکه شروع به اینکار کرد تیغه گزن توی دست دختر درخشید و چند ضربه سریع ولی کاری به زیر گوش آقا ناصر زد. مرد که هنوز متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده با نگاهی متعجب دستش را از پرده برداشت و گذاشت روی جای زخم که الان از آن خون فواره می‌زد.

دختر، ناصر را که شل شده بود و ته گلپوش قل‌قل می‌کرد به طرف فرمان هل داد و بدون کوچکترین احساسی بیرون رفتن جان از بدنش را تماشا کرد. ناصر تقلائی زیادی نکرد انگار با همان چند فواره خون اولیه جان نیز از تنش خارج شده بود.

دختر دستش را کرد توی صندوق وسط صندلی و هر چه پول داخلش بود برداشت می‌خواست پیاده شود که حس کرد پشت پرده چیزی حرکت کرد. دوباره حالت چشماش عوض شد! به سرعت گزن را بیرون آورد و سریع پرده را زد کنار که دید پسر بچه‌ای هفت هشت ساله با چشمان سیاه خواب آلود و دهان باز نگاهش می‌کند...

سلام ... ■



راه می‌رفت و چای می‌خورد. راه می‌رفت و دیکته می‌گفت یا راه می‌رفت و تلفن حرف می‌زد. سیم تلفن عهد بوقی را می‌پیچید دور بازوی سفیدش و همه مراقب بودیم راهش را سد نکنیم. بابا اسم این کارش را گذاشته بود لاس‌زدن با زندگی. و مامان که یا می‌خندید یا می‌خنداند بی‌اعتنا راه می‌رفت و یک تار موی بلوند روی کتاب من می‌افتاد، یک بلوطی‌اش روی صورت آمی، یک خرمایی توی بشقاب بابا و هزارتا شکلاتی‌اش همه‌جا. هر تار مویی نشانش می‌دادی قیافه ادری هپ‌بورنی می‌گرفت. یک خنده راهبه طوری تحویلت می‌داد، بلافاصله خم می‌شد برای پس‌گرفتن مو و بعد از در دادن یک او کشیده کوتاه آن را می‌چسباند به کله‌اش. انگار که دانه‌های باران را جمع کنی

برگردانی تو ابر و بگویی اوه! لطفاً نریز روی زمین! آن شب هم بعد اینکه یک سوم موهاش را از لای برس بیرون کشید و انداخت تو کاسه توالت، دیدم موهاش را به سه دسته مساوی تقسیم کرد و قبل اینکه شروع کند به بافتن، هر دسته را تقدیم یکی از ما کرد. به باب... به راد... اوه این هم تقدیم به کوچولوی مامان، آمی خودم! حین بافتن هم تا یک جایی اسم ما را آورد:

می‌خواهد با چشم بولدگی خودش ببیند قیافه مامان این‌جور وقت‌ها چه شکلی می‌شود - کدام وقت‌ها؟ خیلی خب خواننده! وقت‌های که هیجان تلنبار شده مثل چاه فاضلاب بالا می‌زند و به جای بو گند صدای گند جیغ و ویغ دارد.

راد، باب، آرم، دوباره راد باب آرم و دیگر هم یادم نیست از بس بی‌خود بود این کارش. شبیه همان کارها که بابا اسم و لقب روش می‌گذاشت. صبح حادثه چون خواب مانده بود وقت نکرد موهاش را باز کند و من با دیدنش هی فکر می‌کردم الان من و بابا و آمی حسابی تو هم پیچیدیم. بابا که با لیوان شیرش راه می‌رفت اگر اسمی براش نگذارم، در جواب مامان که یک‌ریز می‌گفت وای موهاش را درست نکرده، بش گفت: «مگی خوشگله اینطوری خیلی بهتر است! اینطوری لااقل اختلاف قد تعددی‌مان کمتر تو ذوق می‌زند.» مامان که داشت بدو بدو کاراش را می‌کرد و برای همین قوز کرده بود یکهو انگار سکنه را زد. راست ایستاد و سرش را برمی‌دارند خودش را جمع‌وجور کرد. درست مثل وقتی که بابا مثل مدیر مدرسه، جای مگی، خانم یا گیسو صداس می‌کند. آره خودش را جمع کرد و بشمار سه مقنعه را کشید روی سرش. کیفش را برداشت. سر آخر هم با یک لبخند معمولی که همه بلدند از لای در خانه زد بیرون. بعد درست

از سر و صدای مامان است که صاحب‌خانه مثل شمع آب‌شده ایستاده دم در گشاد خانه. برای دعوا؟ قدش نیست! جواب کردن؟ کی بهتر از ما! گدایی نان یا پیاز سیب‌زمینی و تخم‌مرغ؟ صد سال سیاه! پس؟ خیلی خب! اسم ادبی‌طورش واسه کنجکاوی است.

می‌خواهد با چشم بولدگی خودش ببیند قیافه مامان این‌جور وقت‌ها چه شکلی می‌شود - کدام وقت‌ها؟ خیلی خب خواننده! وقت‌های که هیجان تلنبار شده مثل چاه فاضلاب بالا می‌زند و به جای بو گند صدای گند جیغ و ویغ دارد. خوب شد ماییم و صاحب‌خانه. اگر آپارتمان بود بی‌برو برگرد از یک گله آدم که هیچ کدام آن یکی را نمی‌شناسد جماعت گنده‌تری از شمع‌های در

حال آب شدن برای دیدن مامان دم در خانه درست می‌شد. البته تو ساختمان‌هایی که فرهنگ آپارتمان‌نشینی مثل فرهنگ اگهی‌های بازرگانی تلویزیون جا افتاده، همان گله با راحتی بیشتر از تو چشمی درهای بسته واسه دیدن مامان، همدیگر را با رعایت سکوت هل می‌دادند. اگر می‌شد عکس‌شان را از پشت‌سر برداشت، دو جین شمع در حال آب‌شدن بودند، غرق تماشای شهابی چیزی

که بعد صد سال قرار است از دم در خانه ما رد شود انگار. مامان بلوز و دامن معروفش را پوشیده است. مدل دامن جینش فون و بلوز سفید آبی‌اش که ابریشمی بودنش گویا مهم است، آستین‌دار و جلو دکمه‌دار است، چیزی که نخ‌نالیونی‌اش با رنگ‌های دم‌دستی، تن باباست. یعنی احدی نیست مامان را با این لباس ببیند و نگوید که ترکه‌ای‌تر و کلاسیک‌تر از نمونه واقعی‌اش تو دهه شصت آن‌ور شده. و موهاش... بگویم که موهاش را تا هفته پیش مثل آدل درست می‌کرد اما چون زیر شال و روسری و مقنعه حسابی از بین رفته بود یک شبه تصمیم گرفت در حرکتی که گفت اسمش آوانگاردِ انتحاری است از سر آن قابلمه ماکارونی که روی سرش بار می‌گذاشت خلاص شود. شب حادثه یکی دو ساعتی مراسم برس‌کشی داشت. ما زیر دست و پاش بودیم. بدون چتر زیر باران تارهای مو. انگار برس رنده‌ای است که به شکلات تخته‌ای سرش می‌کشد. جایی تو خانه نبود که رشته‌های مویی شکلات تلخ حال‌به‌هم‌زن آنجا سر نکشیده باشند. مامان راه می‌رفت و برس می‌کشید همانطور که

وقتی که بابا داشت خودش را به پشت پنجره سالن می‌رساند تا مثلاً آنطور رفتن مامان را سیر کند، همین در گشاد خانه چهارطاق باز شد، اولین نفر خود بابا عین ذرت بو داده پرید که بگوید در خانه مردم را اینطوری باز نمی‌کنند اما... اما ندارد خواننده چون مامان با لبخندی که من یکی تا حالا ندیده بودم و بعید می‌دانم تو دکان کسی پیدا بشود، یک راست به طرف اتاق خودشان رفت و وقتی دوباره از در بیرون می‌رفت به نظرم بلندتر شده بود و با احتیاط راه می‌رفت. قبل اینکه من و آمی راهی مدرسه بشویم دیدیم بابا با کفش بی‌پاشنه مامان از اتاقشان بیرون آمد آنها را کنار جاکفشی جفت کرد. تو اینه به سر کچل و پف زیر چشمش دستی کشید. خم شد و کفشه را گذاشت تو جاکفشی و درش را بست. همه اینها رو جوروی انجام می‌داد که

انگار دارد به ما یادش می‌دهد؛ خب! بعد اینکه کفش‌ها را جفت کردیم می‌ایستیم جلوی آینه. اول دست راست را آرام می‌کشیم روی سر، بعد با سرانگشت- دو تاباشه بهتره- با احتیاط زیر چشم‌ها را مورد عنایت قرار می‌دهیم. بعد هم ... غروب مامان دیرتر از وقت آمدنش برگشت. آنقدر که هی از هم می‌پرسیدیم نیامد؟ مگر

جایی می‌خواست برود؟ و در حالیکه یکی پشت پنجره و یکی سر یخچال و من هم لست‌سینش را چک می‌کردم، در خانه یک‌ضرب باز شد و مامان با کفش‌هایی که برای اولین و آخرین بار تو عروسی خاله مولی پوشیده بود وارد خانه شد- تنها جشنی که بابا برای اولین و آخرین بار در آن دیده شد. در پرانتز بگویم همان جشنی که تمام مدت روی یک صندلی کثافت می‌نشیند و حتی برای شام کثافت عروسی از جاش بلند نمی‌شود. خودم را که جاش می‌گذارم چیز داغونی از آب درمیام ولی انگار وقتی مامان بش می‌گوید خب این هم از عروسی مول مولی! پاشو بریم! بابا می‌خندد و می‌گوید راستی تمام شد؟ چه زود! عجب عروسی کوتاهی! مامان گویا در حالیکه یک "باب" کشیده می‌گفته دستش را روی شانه بابا می‌گذارد - که انگار برای همین کار آمده بوده- و به نوبت کفش‌هاش را درمی‌آورد و دست تو دست بابا از سالن خارج می‌شود. عکس این خارج شدن از گود را تو یکی از آلبوم‌های خاله مولی دیده‌ام چون لنگه‌اش را بابا پاره کرده. مامان قرمزترین رنگی را که برای پیراهن شب می‌شود دوخت پوشیده و از دست راستش یک جفت کفش آویزان است. - دقیق‌تر: دو عدد مداد سیاه براق که از صفحه کرم کثافتی بیرون زده است.- بابا هم مشکی‌ترین کت‌شلواری که از باب‌همایون می‌شود خرید. و... بگذریم.

اینجا بودم که مامان وارد خانه شد. لبخند صبحی هنوز سرجاش بود. مقنع‌اش روی شانه‌هاش افتاده بود. بابا گفت، ناله کرد البته بدبخت: «قرار بود هرگز پوشیده نشود!» مامان کیفش را درست مثل هالیوودی‌ها پرت کرد و گفت: «اوه باب! هرگز، یک جور اعلان جنگ است!» آمی از بابا پرسید چه می‌گوید این. او با حرکت دست به بچه فهماند هیچ و رو به من با لحن کسی که زیست یا شیمی را در نوبت آخر نه و هفتادوپنج گرفته، گفت: «این خوشگله بالاخره زهرش را ریخت!» و اسم زهرش نه آرسنیک و سیانید و حتی بوتولینوم که یک کوپ فوق آوانگارد به اسم تیغوسی بود. بابا نگاهش می‌کرد. درست عین اسکتری که یک بدبختی تازه را اسکن می‌کند. مامان تمام قد تو چشمش بود. وقتی بالاخره از شکل ایکس راه رفتن واداد و خودش را روی مبل دم در ول کرد گفت:

«وای که چه روزی بود امروز باب!» دستش را دراز کرد که باب بیچاره بگیردش. بابا اما رفت که به آمی کمک کند، چون با اینکه همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌شده غذای بی‌دردسری است در خانه ما یک حمله به آشپزخانه محسوب می‌شود. مامان گفت رفته پیش کی‌کی جون و بش گفته

اول دست راست را آرام می‌کشیم روی سر، بعد با سرانگشت- دو تاباشه بهتره- با احتیاط زیر چشم‌ها را مورد عنایت قرار می‌دهیم. بعد هم ... غروب مامان دیرتر از وقت آمدنش برگشت.

نوک‌زنی لطفاً. بعد یکی گفته حالا که پول می‌دهی لااقل یک وجب از موخوره‌ها را بریز پایین. بعد آنکه کی‌کی جون می‌پرسد خوب شد، مامان بی‌خیال نشده و هی یک وجب دو وجب از اختلاف قد تعمدی بریده ریخته روی زمین. به تجربه گرفته بودم کسی که آنطور دارد به پوست سیب‌زمینی‌ها حمله می‌کند چی تو کله‌اش هست، برای همین از مامان پرسیدم یعنی نمی‌خواستی اینقدر کوتاهش کنی که گفت چرا می‌خواست. و این بازی صرفاً سیاستی بوده که آرایشگر با موهای کاسبی نو راه نیندازد. درست عین سیاست کثیف یک آشپز در حجیم کردن همبرگر با سویا و کثافت‌های دیگر. واقعاً اگر مداخله نمی‌کردم بین خلال‌های سیب‌زمینی یکی دو تایی از انگشت‌های بابا هم سرخ می‌شد. وقتی رفت سراغ کاهو دیدم نگاه اسکتر به پاهای آویزان مامان از دسته میل است. تنها چیزی که می‌دید پاشنه‌های ده سانتی کفش مامان بود که قد یک مداد سیاه او را نشان گرفته بود. نه پلک می‌زد. نه سبیک تپلش تکان می‌خورد و نه حواسش جمع بود. و نه جواب باب گفتن‌های مامان را می‌داد. درست مثل وقتی که خانه عزیزحاجی هستیم و او از شنیدن کلمه باب جلو فامیل مادرش قرمز و کوچک‌تر از همیشه می‌شود. بعد از نفله کردن کاهوها رفت سراغ رب کردن گوجه‌ها! و... و خلاصه خواننده تا دوازده

یک شب سه بار زیرسیگارش را گذاشت تو یخچال، بعد خانه را زیر و رو کرد برای پیدا کردن پاکت سیگاری که محکم فشارش می‌داد، آخر هم که فیلتر را روشن کرد و تنباکو را تف کرد بیرون، مامان بش گفت: «باب تراس!» و با سبابه دست راست که بیشتر از فلش و پیکانک و نیزه و هر کثافت آن مدلی کاربرد دارد- و ادای مخصوص اوست- راه تراس را نشان داد. بابا اما بهترین کار امروزش را کرد. مرد نباید کم بیاورد. باید همانجا که ایستاده سیگارش را بکشد دودش را تف کند تو صورت طرف و زیر همان کفشی که باش کبریت را چاق کرده خاموشش کند، بعد هم بزند به چاک. عین آمی که تو جواب مامان چطور شده؟ صاف تو روش گفت عین حیوان و در اتاقش را کوبید. و بابا رفت. بدون تمام این اطوارهای مردانه البته. بدون تخریب در و دیوار صاحب‌خانه. بیشتر از هر وقت دیگر اسم باب بش می‌آمد. درست

عین باب اسفنجی غصه‌دار، خیس و سنگین و آبدار و خلاصه آماده چلانیدن شده بود. نمی‌شد بماند و بیشتر از این گند نزد. امروز هشت روز است که رفته، و حالا خواننده! مامان ایستاده جلوی در گشاد خانه و بادب و احترام ذاتی‌اش صاحب‌خانه

را دعوت می‌کند تو. انگار نه انگار آمی دنبال شلوارش می‌گردد و من مثلاً دارم جدول تناوبی از بر می‌کنم. در جواب چه شده جانم آقا، همانطور که با دست خواهش می‌کند ایشان جایی پیدا کرده بتمرگند، موبایلش را برمی‌دارد می‌گوید عرض می‌کند و دوباره دستش را تاب می‌دهد که آقا بتمرگد. بولدگ که مثل بابا از فاجعه تیغوسیم در کله مامان از بهت چارچنگولی مانده با توجه به شماره‌اش در جدول تناوبی- به نظرم ۹۸ خوب است- از آنجا که در دمای اتاق جامد است و نقطه جوش نامشخصی دارد زودی خودش را جمع می‌کند. با همان پیژامای سفید نقره‌ای در ترکیب با هوای اتاق نرم روی تک مبل نزدیک در جا می‌گیرد. مامان با یک "من را ببخشید" می‌رود که آمی بیشتر از این شلوارش را صدا نکند. هر چه باشد شوالم شوالم جلو یک صاحب‌خانه با این عدد اتمی خوبیت ندارد. تا مامان بیاید بولدگ مؤدبانه می‌پرسد چه غلطی می‌کنم. کتاب را نشان می‌دهم. جدول را با چشم‌های سگی‌اش خوب تشخیص می‌دهد. می‌گوید مندلیف. می‌گویم فرهنگستان گفته تناوبی. چیزی می‌گوید و سرش را تکان می‌دهد. لپ‌های بولدگی‌اش حرکت می‌کنند و از دهان قلمبه برجسته‌اش که با دو شیار عمیق، عضو جدیدی در صورتش درست کرده، هیدروژن، لیتیوم سدیم و پتاسیم بیرون می‌ریزد. بعد جای اینکه ادامه دهد یا شماره و علامت اختصاری‌ها را بگوید اسم یک زن را بلغور می‌کند: هلینا

کرباسی‌فر. تا بفهمم چه شکری خورده، مامان شلنگ‌انداز وارد معرکه شده با اطمینان و شاد اسم زنی که را عین اسم رمز تکرار می‌کند. بعد هر دو تقریباً هماهنگ، هم‌نوایی حال به هم زن "بیا مگس کثیف سرتو ببرم" را سر می‌دهند. و من یک آن به سرم می‌زند سر هر دو را ببرم. وقتی اسم کلسیم، باریوم و رادیوم را می‌شنوم می‌فهمم که من به کجا و آنها به کجای این جدول تعلق دارند. بولدگ به مستاجر فنگ نگاه می‌کند که با ته‌مانده خنده معروفش تو موبایل دنبال توضیح علت هیاهوست. اینکه بابا جزء گازهای نجیب است یا نه دارد مخم را می‌خورد. با کوبیدن کتاب تو سرم بولدگ خرفهم شده و به پاهای خودش نگاه می‌کند. مامان که می‌خواهد بفهماند چیزی ندیده و نشنیده است چند ثانیه بعد از گرومب عناصر تو سرم، فراخوانی را که تمام کلمات آن را از برم روخوانی می‌کند: «نویسنده‌های هشت تا هشتاد ساله با دقت به انگشت‌هایتان نگاه

نخیر سرکار خانم! بنده چنین جسارتی نکردم. مامان مثل یک فلز سبک از خنده انحنای برمی‌دارد: نه... نه آقای باهر با شما نبودم... مطلب را می‌خوانم...

کنید.» صاحب‌خانه که مرد چاقی است هر دو دستش را برانداز می‌کند. «حتماً حتماً یکی از انگشت‌های شما جادویی است.» صاحب‌خانه یکی یکی انگشت‌هاش را نگاه می‌کند. انگشت‌هاش خپل و سفیدند. «می‌گویید نه؟!»

بولداگ پیر احمق می‌گوید: نخیر سرکار خانم! بنده چنین جسارتی نکردم. مامان مثل یک فلز سبک از خنده انحنای برمی‌دارد: نه... نه آقای باهر با شما نبودم... مطلب را می‌خوانم... من را ببینید! بله بله جانم بفرمایید.

خب! کجا بودم... بله نوشته: (و همه این خب، کجا، بله‌ها با کش و مکث بی‌خودی) «کافیست قلم به دست بگیرید و بروید توی خیال...»

آقای باهر تکانی به گوشت و دنبه‌هاش می‌دهد. خودش را شل می‌کند. در حال پایین کشیدن کرکره چشم‌هاست که برود تو خیال. با «بله بله!» مامان صاف می‌شود و دوباره عین بولدگ پیر احمقی پارس می‌کند: بله بله!

«...انگشت جادویی شما کارش را خوب بلد است. ما هم منتظر می‌مانیم.»

ببین خواننده مؤدبانه می‌گویم که صاحب‌خانه گفت، بله کارش را خوب بلد است و در همان حال که شستش را می‌تاباند ادامه داد: «عالی است. ما هم فی‌الواقع منتظریم. اساساً انتظار برای سلول‌های بدن مفید است سرکار خانم. مستحضری که علت تردی خیار انتظار کشیدن ریشه‌های بوته برای رسیدن به آب است.» تکرار می‌کنم نقل‌قول را عیناً می‌آورم چون خارج از ادب‌طورش ممکن است در خواندن ایجاد اشکال کند.

می‌خواهم بگویم هوی باهر یا باقر چی قرقر می‌کنی که آمی با شلوار شش جیب معروفش می‌آید از جلو باقرقره بدون سلام رد شده وارد آشپزخانه می‌شود. کاسه خودش را که شکم یک اسب‌آبی سبز است با صدا روی میز می‌گذارد، قوطی بالش‌های کاکائویی را خالی می‌کند تو کاسه و بطری شیر را می‌بندد به خیک اسب‌آبی. همین است. این بچه یک مرد تمام عیار است. از آن‌هاش که حتی وقتی مادره سلام آنها را به طرف مخابره می‌کند سرشان برای شناسایی یا تأیید یارو بالا نمی‌آید چه رسد به جواب دادن. مامان با لبخند معصومانه کپی‌شده‌اش بعد مکث و کمی پلک پلک بال مگسی و حرکت جدیدش - دست چپ با همان موبایل به لاله گوش و دست راست قلاب به ساعد چپ - ادامه می‌دهد: «خب! بله! در ادامه هم نوشته که ما منتظر می‌مانیم تا شیطنت و تخیل قشنگ شما را دریافت کنیم.»

آقای باهر که تمام حواسش به رفتن انگشت‌های مامان لای پوشش استپ کله اوست با مکث مامان می‌پرسد تمام شد و سرش را همزمان به طرف موبایل تابیده در دست او کج می‌کند. و مامان با سر و لب‌های آویزان حالی می‌کند بله تمام شد. آقای باهر با وقاحت در خور ستایش، تمام

قد مامان را تشویق کرده چند براوو ناقابل معلوم نیست به چه کسی حواله می‌دهد و اضافه می‌کند: «خیلی خوب است! عالی است فی‌الواقع. می‌دانید سرکار خانم این چیزها در این جا... می‌دانید که! کمی عجیب غریب است ولی حرف ندارد...» و با غرور خاصی انگشت‌هایش را نگاه می‌کند. و هر دو دستش را به عنوان تحفه‌ای ناقابل به طرف مامان دراز می‌کند. مامان آمریکایی‌طور و خنده‌کنان می‌گوید: «اوه... آقای باهر!» و راه می‌افتد طرف آشپزخانه.

صرفاً محض اطلاع خواننده: بابا می‌گوید گیریم یانکی‌طور حرف زدن مد، اما اینجا آخر؟! نه! نه! نه! اصلاً مناسب تو نیست. مخصوصاً که تو مادر دو پسر، زن یک مجسمه‌ساز، معلم زبان یک مدرسه و مهم‌تر یک زن چهل‌وپنج ساله‌ای -جواب مامان بماند به عهده خواننده!- بابا گفت قرار نبود مگی خوشگله اطوار بریزد. عزیزحاجی گفت چرا نریزد وقتی خواهانش را دارد. وقتی بر و روش را دارد. قد ندارد که دارد! زبان ندارد که دو تا سه تاش را هم دارد! و به بابا حالی کرد عجیب سرنوشت شبیه همی دارند. در داستان زندگی او، پدربزرگمان برای خودش دی‌کاپریویی بوده که در حالت مخصوصی که عزیزحاجی گفت اسمش مهربانی در اوج گیرایی زهرماری است برای اینکه جواب دندان‌شکنی به رقیقه نارفیش بدهد عزیزحاجی را عقد می‌کند.

عزیزحاجی که دختر سیاه‌سوخته‌ای بنام پسته بوده، که همچنان هست، چون برای رسیدن به پدربزرگم نذر بزرگ برداشته با دو هفته تأخیر برای ادای دین به مکه می‌رود. می‌گویند پدر عزیزحاجی کلی پول خرج نذرش کرده اما سر ده روز خلق مادربزرگم تنگ شده و بی‌تاب پدربزرگم با کلی خرج اضافه برمی‌گردد تا با چشم خودش ببیند که خماری از سر شوهر خوشگلش پریده و بله. همین! بله خواننده! عزیزحاجی همیشه خوب پدربزرگم را گفته‌است. جوری او را بزرگ می‌کند که پسوند استعاری بزرگ در معنای واقعی خود برای پدر پدرم استفاده می‌شود نه صرفاً برای نشان دادن یک نسبت فامیلی. گویا این بابای ما سه سال داشته که پدر خوشگل‌تر از خودش از کم و زیاد شدن چیزی در بدنش به عذاب افتاده و خیلی زودتر از انتظار جامعه پزشکی، اجل را هم غافل‌گیر می‌کند و نه تنها

عزیزحاجی و تنها پسرش که گویا دنیا را با تمام خوشگل مشکل‌هاش به حال خود گذاشته و رفته که می‌رود. مادربزرگم شاید سرجمع چهار سال او را می‌شناخته اما اندازه چهل سال از او خاطره برای گفتن دارد. عکس‌های ماندگار او در کت‌وشلوارهای مد آن روزگار مثل کاغذدیواری، خانه بزرگ

عزیزحاجی را پر کرده و این حس خوبی به آدم می‌دهد. اینکه پدربزرگ تو -یک سوپرستار خوشگل جذاب- درست جایی در الاکلنگ بخت تو ایستاده باشد که توازن زیبایی و زشتی را در ژن تو متعادل نگه می‌دارد. درست است که بابا چیزی از دی‌کاپریو ژنوم پدرش را به ارث نبرده اما ژست‌ها؛ اریب ایستادن در هر موقعیتی! حالت سر، جوری که یک وری آدم را نگاه می‌کند، آن دست زیر چانه گذاشتنش درست وسط غذا خوردن و سالی یکی دوبار با اخم گیسو گفتنش، و انگار مدل مهربانیش که اسم امروزی‌اش اختلال نه‌گفتن است، لامصب با پدرش مو نمی‌زند در عکس‌ها.

چه اینکه نمونه زنده همیشه بهتر هم است. عزیزحاجی به بابا می‌گوید: آقا جان! طاووس‌خواهی با رنجش دوست باش. اینها -خوشگل‌ها را می‌گوید- اخلاقشان طوری است - مادرم را می‌گوید- که تعریف برشان نمی‌دارد. بزرگشان کنی خوار شدی، کوچکشان کنی پرشان دادی. با خوشگل آقا جان! باید عادی بود. به بابا می‌گوید سرش را بندازد پایین، آرام مثل او زندگی کند - خودش را می‌گوید- «صبحانه‌ات را بخور، برو سر کارت، یومیه‌ات را بخر، بیا خانه، شامت را بخور، اخبارت را ببین و بگیر بخواب. این کار سختی که نیست. فکر می‌کنی زندگی چی است؟ عادی باش. عادی آقا جان!»

گفتنش راحت است! در عمل اما مثل حفظ کردن اسم و شماره کثافت عنصرهاست. شاید اگر طول استخوان ران بابا ده سانت بیشتر بود فرایند عادی سازی با تنش کمتری جلو می‌رفت. اما برای مردی به قد او عادی بودن زیادی بلند است. یک جاهایی چارپایه می‌طلبد. یک جاهایی کفش پاشنه‌دار حتی. اما وقتی تو مرد هیچ کدام از این جاها نباشی مجبوری واسه اینکه روی هیچ صندلی کثافتی نتمرگی، تمام وقت توی کارگاه در خدمت مجسمه‌هایی باشی که نصف خودت هم نیستند. عزیزحاجی به بابا می‌گوید که از "باب" گفتن مامان دلخور نشود. می‌گوید اصلاً بگذار "آب" صدات کند. و دست به دامن یک خاطره شده، با کیف می‌گوید پدرت هم مرا "پس" صدا می‌کرد. گفتم که خوشگل‌ها اینطوری‌اند. همانطور که جُل به تن‌شان قشنگ است، فحش هم به دهن‌شان شیرین است. و... خب خواننده من دیگر حرفی ندارم! یعنی اطلاع‌رسانی تمام شد!

«اوه آقای باهر» یعنی خیلی چیزها... یعنی اینکه... می‌خواهم مؤدبانه بگویم یعنی این می‌شود که صاحبخانه را توهم بولدگی برمی‌دارد. سگ‌ها را هم که می‌شناسید چه خرابی هستند. این می‌شود که نه تنها ما را گاکول‌هایی می‌بیند که تا دیروز در حیاط نفله‌اش توپ می‌شوتیدیم، بلکه دل‌گنده‌طور و سر حوصله، جوری مامان را دید می‌زند که اسم ادبی‌طوری‌اش: پرسش‌گرانه وق زدن است. کور خوانده بولدگ...! از آنجاکه اینجا آنجا نیست - منظور خاک آنجا خانه دوم آقااست - هنوز تخم کل انداختن با ما را ندارد. اما انگار چشم‌گره و جدول تناوبی را یهو بستن و چپیدن تو آشپزخانه فراری‌اش نمی‌دهد. ماتحت از همه جا بولدگی‌ترش را به ما کرده، رو به مستاجر کله تیفوسی‌اش حاج و واج واق واق می‌فرماید: «خوب بفرمایید از انگشتان من چه کاری ساخته است؟ امر کنید سرکار خانم تا جادوی هر کدام را خدمت‌تان نشان دهم.»

آمی که بیشتر از چهار بار نگاهم می‌کند می‌فهمم این دو تا دارند زیادی رو حرف می‌زنند. مامان را صدا می‌کنم. درست مثل سالی یک‌بار بابا: «مامان گیسو»! جواب می‌دهد. مامان نه، راه‌کار. سینه صاف می‌کند یک اوه دیگر می‌دهد بیرون. به ما نگاه می‌کند و باز یانکی طور می‌گوید اوه سوءتفاهم... و ادامه می‌دهد: «... گمانم ملتفت نشدید آقای باهر عزیز این یک فراخوان داستان‌نویسی است و من... آه خدای من! افسوس می‌خورم که چرا این بچه‌ها «...و انگشت اشاره جادویی‌اش ما را نشانه می‌گیرد. «... چرا نباید قدر این فرصت‌ها را بدانند.»

-خب خب! عالی است! فی‌الواقع حالا فهمیدم چی چطور شد! جایزه‌اش چیست جانم؟

-آه آقای باهر! آقای باهر! خواهش می‌کنم ارزش ادبیات را با سکه نسنجید...

-خب خب جانم! چشم سرکار خانم! شما خودتان را ناراحت نکنید. بنده هم از اهالی ادبم. اجازه بفرمایید قصد حقیر تحریک اشتیاق حیوانکی‌ها بوده... می‌دانید که؟! از آن لم‌های خودمان... البته بعید می‌دانم آقای مندلیف موافق باشند! خب بگذارید ببینم! راستی سرکار خانم چرا خودتان آستین بالا نمی‌زنید؟ فرمودید شش تا شصت سال؟

گذشته از آن زر مفت "حیوانکی" که پراند و آن مثلاً چشمک خرکی برای یادآوری لم‌های حال به هم‌زن خودشان، باید بگویم اینجا ما رسماً عداوت را با خپل کنار گذاشتیم. می‌بینید که

بولداگ هم نمی‌گویم. به هوش و نکته‌سنجی صاحبخانه واکنش نشان داده از طرف آمی هم می‌گویم که با او موافقیم و به بند از هشت تا هشتاد سال استناد می‌کنم. مامان که تازه به یاد نشستن افتاده و از ادب به دور می‌داند خپل را سرپا نگه دارد، با همان کفش‌های پاشنه مدادی‌اش که فهمیدیم هفده سال ته

بعد از این مرحله را خوب از حفظیم ما. چون می‌دانیم مامان شروع کرده به زیر و رو کردن زیر ساخت‌ها و رو ساخت‌های جامعه ادبی، با خیال راحت به کارمان که خوردن است می‌رسیم.

کمدش خاک می‌خوردند خودش را به صندلی میزبان می‌رساند و جای پا روی پا انداختن که به قول خودش ژست زن‌های دم‌دستی است - پاها را کنار هم روی پنجه کج و معذب کیپ هم نگه می‌دارد. همانطور که بالاتنه‌اش خلاف جهت پاهای معذبش است دستی توی سرش می‌برد. لبخندی با اتیکت ادبی مغموم تحویل جامعه ادبی می‌دهد و باز آه آقای باهرش راه می‌افتد البته با یک عزیز اضافی و می‌پرسد: «شما بگوید آرزوی یک مادر چیست؟» و خودش جواب می‌دهد: «آه! بله. بله که سربلندی و شهرت طفل‌های معصومش.» و باز می‌پرسد: «شما به من بگویید چرا نباید اسم آنها - پسرهای من - در یک انجمن ادبی بدرخشند؟» و در جواب نگاه خپل به ما، می‌گوید: «بله! پسرهای من!»

بعد از این مرحله را خوب از حفظیم ما. چون می‌دانیم مامان شروع کرده به زیر و رو کردن زیر ساخت‌ها و رو ساخت‌های جامعه ادبی، با خیال راحت به کارمان که خوردن است می‌رسیم. هیچکس مثل او نمی‌تواند یک کمدی واقعی را به تراژدی تبدیل کند. آنقدر می‌گوید و می‌گوید و می‌گوید که آقای باهر از شرمندگی نمی‌داند به قول بابا دست‌های بی‌عار پنبه‌ندیده‌اش را کجاش قایم کند. برای همین سراسیمه با یک دنیا عذرخواهی از

اینکه از ده انگشت خپلش حتی یکی هم جادویی نیست، لیوان شربت را زمین گذاشته تعظیم خاضعانه‌ای کرده، چنان می‌رود که گویی دار فانی را وداع خواهد گفت .

ما می‌مانیم و مامان و تنها چند ساعت به پایان سی مهر که آخرین فرصت ارسال آثار باشکوه ما به جشنواره انگشت جادویی است. پیروز کله تیفوسی میدان، جلوی هر کدام ما یک ورق آچار و یک ورق خطدار گذاشته است. روی میز از کیک‌های گه‌مزه شیرین عسل و آب‌فندهای اسانس‌دار سن‌ایچ پر است. راه به راه می‌پرسد چه می‌خواهیم. مدام می‌نالد تو را به خدا اگر مرا دوست دارید بنویسید... و چون هرگز چنین قسم‌هایی نخورده روح ما در عذاب است. هر دو با احساس گناه، عاجز از بیرون آمدن یک کلمه از انگشت لعنتی‌مان روبروی هم نشسته فقط به برگه‌ها یا نوشته‌های روی کیک و بیسکویت و ساندیس‌ها خیره مانده‌ایم. همه‌اش فکر می‌کنم با موهاش چیزهای دیگری هم از سرش کم شده. آمی واسه شش سالی که از من کوچک‌تر است زود قسر درمی‌رود. در کمین فرصتی به بهانه شسته‌شدن شکم اسب‌آبی‌اش، داد می‌زند

می‌خواسته آن را لیس بزند و مثل یک مرد روی صندلی ایستاده رو به مامان عربده می‌کشد خسته‌ام کردی تو! مداد را پرت می‌کند. جفت پا می‌پرد زمین - البته رو سر صاحب‌خانه - و در جواب مامان می‌گوید هیچ کدام از آن اشغال‌های روی میز را نمی‌خواهد. ساعت هشت هم نشده بدون مسواک روی کاناپه خوابش می‌برد. شامش همان محتویات شکم اسب‌آبی بود. مامان به من مثل آخرین برگ آهنری نگاه می‌کند. یک ساعتی می‌شود چیزی نگفته است. یکهو دست‌هاش را جلوی چشم گرفته و می‌گوید: «آه پسرم خودم را بخاطر همچین خواهش سنگ‌دلانه‌ای نمی‌بخشم اما مطمئنم وقتی نفر اول شدی و داستانت دست به دست گشت بخاطرش ممنونم می‌شوی.

بخاطر تمام کارهایی که مادرت برای تو کرده... بخاطر تمام خواهش‌ها... بخاطر» و من کر می‌شوم. چیزی بیش از آن چه عزیزحاجی از بابا می‌خواست. «آقا جان همیشه یه خرده کر یه خرده کور زندگی کن. - منظور ادبی‌طور مادر بزرگ نیمه‌بینا و نیمه‌شنا بوده! - کم بگو اما خوب بخور جا اینکه بگذاری واسه وارث. اینطوری بعید می‌دانم کاری به کارت داشته باشند.» در تمرین کوری اولین کیک دورنگ را باز می‌کنم. به خواننده پیشنهاد نمی‌شود. کثافتی که به سقف دهانم چسبیده را با دو تا ساندیس می‌شویم. چون دارم تمرین کوری می‌کنم - فرو کردن نی در سوراخ ساندیس سوم - دوباره صدای مامان را می‌شنوم.

می‌گوید که نه التماس می‌کند به خانم فلانی و فلانی و فلانی سفارش ما را کرده. گفته ما آثارمان را فرستاده‌ایم. حرفش این است که وقت نداریم تو را به مقدسات بجنب. ساعت هشت و نیم است و دریغ از یک کلمه. نه‌ونیم می‌شود و بگو یک هجا. خسته از تمرین‌های کوری و کوری و لالی و لمس ناشی از قطع نخاع به این نتیجه می‌رسم که هیچ تمرینی برای نابویایی و نابسوایی وجود ندارد همین‌طور برای ناچشایی. سفیدی ورق آچار زیادی روی مخ است. هی می‌گوید این کاره نیستی بچه. خودکار تو دستم عرق کرده. مدام انگشت‌های بولدگی طرف که با شنیدن اوه آقای باهر تو هم می‌رفت در مقایسه با دست‌های زخم و زلی بابا که کفش پاشنه تخت مامان را جفت می‌کرد، جلو چشمم رژه می‌رود. کاغذ را که مچاله می‌کنم یکی

می‌گوید: «آه پسرم خودم را بخاطر همچین خواهش سنگ‌دلانه‌ای نمی‌بخشم اما مطمئنم وقتی نفر اول شدی و داستانت دست به دست گشت بخاطرش ممنونم می‌شوی.

دو دقیقه‌ای از شر اوه آقای باهر و کله تیفوسی مامان راحت می‌شوم. اما دست بابا به معنای واقعی کلمه روی مخ است. دقت می‌کنم ببینم کدام انگشتم این جادو را خلق کرده. مچاله کردن. برای همین کاغذ آمی را که باز ماشین آتش‌نشانی کشیده با انگشت سبابه جلو می‌کشم و زور می‌زنم با

همان انگشت مچاله‌اش کنم. امتحان کن خواننده. چون هرگز نمی‌شود چنین جادویی کرد مگر با حضور انگشت میانه و اثبات برادری انگشت شست که عددی به حساب نمی‌آید و خیلی‌ها را دیده‌ام که غافل از کارکرد آن از داشتن شست زشت‌شان مدام گله و شکایت دارند که شست فلانی را ببین و شست مرا ببین. راستش برای خوب مچاله کردن یک ورق نصف آچار حتی، لااقل پنج انگشت باید جادو کنند. و این دهمین کاغذی است که به درک واصل می‌شود. ساعت دوده دقیقه است. مامان چند بار رد شده ولی نجابت ذاتی‌اش اجازه نداده حتی با ادبیات خودش بپرسد چه مرگم است. کافی است اخم کنم و بیشتر از این روی صفحه خم شوم دیگر حل است. فکر که نه مطمئن می‌شود در حال خلق شاهکار ادبی‌ام. فکر خوب است. یک جور چیز است... چیزش... زایش است به قول خودش یا به قول فروید جانش. اوه اوه نگفته‌ام خواننده! عاشق فروید است نه برای همه گندهایی که به ناخودآگاه آدم زده، یا هر رابطه‌ای را مشکوک می‌داند فقط برای این جمله نایش: قاتلان واقعی، پدران و مادران هستند و پدران و مادران‌شان و پدران و مادران‌شان و تا فردا صبح همچنان پدران و مادران‌شان. باینکه هزار بار مادر خودش - مامی - گفته جلوی ما این حرف‌ها را نزنند اما این فرضیه بسیار خفن و درستی است که مو لای درزش نمی‌رود. من و حتی دایی گیوم کلی با آن موافقیم. و عجیب اینکه الان این فرضیه

کار می‌کند. خود مامان یک دیکتاتور مامانی تحصیل کرده است که هر چه به پایان ساعت مسابقه نزدیک‌تر می‌شویم آن خود واقعی‌اش بیشتر رو می‌شود. هر چه بیشتر مراقب است که ابراز وجودش، مؤدبانه و اصیل باشد مثل آن روز بابا از خط می‌زند بیرون. اول بی‌خیال کفش‌هاش می‌شود و بعد هم دامن فونش مثل دهانه خشک یک چاه نفتی پشت در دستشویی به انتظار فون شدن ول می‌شود. پیرهن معروفش هم از قسمتی که زیر دامن چروک شده از دسته مبل آویزان است. در حال حاضر پابره‌نه در حال رژه رفتن است با یکی از تی‌شرت‌هایی که چون کار شلوار و پیراهن و دامن و روانداز و دستمال سفره و پیش‌بند را همزمان انجام می‌دهد هر موجود دوپایی یکی‌اش را دارد- نگو که نداری خواننده! بله رژه و هی دستش بالا می‌رود برای پشت گوش جادادن موها، یا کنار زدن‌شان از روی شانه اما کف پایین می‌آید. زیر چشمی حواسم هست که ناخودآگاه کثافتش چطور دستش می‌اندازد؛ هر دو دست را مثلاً برای جمع کردن به قول بابا خرمن موهای خدایبامرزش، پس سر می‌برد تا با کش‌سر خیالی مثل گوجه یا لبو یا هر آشغال دیگر گردش کند اما در حالیکه خودش را مثل پاهای تو کفشش جمع

می‌کند دزدکی می‌باید که ندیده باشمش. از مرحله مدارا با اشیا رسیده به مرحله غرغر با هر چه دم دستش می‌آید. دقیقاً دوازده دقیقه به دوازده شب است. و دوازده جای من همزمان تیر می‌کشد. ده دقیقه دیگر انگشتان جادویی مشت می‌شوند که بخورند فرق سر کسی که جا مانده. چهل دقیقه‌ای می‌شود که پای کامپیوتر نشسته‌ام چون صفحه ورد را نه می‌شود مچاله کرد و نه خط‌خطی. بالای صفحه مثلاً اسم داستان را تایپ کرده‌ام؛ "پاکت سیگار باب اسفنجی دست مگی خوشگله" یک ربعی می‌شود که نگاهش می‌کنم اما جز بوی سیگار چیزی ازش در نمی‌آید. مامان نشسته روی همان صندلی میزبان و پاهای معذبش را جاداده توی تی‌شرت مخصوص این کار. اسم ادبی‌اش زانوی کثافت غم بغل کردن است. در مرحله‌ای است که فحش‌های شیرینش را به باب عزیزش داده در خیالش او را کشته و خاکش کرده و در سوگش مثل یک زن وفادار سیگارهای او را چس‌دود، نغله و مودبانه‌طورش دود می‌کند. تا نگاه‌مان به هم می‌افتد انگشتم را می‌گذارم روی بک اسپیس. صفحه، سفید عین رول دستمال توالت می‌شود. یکپهو ناخودآگاهم این جمله بابا را با اردنگی پرت می‌کند بیرون: «پسر راست‌گفتن دم‌دستی‌ترین چاخانی است که بی‌فکر

می‌توانی سرهمش کنی.» و خود ناخودآگاهم عین جنی‌ها شروع می‌کند به تایپ:

ما همین امروز متوجه وجود مسابقه انگشت جادویی شما شدیم. ما؛ من و برادرم هستیم. چون کمتر از ده دقیقه زمان داریم پس گزینۀ داستانک را برای شرکت در مسابقه برمی‌داریم. می‌دانم که آقایان داور و شاید خانم‌ها می‌توانند موقعیت ختیر ما را درک کنند. من مجبورم به دلایل به شدت امنیتی و فقط برای اینکه پدرم برگردد به آغوش خانه این کاغذ را سیاه بکنم. وقتی ندارم. مراحل پر کردن فرم و ارسال را هم حساب کردم. ما نه برای ارزش مالی این مسابقه که در ادای برگشتن پدرم به خانه در این مسابقه شرکت کرده‌ایم. در قبال غلط‌های املائی اشتباهات تایپی و جا افتادن‌های احتمالی از طرف ناخودآگاهم عذرخواهی می‌کنم. گویا به عمد ایشان چنین شده. اسم داستان تمامی بار مفهومی آن را به دوش می‌کشد و هر کلمه‌ای به زَم نویسنده توضیح بی‌خودی و هدر دادن وقت و شعور خواننده است.

ما همین امروز متوجه وجود مسابقه انگشت جادویی شما شدیم. ما؛ من و برادرم هستیم. چون کمتر از ده دقیقه زمان داریم پس گزینۀ داستانک را برای شرکت در مسابقه برمی‌داریم.

چپید. یک پارچه آگاه به کله‌ام می‌زند نگاهش نکنم برای همین یک دستم را بالا می‌آورم یعنی لطفاً سکوت و انگشت دیگرم را فشار می‌دهم روی بک اسپیس. چهار دقیقه به نیم. به چهار صفر شدن ساعت موبایل. خودش است. داستانک! به قول بولدگ عالی است. بالای صفحه اسم داستانک را تایپ می‌کنم: "کفش پاشنه‌بلند مگی در سوگ باب" سیزدهمین جا که سینه‌ام باشد تیر می‌کشد. "در سوگ باب" را پاک می‌کنم. با چند تا اینتر می‌پریم پایین و ادامه می‌دهم: "قرار بود هرگز پوشیده نشود اما بعد از هفده سال پوشیده شد." دوباره پایین و پایین و پایین‌تر: نویسنده رادین رادفر و تمام. و درست سه دقیقه مانده به بسته شدن صفحه انگشت جادویی ارسال و تمام. و خلاص. و بردن شرط. و گرفتن شماره تلفن بابا با انگشت جادویی. و بوق خوردن و بوق خوردن و مرور کردن مامان می‌گوید زود بیا خانه و بوق و بوق و گفتن تو را خدا بردار بابا توی دل و گفتن بر نمی‌دارد و شنیدن دوباره بگیر و گفتن همه‌اش تقصیر توست! زیر زبان. و دوباره بوق. باز هم بوق و نگاه کردن به سر مامان که چون در تاریکی ایستاده مثل مزرعه سوخته شده و بوق و بوق و گفتن بر نمی‌دارد و بوق و شنیدن اوه باب بیچاره! و بوق و گفتن حتماً خوابیده. و بوق و تمام خواننده! ■



می‌رقصند. یادم باشد حواسم را جوری جمع کنم که زود شوهر کنم وگرنه مامان را دق خواهم داد و باز یادم باشد که همان سال اول در کنکور قبول شوم جوری که دندانپزشکی روی شاخم باشد در غیر این صورت بابا را دق خواهم داد و آن وقت می‌شوم نابخشوده از طرف همه و حتی خودم.

متاسفانه من باز هم برای هیچکدام از چشمک‌هایی که در این شب فرخنده عروسی خاله رعنا و در این باغ تالار زیبا از طرف پسران حواله من شد تب نکردم و الان هم وقت شام شده و من هنوز دنبال پسری هستم که کشته و مرده‌اش شوم.

پدرم به من می‌گوید غذایت را بخور بچه، انقدر با غذا بازی بازی نکن، در ضمن نینیم با چشمان نیمه باز مثل چند روز پیش که سنگگی بودیم به مردم نگاه کنی، حواست باشد دختر اینجا همه ما را می‌شناسند.

آه پدر بیچاره دبیر زیست من، آخر تو چه می‌دانی عشق چیست؟ وقتی مامان را به زور در نوزده سالگیت غالبت کردند و تو هم فرم غالب را گرفتی تا بچه مثبت از نگاه عمو جانت باشی که دخترش را ستاندی من دیگر چه حرفی درباره عشق در یک نگاه با تو بگویم که فقط کمی از آن را بفهمی، شاید مامان باور کند عاشقت هستی ولی من هرگز، چون با اینکه مامان وقتی شام مورد علاقه‌ات را می‌پزد و منتظر جمله عاشقانه توست ولی تو فاش نمی‌گویی عاشقی وگرنه حافظ بزرگ هم می‌فرماید: فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم. البته من این حرفها را فقط در ذهنم به پدرم می‌گویم وگرنه گناه دارد طفلکی، این چیزها را بشنود سر به بیابان می‌گذارد و خار مگیلان و دیگر نمی‌شود جمعش کرد. من فقط می‌گویم چشم پدر و می‌گذارم او کیف کند از داشتن یک دانه بچه حرف شنوایش.

یکی از خانم‌های فامیل که فکر می‌کنم نیم ساعت بیشتر نشده به همراه پسرش با عجله وارد تالار شدند نزدیک مادرم می‌شود و با صمیمیتی زائدالوصف مادرم را می‌بوسد و تبریک می‌گوید و اجازه رفتن می‌گیرد که مادرم می‌پرسد شام خوردید و او در جواب می‌گوید: نه، عجله داریم فریبا جان و کمی صدایش را بلندتر از قبل می‌کند و چشم در چشم من می‌گوید زکریا پس فردا قرار است از طرف مدرسه برود ژاپن برای المپیاد ریاضی، مجبوریم زودتر برویم تا به درس و مشقتش برسد، مادرم می‌گوید شام نخورده محال است بگذارم که بروید. ما که می‌دانیم مامان تا خانه‌داری و مهمان‌نوازی را نکشد به رخ آن بینوایان که در دام تعارفات گرفتار شدند، ول کن این ماجرا نخواهد شد، به آنها می‌گویم بفهمید بنشینید وگرنه به جان غزلم دیگر نه من، نه شما. بعد به زور

من به همه کس و همه چیز فکر می‌کنم، مخصوصاً شب‌ها موقع خواب، ذهنم یک لحظه هم خالی نمی‌شود، حتی به آقا رضا شاطر محله‌مان که حدس می‌زنم همسن خودم یعنی شانزده ساله باشد هم فکر می‌کنم، مطمئنم زن او نمی‌شوم او پسری نیست که من بتوانم برایش تب کنم و بعد هم بمیرم، اول به خاطر اینکه او کفل دارد و بعد هم عاقل نیست، آخر کدام پسر عاقلی زیرپوش قرمز با شلوار سفید نخ می‌پوشد تا اسباب خنده مشتری‌های سنگگی شود.

بابام همیشه می‌گوید خانم دکتر نباید از اتفاقی در دنیا بترسی وگرنه همان اتفاق به سرت می‌آید، اما من از اینکه زن رضا شاطر شوم همیشه می‌ترسم. البته یادم هست وقتی سال گذشته به اصرار مادرم برای اولین بار ساقه کرفس را جویدم بی‌مزه‌تر از آن چیزی نیافتم، چنان بی‌مزه که عقلم را سرچایش نشانند و چشمانم را کاملاً باز تا از چیزی در دنیا نترسم، این گونه شد که از آن روز به بعد کرفس شد همراه همیشگی من.

من دوست دارم با عشقم ازدواج کنم و حتی به موسیقی شب عروسی‌ام هم فکر کرده‌ام، دوست دارم آهنگ کلاغ دم سیاه پخش شود و صد بار تکرار شود مخصوصاً آنجا که می‌خواند: کلاغ دم سیا غار غارو سرکن، مسافرم میاد شهرو خبر کن.

اعصابم از این خرد است که عاشق نمی‌شوم با اینکه از همه پسران استخوانی خوشم می‌آید و از همان بچه‌گی هم خوشم می‌آمد ولی با این حال هنوز هم که هنوز است عاشق نشده‌ام. یادم هست مهدکودک هم که می‌رفتم بازی با پسران واقعی را به اسب‌های چوبی که پدرم به عنوان اسباب‌بازی برایم می‌تراشید ترجیح می‌دادم، ولی آنها اسب‌ها را بیشتر از من دوست داشتند و همیشه از من می‌خواستند به پدرم بگویم برای آنها هم درست کند، اما من هیچ وقت نمی‌گفتم، با اینکه می‌دانستم پدرم کشته مرده درست کردن آن آت و آشغال‌هاست.

من که می‌دانم عشق خوش آمدن نیست، این را می‌فهم که عشق تب کردن و مردن است همانطور که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، طرف جدی جدی خودش را می‌کشد وقتی به عشقت نمی‌رسد حتماً که واقعی است وگرنه منظورشان از ساختن چیست. به نظر من فیلم‌ها آدم‌ها را عاشق می‌کنند، مثلاً خود من، دقیقاً از وقتی این دیالوگ طلایی را شنیدم، عاشق شدم، **عشق تنها واقعیت ماندگار زندگیست و به غیر این، همه هیچ.**

بالاخره نوبت عروسی خاله بیچاره من هم شد آن هم در چهل و سه سالگیش. از بس مادرم و مادربزرگم غصه بی‌شوهری او را خوردند باورش‌شان نمی‌شود که دارند در مجلس عروسی خاله رعنا

می‌نشانندشان سر میزبان و یکی از کارکنان تالار را صدا می‌کند، مادرم دستورات را صادر می‌کند و تاکید می‌کند از همان ژله بستنی توت‌فرنگی که خودم فرمول ساختش را برایتان نوشتم خواهشا بیاورید. مادرم جووری فرمول را می‌گوید که آدم فکر می‌کند فرمول ساخت بمب هسته‌ای را در اختیار آنها گذاشته، البته من به شخصه این فرمول را به آن فرمول ترجیح می‌دهم، به نظرم بستنی‌ها از بمب‌ها با ارزش‌ترند و آدم را از واقعیت بی‌رحم در امان می‌دارند.

آن‌ها به اجبار می‌نشینند و زکریا دقیقاً می‌نشیند روبروی من. من نگاهش می‌کنم، خدای من اصلاً به این پسر دیلاق با آن دندان‌های کج و معوجش نمی‌آید از پس جمع کردن دو با دو برآید چه رسد المپیاد، آن هم خارج از کشور، من که فکر کنم مادرش خیالاتی شده و گرنه تابلو است که او هم مثل من از درس خواندن متنفر است و به شدت هم ازدواجی است اگر بگذارندش.

غذایش را نمی‌خورد، پدرم می‌گوید بخور پسرم تو مایه افتخار فامیلی، استرس نداشته باش انشالله که موفق می‌شوی. من که می‌دانم دوباره افتادم در دردسر چرا که پدر باز کلمه افتخار را گفت و به من نگاه کرد، بله امشب هم موردِ بچهٔ مردم پیدا شد و بحث داغ پدر به راه. نمی‌دانم این اسم غزل چه‌اش است که پدر مرا همیشه خانم دکتر صدا می‌کند، انگار می‌ترسد که جدی جدی غزل شوم و بروم در کتاب شعر.

آه خدای من چه صدای نخراشیده‌ای دارد این پسر، شاید اگر لال می‌ماند زیباتر در خاطرهام باقی می‌ماند. چقدر هم بی‌اعصاب است. -می‌خورم، استرس هم ندارم جناب خوب حال پدرم را جا آورد تا او باشد که دیگر به کسی گیر ندهد بخور، بخور.

همه به سمت عروس و داماد که از تالار خارج می‌شوند با صدای دست و سوت روان می‌شوند. من با چشم‌های نیمه باز به زکریا نگاه می‌کنم، نور چراغ از پشت کله‌اش در چشمم می‌رقصد. آقای زکریا مطمئنم خودت هستی همان که تا چشمش به من افتاد پنج تا چشمک پشت سر هم روانه‌ام کرد. من سرم را به طرف عروس و داماد می‌چرخانم و دیگر نگاهش نمی‌کنم ولی معلوم است زکریا همچنان دارد بروبر مرا نگاه می‌کند زکریا گفت: اسمت چیه؟

من گفتم: سیندرلا

زکریا گفت: زن من می‌شوی سیندرلا خانم

من گفتم: مگر تو شاهزاده‌ایی و با کالسکه‌ایی از جنس طلا و لنگه کفش الماس به این کاخ باشکوه آمده‌ای زکریا گفت: آره کالسکه را آن طرف باغ گذاشتم ملکه زیبا و خیالاتی

من گفتم: ولی من خیلی واقعیم

زکریا گفت: حالا که انقدر واقعی هستی زن من می‌شوی

من گفتم: جدی می‌گویی زکریا گفت: من خیلی حقیقی‌ام و حتی نام حقیقی‌ات را هم می‌دانم، فقط مانده‌ام چه غزلی برایت بخوانم وقتی وجود تو خود غزل است ای ملکه زیبا غزل خانم

من کمی عقب‌تر رفتم و سرتاپایش را نگاه کردم و گفتم: پسر تو تمام استخوانی، از همان آن‌ها که من برایشان تب می‌کنم و می‌میرم، بله من حتماً زنت می‌شوم، ممنونم که تو موجود به این زیبایی از من خواستگاری کردی

زکریا بلند شد به سمت من آمد مثل یک جنتمن واقعی یقه پیراهنش را مرتب کرد و دکمه کتش را بست و دست مرا گرفت و بوسید و گفت: برویم ملکهٔ زیبا

من داشتم بال در می‌آوردم لبخند تا بنا گوشم از صورتم محو نمی‌شد

زکریا گفت: چه لباس آبی ابریشمی زیبایی، چه دستکش‌های توری زیبایی، دختر تو از سیندرلا هم زیباتری

من با اینکه دستکش توری نداشتم، گفتم: کجا برویم شاهزادهٔ من زکریا دوروبر را نگاه کرد و گفت: فعلاً پشت این درخت‌ها قایم شویم

من گفتم: چقدر عالی شد پسر، ما ازدواج کنیم دیگر نه تو مجبوری ریاضی بخوانی نه من زیست، سپس با هیجان ادامه دادم: جناب زکریا به نظر شما چند روز و ماه و سال بتوانیم در این کاخ زیبا قایم شویم

زکریا گفت: خوب اینجا طبق قاعده‌اش هر روز باید عروسی باشد و من پیش‌بینی می‌کنم هیچ‌وقت گرسنه نمائیم

من گفتم: واقعاً که خیلی باهوش هستید من به شما افتخار می‌کنم جناب زکریا

زکریا گفت: این تازه اولین افتخار است بانوی من، آنقدر از این افتخارات در زندگی نصیبتان کنم که مدال افتخار را بر سینه‌ای که فقط برای شما می‌تپد خودتان نصب کنید

دستش را با عشق گرفتم، در حال فرار بودیم که پدرم صورتش را چسباند به صورتم و گفت: غزل باز با چشم نیمه باز کجا خیره شدی، این چه عادت زشتیه پیدا کردی خانم دکتر

من گفتم: ز... کمی مکث کردم و ادامه دادم زکریا و مادرش کجا هستند

بابام گفت: خیلی وقت است که رفتند

من گفتم: شام نخوردن

بابام گفت: مگر ندیدی با سرعت نور همه چیز را بلعیدند و رفتند

من گفتم: جدی جدی رفتند

بابام ابروی چپش را بالا داد و گفت: مانتویت را تنت کن بچه باید برویم دنبال ماشین عروس.

حیف! امشب هم عاشق نشدم، باز مجبورم به رضا شاطر فکر کنم، خدا را شکر

که ساقه کرفس در کیفم دارم. ■





"هنوزم مثل اون وقت‌ها باوقار و زیبایی، البته خیلی از گذشته زیباتر شدی، فوق العاده ای!"

دست‌هایش را لبه پنجره ماشین گذاشته بود و حرف می‌زد که همان موقع چشمم به حلقه دور انگشتش افتاد، بی اختیار حالم دگرگون شد و بغضم گرفتم. حرفش را قطع کردم "تو ازدواج کردی!?"

انگار از سؤالم خیلی خوشش نیامد، کمی مکث کرد و با سردی جواب داد،

"آره، نه ساله، تو چی؟ ازدواج کردی?"

برای لحظه‌ای احساس کردم همه وجودم پر از درد شده. توی دلم با خودم گفتم معلومه که ازدواج کرده، مگه مثل تو احمقه که سال‌ها با یک خاطره زندگی کنه.

"شادی؟ تو چت شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ اون وقت‌ها که خیلی سر و زبون دار بودی." یک دفعه چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

بدنم شروع به لرزیدن کرد، تپش قلبم به قدری تند شده بود که انگار می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بیاید.

"نکنه طلاق گرفتی?"

"نه عزیزم، ازدواج نکردم که بخوام طلاق بگیرم."

"خب، پس هنوز دم به تله ندادی."

با حالت طعنه گفتم:

"من می‌خواستم دم به تله بدم ولی تله فرار کرد. بی معرفت تو حتی شماره موبایلم عوض کردی."

"تو هنوز ذهنت درگیر گذشته‌هاست؟! دختر جون، گاهی آدم باید تسلیم تقدیر بشه."

چیزی نمی‌گفتم فقط نگاهش می‌کردم، یک حس خاصی داشتم، نمی‌دانم عشق بود، نفرت بود، دلتنگی بود، شاید هم با دیدن حلقه ازدواجش حس حسادت‌م گل کرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

"شادی جان نمی‌تونم تصور کنی که چقدر از دیدنت سورپرایز شدم، ولی متأسفانه برخلاف میل الان باید برم، یک جلسه کاری مهم دارم. شمارتو بده تا سر فرصت تلفن بزنی حسابی گپ بزنییم."

سر دو راهی مانده بودم، از طرفی بعد از ده سال کاوه‌ای که سالها با عشق به او زندگی کرده بودم، اینطور تصادفی سر راهم قرار گرفته بود، از طرفی او الان یک مرد متأهل بود.

امروز بعد از ظهر، وقتی از شرکت بیرون آمدم، دلم خیلی گرفته بود. تصمیم گرفتم با ماشینم در خیابان‌ها، کمی بی هدف رانندگی کنم برای همین با مادرم تماس گرفتم و اطلاع دادم که دیرتر به خانه می‌روم تا نگرانم نشود.

تقریباً ۴۰ دقیقه‌ای می‌شد که در خیابان‌ها گشت می‌زدم و موزیک مورد علاقه‌ام را گوش می‌کردم (عاشقم من. عاشقی بی قرارم. کس ندارد، خبر از دل زارم...) سر چهارراه، پشت چراغ قرمز، نگاهی به اطراف انداختم و ناگهان در کمال نا باوری، دو ماشین آن طرف تر کسی را پشت رل دیدم که سال‌ها فقط با خاطراتش زندگی کرده بودم. بدنم شروع به لرزیدن کرد، تپش قلبم به قدری تند شده بود که انگار می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بیاید.

خودش بود، کاوه تاجرزاده.

مات و مبهوت مانده بودم که با صدای بوق ماشین پشتی به خودم آمدم. ماشین کاوه حرکت کرد و به سمت چپ پیچید و من هم به دنبالش راه افتادم. می‌خواستم او را هم

متوجه خودم کنم، ترافیک بود ولی به هر زحمتی بود به کنار ماشینش رسیدم، بوق کوتاهی زدم اما او توجهی نشان نداد. در همین لحظه راهش باز شد و تا خواست حرکت کند، دستم را روی بوق، ممتد فشار دادم. با عصبانیت سمت من نگاه کرد و فریاد کشید زهرماناااا..... که من را دید و شناخت، انگار او هم مثل من شوک شده بود تا اینکه با اعتراض و داد و فریاد و بوق ماشین‌های پشتی شروع به حرکت کرد و با اشاره از من خواست دنبالش بروم.

از ترافیک خارج شدیم و در یک فرعی خلوت، کنار خیابان توقف کرد، من هم پشت ماشین او با کمی فاصله ایستادم.

پیاده شد و به سمت من آمد، قدرت هیچ حرکتی نداشتم، دستهایم را روی فرمان گذاشتم و آمدنش را نگاه می‌کردم. همان حالات و جذابیت سابق را داشت. کنار ماشینم رسید و من فقط همانطور نگاهش می‌کردم. با هیجان گفتم:

"شادی، دختر، تو چقدر تغییر کردی! از چشمت شناختم، باور کن اگه عینک آفتابی زده بودی اصلاً نمی‌شناختمت."

بالاخره به خودم آمدم و با صدای لرزانی گفتم:

"بخشش که از ماشین پیاده نشدم، واقعاً از دیدنت جا خوردم، فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم."

نمی‌دانم چرا ولی وجدانم را نادیده گرفتیم و شماره‌ام را به او دادم.

"هر موقع بخوام میتونم تماس بگیرم یا محدودیتی هست؟"

"نه مشکلی نیست، هر موقع خواستی تماس بگیر."

"ممنون خانم زیبا، باجارتون من برم، به امید دیدار مجدد."

"از دیدنت خوشحال شدم، به امید دیدار."

وقتی رفت برای مدتی همان جا ماندم. آشفته بودم. حرف‌هایش دیگر مثل گذشته، قند در دلم آب نکرد، شاید چون فهمیده بودم که متعهد به زن دیگری است.

کاوه ده سال پیش که با مخالفت پدر و مادرش با ازدواجمان خیلی راحت از من دل کند، همه احساسات من را نادیده گرفت ولی با وجود این اتفاقات، همه این سالها نتوانستم عشق او را از

قلبم بیرون کنم و با مرد دیگری بنای دوستی یا ازدواج بگذارم. نیم ساعتی با افکارم درگیر بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم آمدم. مامانم پشت خط بود.

"سلام مامان خوشگلم، ببخش دیر کردم، دارم میام سمت خونه."

"سلام جون دلم، زنگ زدم بگم داری میای خونه، سر راهت دو تا نون سنگکم بگیر."

"اطاعت سرورم. می‌بینمت."

از صبح توی شرکت منتظر پیام یا تماسی از طرف کاوه بودم. بالاخره ساعت ۱۱ زنگ زد. گوشی رو جواب دادم.

"سلام عرض شد شادی خانم"

"سلام، خوبی؟"

"الان که با تو حرف می‌زنم عالی‌م. راستش می‌خوام ببینمت، از دیروز آروم و قرار ندارم، از ۸ صبح تا الان توی جلسه بودم که دیر زنگ زدم، لطفاً مخافت نکن، واقعاً دلم برات داره پر می‌کشه."

انگار زبانم بند آمده بود، باز هم همان دوراهی، از یک طرف قلبم که او را طلب می‌کرد و به سمتش کشش داشت و از طرف دیگر وجدانم که یادآوری می‌کرد که کاوه متعلق به تو نیست و متأهل است. اما این بار هم قلب و احساسم بر عقل و وجدانم غالب شد و پیشنهاد کاوه را پذیرفتم. "باشه، کجا همو ببینیم؟"

"واقعاً برای دیدنت لحظه شماری می‌کنم. فقط اینکه من به خاطر شرایطم نمی‌تونم جای شلوغ و توی خیابون باهات قرار بذارم."

"پس چطوری می‌خواهی همو ببینیم؟!"

"خونه مامان بزرگمو یادته؟ میدون منیره؟"

"یادمه، یعنی میگی بریم اونجا؟!"

"آره، مامان بزرگم ۲ سال پیش فوت کرد و چون داییم هنوز از آلمان برنگشته، خونش همینطوری بلا تکلیف مونده، کیلیدشم دست من."

"خدا رحمتشون کنه. اما آخه ... اونجا....."

"مخالفت نکن دیگه، باور کن خیلی دلم می‌خواد یک دل سیر نگات کنم."

نمی‌دانم چرا با همه بی وفایی که در حقم کرده بود، در برابر خواسته‌اش عاجز ماندم. سال‌ها با یاد عشقش زندگی کرده بودم و حالا او اینجا مقابل من ایستاده، من چطور می‌توانستم از دیدارش صرف نظر کنم.

"باشه میام، چه ساعتی اونجا باشم؟"

"ساعت ۶ خوبه؟"

"خوبه، پس اونجا می‌بینمت، فعلاً خداحافظ."

ساعت ۵ از شرکت بیرون آمدم، سوار ماشینم شدم و راه افتادم. ترافیک سنگینی بود، خیلی مضطرب بودم و دائم با عذاب وجدانم درگیر بودم. بالاخره به میدان منیره رسیدم. به

کوچه که نزدیک شدم با کاوه تماس گرفتیم و او گفت که در خانه منتظر من است. پارک کردم و پیاده سمت خانه مادربزرگش حرکت کردم، ده قدمی بیشتر نرفته بودم که کسی از پشت سرم دستش را روی شانهم زد، همین که برگشتم سیلی محکمی بر صورتم خورد. انگار همه دنیا دور سرم می‌چرخید، باورم نمی‌شد، سیما بود، همکلاسی دوران دانشگاه من و کاوه. گیج و حیران به او نگاه می‌کردم. سیما با چهره‌ای برافروخته و ابروهای گره کرده فریاد می‌کشید.

"تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟"

دهانم خشک شده بود، لبهای به هم چسبیده‌ام را به زحمت باز کردم و با حالت شوک پرسیدم،

"سیما! این چه کاری بود کردی؟! تو اینجا چی کار می‌کنی؟!"

"من اینجا چی کار می‌کنم؟ اینجا خونه مادربزرگ شوهر منه."

چیزی در وجودم فرو ریخت، ضربان قلبم کند شده بود، حس می‌کردم فرشته مرگ دور سرم می‌چرخد.

"توو... توو... تو و کاوه...؟!"

"خانم شادی محبی، من و کاوه نه سال پیش ازدواج کردیم و یک دختر ۴ ساله داریم."

کاوه ده سال پیش که با مخالفت پدر و مادرش با ازدواجمان خیلی راحت از من دل کند، همه احساسات من را نادیده گرفت ولی با وجود این اتفاقات، همه این سالها نتوانستم عشق او را از قلبم بیرون کنم.



خشکم زده بود، نفسم بالا نمی‌آمد. باورم نمی‌شد که ده سال از بهترین سالهای عمرم را به یاد عشق این آدم بی‌صفت و بی‌وجدان هدر داده بودم.

خانواده سیما آن وقتها وضع مالی خوبی داشتند و سیما هم همیشه به کاوه روی خوش نشان می‌داد و کاوه هم از خانواده سطح متوسطی بود و به مادیات خیلی اهمیت می‌داد. حالا بعد از این همه سال تازه فهمیدم که چرا انقدر زود من را فراموش کرد.

به صورت سیما نگاه کردم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و من را زیر بار ناسزا گرفته بود.

تمام بدنم سست شده بود و فقط به سیما نگاه می‌کردم و قدرت هیچ حرکتی را نداشتم. خواستم کمی آرامش کنم،

"سیما، باور کن من نمیدونستم کاوه ازدواج کرده و بچه داره." "خفه شو زنیکه بی خانواده، پدر هر دوتاتونو درمیارم، فکر کردی همینطوری ولتون می‌کنم؟ کار خدا رو ببین که چطور می‌دست شما عوضیاریو برام رو کرد. اومده بودم منیره لباس ورزشی بخرم که کاوه رو دیدم، بهش زنگ زدم و پرسیدم کجایی اون شیادم گفت که میدون ونک، تعقیبش کردم، دیدم اومد اینجا، می‌خواستم چند دقیقه‌ای بگذره بعد برم ببینم چه غلطی میکنه که دیدم بله، با تونه خونه خراب کن قرار داره."

در همان لحظه، چشمم به پنجره خانه مادر بزرگ کاوه افتاد، او را دیدم که از گوشه پرده یواشکی به ما نگاه می‌کرد و جرات نداشت بیرون بیاد و سیما آنقدر داد و فریاد کرد که همسایه‌ها از پنجره خانه‌هایشان آویزان شده بودند و ما را نگاه می‌کردند. با دیدن این صحنه حس حقارت همه وجودم را فرا گرفت و پا به فرار گذاشتم و صدای سیما را پشت سرم می‌شنیدم که فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت.

آن شب از ترس موبایلم را خاموش کردم و تا صبح نخوابیدم و اشک ندامت ریختم، از خودم متنفر شده بودم. هر چه بر سرم آمده بود، حقم بود چون وجدانم را زیر پا گذاشته بودم ولی با همه این اتفاقات، خوشحال بودم که سیما باعث شد پا به داخل آن خانه نگذاشتم.

فردای آن روز به امور مشترکین رفتم، سیمکارتم را سوزاندم و یک سیمکارت با شماره جدید گرفتم.

نمی‌دانم چه بر سر کاوه و زندگیش می‌آید. دلم برای دخترشان می‌سوزد. من آن روز از کاوه و سیما و آن لحظه رقت انگیز گریختم ولی مطمئنم که ندای وجدانم این گناه نابخشودنی را تا همیشه بر سرم می‌کوبد.

اکنون من مانده‌ام و عشق بر باد رفته‌ام و ویرانه‌های یک زندگی که من مسبب آن بودم و یک عمر پشیمانی... ■

داستان کوتاه



پدر بزرگ که با سؤال زهرا انگار در نقش سرهنگی اش رفته بود با جدیت گفت: اگر تو بخواهی اونا رو ببینی که دیگه محافظ مخفی نیستند.

هر وقت حرف از نظام و اینجور چیزها می شد پدر بزرگ در نقش سرهنگ اش می رفت.

پدر بزرگ ادامه داد: اونا از دور هوای من را دارند، تازه دیروز محسن رفیعی بهم زنگ زد و گفت که هوای خودت رو داشته باش یه وقت برای انتقام کسی نیاد سراغت و چند تا محافظ بیشتر برات می فرستم.

من و مادر خنده مان گرفته بود ولی بی صدا می خندیدیم، پدرم به زهرا تشر آرامی زد: زهرا بابا را اذیت نکن.

به پلیس راه رسیدیم، پلیس دستور ایست به ما داد پدرم با نگرانی ایستاد، چون گواهینامه اش را هنوز نگرفته بود. شیشه را پایین کشید و سلام کرد.

مأمور پلیس گفت: سلام لطفاً کارت شناسایی و گواهی نامه. پدر بزرگ همانطور که با ابهت نشسته بود و سرش رو به جلو بود، خطاب به پدرم گفت: راننده حرکت کن.

مأمور پلیس که حالا اضطراب در چهره اش موج می زد گفت: ببخشید قربان شما؟

پدرم که به خاطر ترس از گرفتن ماشین انگار با پدر بزرگ همدست شده بود گفت: بنده راننده جناب سرهنگ هستم، هر چی جناب سرهنگ بگن اطاعت می کنم.

پدر بزرگ دوباره گفت: میگم حرکت کن و در کمال ناباوری مأمور سلام نظامی گذاشت، و پدر به راه افتاد.

تا چند دقیقه در بهت بودیم انگار فقط ما که در کنار پدر بزرگ بودیم، این رفتارش را شوخی می دانستیم.

هر چند بعضی اوقات چنان با جزئیات و با ابهت حرف می زد، که خودمان هم شک می کردیم که واقعاً سرهنگ بازنشسته است و مأمور مخفی بوده و ما خبر نداشتیم.

پدرم با خنده گفت: به خیر گذشت ها، این سرهنگ هم یه جا به درد خورد.

با صدای بلند تلویزیون از خواب بیدار شدم، طبق معمول پدر بزرگ شبکه خبر را گذاشته بود و روی صندلی مخصوصش که فقط خودش حق نشستن روی آن را دارد نشسته و داشت نگاه می کرد.

به قول خودش آدم نظامی باید از اخبار روز مطلع باشد، هر چند پدر بزرگ بیکار هست ولی فکر می کند یک سرهنگ بازنشسته هست و با مقامات بالا در ارتباط است.

نمی دانم شاید این تفکر بر اثر تفکرات سلطه جویی او بوده که الان به این صورت خودش را نشان داده.

پدرم می گوید بابا بزرگ به شدت خشن بوده و خیلی بچه هایش را کتک می زده است. بابا بزرگ بلند می شود و سراغ گاوصندوقش می رود و چند تا دفترش را داخل آن می گذارد.

جوری جلوی گاوصندوق می ایستد که من داخل آن را نبینم، هر چند میدانم داخل آن فقط چند پلاستیک و مقداری خرت و پرت است.

در را قفل می کند و روبه من می گوید: فاطمه نبینم به این گاوصندوق نزدیک بشی ها، اینها اسرار مملکتی داخلشه، با چند تا اسلحه که اگه دست زدی دستگیرت می کنند.

ما که به این رفتارها عادت داشتیم و می دانستیم تا نگوییم بله متقاعد نمی شود گفتم: باشه پدر بزرگ و قبل از اینکه مثل همیشه ادامه حرف هایش را شروع کند به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

###

همه برای رفتن به مراسم عقد پسر عموی پدرم آماده شده بودیم.

من که جلوی اینه هنوز مشغول درست کردن شالم بودم با صدای بوق مکرر ماشین پدرم، با عجله پشت سر مادرم از خانه خارج شدم. پدر بزرگ دم در مشغول واکس زدن کفش های چرمی اش بود. من و مادرم و خواهرم زهرا صندلی عقب نشستیم و پدر بزرگ جلو کنار بابا.

زهرا که عاشق سر به سر گذاشتن پدر بزرگ بود سر صحبت را با او باز کرد. زهرا گفت: بابا بزرگ چرا بدون محافظ اومدی سرهنگ؟

به قول خودش آدم نظامی باید از اخبار روز مطلع باشد، هر چند پدر بزرگ بیکار هست ولی فکر می کند یک سرهنگ بازنشسته هست و با مقامات بالا در ارتباط است.

پدر بزرگ با جدیت همیشگی اش گفت: تو پسر سرهنگی نباید از این چیزها بترسی.

به خانه عروس رسیدیم، چون عروس و داماد دختردایی و پسرعمه بودن مراسم کلاً خانه عروس برگزار شده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی به داخل خانه که برای زنان بود رفتیم من کنار دوستانم زهرا و فائزه نشستیم.

زهرا سرش را نزدیک من آورد و گفت: بچه‌ها نبودید خواهر عروس چه قشقرقی به پا کرد، انگار مخالف عقد خواهرش.

من به آرامی گفتم: چرا؟

زهرا گفت: آخه قرار بوده زیبا (عروس) را جاری خودش کنه یه جورایی زیبا رو می‌خواستن برای پسر خالش و تقریباً خانواده

راضی بوده ولی خاله شوکت (مادر داماد) که میاد برای زیبا، پدر زیبا هم می‌گه می‌خوام زیبا عروس خواهرم بشه، زیبا خودش هم

رضا رو می‌خواست، حالا تا دیدن علی (پسر عمو)، رفته سربازی گفتن تا نیستش یه مراسم عقد بگیرن.

من و فائزه همزمان گفتم: بیچاره علی.

زهرا گفت: آره چقدر زیبا رو دوست داره.

من زیر لب با خود گفتم: من در پی او، او در پی یار دگر است، قلب‌های خونین چنین به نام دگر است.

و قطره اشکی که می‌خواست از چشمم بیاد را نامحسوس پاک کردم. بعد از شام عروس و داماد در جایگاه نشستن برای

خواندن خطبه عقد، حاج آقا که بسم الله را گفت انگار تیر از کمان رها شده باشد، آقا مصطفی برادر علی همسر آذر

(خواهر عروس)، شروع به داد و هوار کرد: عمو تورو خدا این مجلس را بهم بزن، تو که میدونی زیبا شیرینی خورده علیه...

در این بین سرگرد آشوری که همه اون رو متخصص در گرفتن مواد و خلاف می‌دانستند و خیلی در کارش جدی بود بلند شد و با خداحافظی به سمت در رفت،

قبل از بیرون رفتن از در با پدر بزرگم برخورد کرد گفت: چطوری سرهنگ؟

پدر بزرگم هم کمی با او صحبت کرد.

دوستان نزدیک بابا بزرگم همیشه چون اصرار دارد که سرهنگ است، آن‌ها هم حالا یا به مسخره یا از سر احترام به او می‌گویند سرهنگ. همینطور بحث در حال اوج گیری بود که ناگهان با

هل دادن یکی دعوا شروع شد.

خانم‌ها نظاره‌گر کناری ایستاده بودن، و خانواده عروس مشغول جدا کردن مردها بودند.

مصطفی انگار می‌خواست که حق برادرش را بگیرد به سمت داماد رفت تا او را بلند کند، که ناگهان پدر بزرگم با همان

جدیتش، صدایش را بلند کرد و گفت: همتون دست نکه دارید، و همینطور که دستش را به پشت کمرش می‌برد ادامه داد: وگرنه

با این تفنگ همتون رگبار می‌کنم.

همه از ترس سر جایشان خشک شده بودن، خانواده عروس که پدر بزرگم را نمی‌شناختند و اینکه سرگرد آشوری هم به گفته

بود سرهنگ، همه از ترس عقب کشیدن و سر جایشان نشستن و ماهم با خنده نظاره گر بودیم. بعد از بله گفتن عروس همه

مشغول خنده و شادی بودن، عروس و داماد از روی خوشحالی روی پا بند نبودن، انگار فقط من بودم که متوجه شدم دم در

حیاط پسری با لباس سربازی کوله به دست و انگار با چشمانی اشکبار شاهد این مراسم است. ■

داستان کوتاه



محمد با دقت نازنین را روی تخت گذاشت و دستان نازنین را بوسید و پتو را رویش کشید.

محمد گفت: "بابا، نازنین جان پنجره باز باشه؟! نازنین با پلک زدن حرف محمد را تأیید کرد.

محمد گفت: "شب بخیر عزیزم، خوابای خوبی ببینی." چراغ‌ها را خاموش کرد و بیرون آمد. ساحل رو فرش‌هایش را از پشت در برداشت و یک گوشه در حمام قرار داد، دست‌هایش رو شست و به طرف اتاقش رفت.

نازنین ۱۰ سال داشت، با چشمانی سبز و صورتی باریک و موهایی که همیشه کوتاه و شانه خورده بود. محمد مدیر بخش تولید کارخانه قند و شکر بود و ساحل هم

حسابداری می‌کرد، ساحل بخاطر نازنین در خانه کار می‌کرد و هفته‌ای یکبار به شرکت سر می‌زد.

محمد وارد اتاق خواب شد، ساحل پشت میزش بود و در کامپیوتر دنبال چیزی می‌گشت. محمد حوله‌اش رو برداشت و به

حمام رفت. وقتی از حمام آمد ساحل هم روی تخت به پهلوی چپ به سمت دیوار دراز کشیده بود. محمد از لای در نازنین را دید که آرام زیر نور مهتاب و چراغ‌های بیرون خوابیده بود، نازنین از در بسته و پنجره‌های بسته می‌ترسید، حتی دوست نداشت اتاقش پرده داشته باشد. حوله را روی چوب لباسی پشت در آویزان کرد و آرام کنار ساحل روی تخت دراز کشید.

ساحل درحالی که رو به دیوار به پهلوی چپش بود گفت: "فردا آخرین روز دادگاه، تو هم به فردا فکر می‌کنی."

محمد که به سقف خیره بود گفت: "توکل بخدا تا اینجا که همه چیز به نفع ما بوده باقیشم خدا بزرگه."

ساحل نفس عمیقی کشید و گفت: "شب بخیر."

محمد همانطور که خیره به سقف بود گفت: "شب بخیر."

فردا صبح نازنین با ویلچر کنار درب ورودی کنار ساحل منتظر محمد بود، نازنین خوب می‌دانست موضوع مهمی در حال اتفاق افتادن است، در ذهن نازنین هنوز چهره مدد کار بهزیستی و خاطرات بهزیستی بود، بارها دستانش را به دسته ویلچر با طناب بسته بود، پرده‌ها را می‌کشید و درها را می‌بست، نازنین هرگز

ساعت ۱۲ شب بود، ساحل با صدای در از خواب پرید، انگار کسی در را کوبید. ساحل خود را به اتاق نازنین رساند، دراتاقش نبود. نازنین را با صدای آرام صدا زد، "نازنین، مامان کجایی؟!" با نگرانی دید صندلی چرخ دار دم در ورودی بود، چراغ‌ها خاموش بود، با وحشت به سمت دستشویی رفت، آنجا هم نبود، پنجره اتاق مثل همیشه باز بود و نسیم پرده را تکان می‌داد، اما نازنین نبود.

ساحل مانتو و روسریش را از کمد دم در برداشت و با دمپایی رو فرش خود را به سمت آسانسور رساند. با آسانسور پایین رفت، وارد پارکینگ که شد دید نازنین در آغوش محمد است. محمد

او را بقل کرده بود و هر دو کنار باغچه نشسته بودند. پدر سرش را به سر دختر چسبانده بود. دختر هم خود را رها در آغوش محمد کرده بود، نازنین می‌خندید.

ساحل نفس راحتی کشید و رو به محمد کرد و گفت: "کی اومدی؟!"

نازنین به جای محمد جواب داد: "ما مامان با بابا گ گلم ر رو دی دید، به بهش گ گف گفتم، با بابا گ گفت: خ خ خ ل ی ب بزرگ ش شده."

کلمات مقطع و شکسته شکسته نازنین آن هم در آغوش محمد و لبخندش کمی ساحل را آرام کرد. ساحل با مهربانی به نازنین نگاهی کرد و گفت: "کار خوبی کردی عزیزم."

به چشمان محمد نگاهی کرد و گفت: "محمد بچه رو ببریم خونه دیر وقته، چرا متوجه اومدن و رفتنت نشدم! فکر کنم بیهوش بودم."

محمد به ساحل گفت: "نازنین می‌خواست گلش رو ببینیم."

محمد با سختی در حالی که نازنین را در آغوش داشت از جا بلند شد و به سمت درب پارکینگ رفت، نازنین سرش را به شانه محمد چسبانده و آرام بود.

ساحل بی اختیار دست نازنین را که بی جان آویزان بود محکم گرفت.

ساحل به محمد گفت: "با آسانسور بریم بالا پله سخته."

هر سه بدون هیچ صحبتی وارد آسانسور شدند و بعد ساحل کلید را از جیب مانتو در آورد در را باز کرد، ویلچر نازنین را به کناری کشید و به سمت اتاق نازنین رفت، تخت را آماده کرد،

ساحل مانتو و روسریش را از کمد دم در برداشت و با دمپایی رو فرش خود را به سمت آسانسور رساند. با آسانسور پایین رفت، وارد پارکینگ که شد دید نازنین در آغوش محمد است.

دلیل رفتارهای عجیب آن زن را نفهمید. نازنین سعی می‌کرد خاطراتش را فراموش کند اما هر وقت با در بسته یا پرده‌های کشیده روبرو می‌شد می‌ترسید.

ساحل به یاد آورد روزی را که برای کمک به روند درمان، بهبود و رفع مشکلات جسمانی نازنین، او را به مرکز توانبخشی خصوصی برد، همه چیز طبق استانداردهای تعریف شده عالی به نظر می‌رسید. تا اینکه کم کم ساحل متوجه کبودی‌هایی در اطراف دست، گردن و پای نازنین شد، علت را جویا شد، بهانه‌های مختلف آوردند، مدیر توانبخشی زنی با سیاست و با ظاهری موقر و موجه بود.

مدیر توانبخشی می‌گفت: "طبیعی هست فرزند شما به خاطر ضعف عضلانی گاهی دچار این مشکلات می‌شود."

بعد سکوت و بی‌خوابی‌های نازنین هم اضافه شد، کم کم بی‌قراری نازنین از رفتن به مرکز توانبخشی باعث شد تا ساحل متوجه مسائلی شود، ساحل یک روز خواست بدون اطلاع و هماهنگی وارد مرکز شود اما او را به مرکز راه ندادند و گفتند: (ملاقات باید با هماهنگی باشد). ساحل نازنین را دیگر به مرکز توانبخشی نبرد. او را پیش یک روانشناس و مشاور در مرکز درمانی برد، بعد از آن از مدیر و پرستار شکایت کرد.

ساحل بعد از طرح شکایت فهمید که دختران دیگری نیز مانند نازنین که در آن مرکز نگهداری می‌شدند مورد شکنجه و آزار روحی و جسمی بوده‌اند.

روز آخر دادگاه بود. آخرین جلسه، ساحل دل تو دلش نبود، محمد با وکیل در حال صحبت پایین می‌آمدند، دم درب خروجی آقای وکیل نازنین را دید، هر دو به سمت نازنین و ساحل رفتند، محمد ساکت بود، نازنین ساکت و خیره نگاه می‌کرد.

ساحل گفت: "سلام چه خبر؟!"

محمد لبخندی زد و گفت: "خبرهای خوبی داریم."

وکیل روبروی ویلچر نازنین نشست دستان نازنین را گرفت و در چشمانش نگاه کرد، دستان نازنین بی‌جان و سرد بود. وکیل گفت: "عزیزم تبریک می‌گم، مابرنده شدیم، کابوسهای تلخت تموم شد."

شب وقتی به خانه رسیدند، محمد نور ماشین را روشن گذاشت، صدای ضبط ماشین را بلند کرد و آهنگ مورد علاقه نازنین را گذاشت، به سمت در عقب رفت.

نازنین را بقل کرد و گفت: "امشب بابا با من برقص، برقص و شادی کن، بابا من حس می‌کنم دوباره بابا شدم. با من برقص بابا."

ساحل برصندلی ماشین تکیه زد و غرق در فردای نامعلوم دخترش در حالی که خیره به رقص محمد و نازنین بود، آرام اشک می‌ریخت. ■



سینما و تئاتر



نگاهی به فیلم «پرها»: «عمر الزهیرى»: «صحرا كلانتيرى»

نگاهی به مجموعه: «مرد شنى»: «نیل گيمن»: «فرونش رضایی درجی»

نگاهی به: «یک فیلم، یک مستند و یک سریال درباره بنیانگذاران

آمریکا» «میلاد پرنیانی»



گم شدن در تاریکی

بازیگران: تام استاتیچ، بوید هالبورگ، پتن اسوالت

مجموعه ۲۰۲۲ آمریکا

خلاصه داستان: مورفیوس که حاکم جهان رویاست توسط چند انسان اسیر می‌گردد اما این مسئله وقایع دیگری را به دنبال دارد.

ژانر فانتزی گوناگونی بسیاری دارد که یکی از انواع آن فانتزی تاریک است. در این زیر ژانر فانتزی با نگاهی تیره و تاریک به جهان روبه رو هستیم. حتی قهرمان دارک فانتزی با قهرمان دیگر فانتزی‌ها تفاوت دارد و نشانه‌های عمیقی از وجود میل به شرار را می‌توان در وی یافت.

شخصیت مورفیوس در سریال مرد شنی که خود برگرفته شده از یک کمیک استریپ است هرگز شخصیتی همچون دیگر قهرمانان فانتزی نیست. او فردی است که برای رسیدن به اهداف خویش از دست زدن به هیچ عمل شرارت باری خودداری نمی‌کند.

نکته‌ای که در این اثر توجه مرا به خود جلب کرد، نگاه جدیدی است که سازندگان اثر به مسئله خيرو شر داشته‌اند. زیرا از دیرباز انسان صداقت را به مثابه امری خیر محسوب می‌کرده است، لیکن گیمن در مرد شنی مخاطب خویش را با درکی جدید از مفهوم صداقت روبه رو می‌کند. اوبه این مسئله می‌پردازد که اگر جهانی که در آن زیست می‌کنیم گنجایش و درکی از صداقت نداشته باشد نمی‌توان به یکباره صداقت را وارد این جهان نمود زیرا هنگامی که دروغ و ریا به عملی عادی در جامعه تبدیل شده باشد صداقت می‌تواند به جنایت و شرارت منجر شود. بر این اساس گیمن در سریال مرد شنی به طرح این مسئله می‌پردازد که باید

نخست جهانی بسازیم که بر مبنای صداقت و درستی بنا شده باشد.

نکته دیگری که در این اثر طرح می‌شود، این مسئله است که تا چه میزان رؤیا و ذهنیت انسان می‌تواند در سرنوشت وی تاثیرگذار باشد. همچنین گیمن در مرد شنی این مسئله را طرح می‌کند که اگر جنایتکاران قادر به احساس درد و رنجی که آنها برای قربانیان خود تولید می‌کنند بودند شاید دیگر توانایی دست زدن به چنین جنایاتی را نداشتند.

گیمن در اثر خود موفق گردیده در کنار ساخت اثری سرگرم کننده مخاطب خویش را نیز به تفکر وادارد و این خود دستاورد کوچکی محسوب نمی‌گردد. ■





نگاهی به «یک فیلم، یک مستند و یک سریال درباره بنیانگذاران آمریکا»

«میلاد پرنیانی»

تصویر اسکناس‌های ۱۰۰ دلاری به یاد آورد) به نوعی معلم جان آدامز و بقیه پیشگامان آمریکا در رفتار و مذاکرات سیاسی است. او در دیالوگی خطاب به آدامز و در انتقاد از زبان صریح او می‌گوید:

«بیان بلند افکار، عادت‌های است که مسئول بسیاری از بدبختی‌های بشر است.»

جان آدامز در زمان ریاست جمهوری جورج واشینگتن، به عنوان معاون رئیس جمهور و بعد از اتمام دوره واشینگتن، به عنوان دومین رئیس جمهور ایالات متحده برگزیده شد. مینی سریال جان آدامز^{۲۸} که در سال ۲۰۰۸ ساخته شده داستان زندگی جان آدامز را روایت می‌کند. دیالوگ‌های او در این سریال کاملاً پخته است و مخاطب را وادار می‌کند به این پرسش که «آمریکا چطور آمریکا شد؟» عمیقاً بیاندیشد. شاید یکی از نتایج حاصله این باشد که شرط توسعه، آگاهی است و توسعه یک شبه به دست نمی‌آید. در جایی از سریال، مقام فرانسوی از آدامز می‌پرسد اهل موسیقی هستید؟ و او پاسخ می‌دهد:

«خیر، من باید درباره سیاست و جنگ یاد بگیرم، در این صورت فرزندان من می‌توانند ریاضیات و فلسفه یاد بگیرند. فرزندان من باید دریانوردی، کشاورزی و تجارت هم یاد بگیرند؛ در این صورت فرزندان فرزندان من می‌توانند نقاشی، شعر و موسیقی یاد بگیرند...»

دیگر شخصیت برجسته این برهه تاریخی، «الکساندر همیلتون» نام دارد که بر اساس زندگی او یک فیلم موزیکال به نام همیلتون^{۲۹} در سال ۲۰۲۰ ساخته شد. تمام فیلم در قالب موسیقی رپ و روی سن تئاتر اجرا می‌شود. در حقیقت، این فیلم، معجونی از یک تئاتر جوان پسند، یک کنسرت زنده و یک فیلم سینمایی تاریخی-وسترن است که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. همیلتون یکی از انقلابی‌های دواآتشه است که در جنگ نیز همراه جورج واشینگتن بود. به زودی او معتمد واشینگتن شد و در دولت جدید او اعتبار بالایی به دست آورد؛ به طوری که این

نقش بنیانگذاران ایالات متحده آمریکا در تاریخ این کشور بسیار برجسته و در شکل دهی آینده آن قابل اعتنا است. فارغ از همه عواملی که مورخان در تأسیس یک کشور جدید ذکر می‌کنند، در آمریکا نقش تعیین کننده از آن همین شخصیت‌های پیشگام است. یکی از این چهره‌ها «جورج واشینگتن» بود که در نقش یک ژنرال خبره و یک رهبر کاریزماتیک ظاهر شد و با تلاش زیاد، استقلال آمریکا از انگلستان را به دست آورد. او در سال ۱۷۸۹ میلادی به عنوان نخستین رئیس جمهور آمریکا در مقابل ملت جدیدش، سوگند وفاداری یاد کرد. مستند واشینگتن^{۲۷} که به صورت مینی سریال در سال ۲۰۲۰ ساخته شده نشان می‌دهد انقلاب آمریکا چطور به وجود آمد و جورج واشینگتن طی ۶ سال چطور توانست در مقابل امپراتوری بریتانیا پیروز شود. دیدن این مستند نه تنها برای علاقمندان به تاریخ نظامی مفید است بلکه در درک انقلاب‌ها نیز می‌تواند حاوی درس‌های مهمی باشد.

اساس داستان بر تخصص اصلی واشینگتن یعنی شیوه رهبری و درک استراتژیک او استوار است. در این مستند او زمانی که هنوز در حال جنگ با نیروهای بریتانیایی است در دیالوگی می‌گوید:

«اصول بازی این است که هرگز وارد جنگ نشوید مگر اینکه سرباز بیشتری داشته باشید یا از نظر زمین، برتری داشته باشید...»

جورج واشینگتن به اندازه شجاعت خود، محتاط است و سعی می‌کند جنگ را منطقی پیش ببرد. هیچکس برای پیروزی، بی نیاز از حمایت داخلی و متحد خارجی نیست. یکی از کسانی که سعی دارد از طریق دیپلماتیک، سربازان فرانسوی را به نیروهای جورج واشینگتن ملحق کند «جان آدامز» نام دارد که یکی دیگر از مؤسسان کشور آمریکا به حساب می‌آید. او برخلاف واشینگتن، نه تنها نظامی نیست بلکه شخصی است خشونت پرهیز و حقوق دان. او کار خود را به عنوان سفیر ایالات متحده در کشور فرانسه به همراه بنجامین فرانکلین که او نیز یکی از پدران بنیان‌گذار آمریکا است آغاز می‌کند. فرانکلین (که می‌توان او را از روی

²⁸ John Adams (TV Mini Series 2008); Directed by: Tom Hooper; IMDb: 8.5

²⁹ Hamilton (2020); Director: Thomas Kail; IMDb: 8.3

²⁷ Washington (TV Mini Series 2020); Directed by: Roel Reiné; IMDb: 7.9

احتمال بود که او سومین رئیس جمهور آمریکا شود، اما او یک رقیب جدی داشت.

«توماس جفرسون» کسی است که در فیلم‌های معرفی شده یک شخصیت حاشیه‌ای است که ناگهان چنان وزنی پیدا می‌کند که شخصیت اصلی داستان را تحت الشعاع قرار می‌دهد. جفرسون یک شخصیت فرانکوفیل است که بعد از جان آدامز رئیس جمهور آمریکا می‌شود. او نویسنده پیش‌نویس اعلامیه استقلال، نظریه پرداز آمریکای نوین و دوست نزدیک جان آدامز بود. در سریال جان آدامز، جفرسون شخصی درونگرا و متفکر به تصویر کشیده شده در صورتی که در فیلم همیلتون، کاملاً برون‌گرا و بیش فعال است. آن چیزی که در هر دو تصویر از جفرسون مشترک است نبوغ بالای او در سیاست است. در ایران اغلب نام توماس جفرسون را با علاقه‌ای که او به روش حکومت داری کوروش بزرگ داشت به یاد می‌آورند.

به لحاظ سیاسی همیلتون کمتر از جفرسون نیست ولی بختیاری تاریخی شامل حال او نمی‌شود. همیلتون از آن تیپ انقلابی‌های پرشوری است که ظهوری شکوهمند ولی حضوری متزلزل دارند و به زودی حذف می‌شوند. او با بدنام شدن، بخت ریاست جمهوری را از دست می‌دهد. شاید این رویداد معلول شخصیت او باشد چنانچه همسرش در دیالوگی، همیلتون را بازتاب کهن الگوی «یکاروس» می‌داند که آنقدر بالا می‌رود تا از فرط نزدیکی به خورشید می‌سوزد. تراژدی زندگی همیلتون با حمایت اجباری او از توماس جفرسون در انتخابات سال ۱۸۰۰ م. کامل می‌شود و کارش با یک دوئل تمام غربی با رقیب انتخاباتی جفرسون (یعنی آرون بور) خاتمه می‌یابد.

نقطه ضعف این مجموعه‌ها این است که به لایه‌های تاریک شکل‌گیری آمریکا اشاره‌ای نمی‌کنند. فراماسونری، برده

داری، خشونت و... مواردی هستند که همیشه به اصطلاح ماست مالی می‌شوند. زیرکی سازندگان همیلتون این است که بازیگران را از بین رنگین پوستان و دورگه‌ها انتخاب کرده‌اند تا چشم مخاطب را بر تبعیض‌های نژادی ببندند، در صورتی که همیلتون داماد یک خانواده برده دار بود. مخاطب باید آگاه باشد که در مشاهده این مجموعه‌ها با خود تاریخ به معنای واقعی کلمه روبرو نیست بلکه سایه‌ای از آن را می‌بینید که رنگ امروزی به خود گرفته است. این آراستگی که به سوگیری آلوده شده است با پیام‌های موجود در خود فیلم‌ها نیز تناقض دارد. در یکی از آخرین سکانس‌های سریال جان آدامز، او درباره تاریخ‌گرینشی هشدار می‌دهد. او درباره نقاشی اعلامیه استقلال اثر «جان ترامبول» در کاخ سفید می‌گوید:

«هرگز هیچ صحنه‌ای مثل چیزی که تو رسم کرده‌ای اتفاقی نیفتاده. ما در جنگ بودیم و هیچ چیز به آرامی نقاشی تو نبود. اجازه ندهید که آیندگان ما با تصاویری جعلی زیر لباسی شاعرانه همراه شوند.»

از دیگر سو در همین فیلم‌ها می‌بینیم که یک واقعیت تاریخی چند جور مختلف روایت می‌شود. مثلاً در فیلم همیلتون، مواجهه با شخصیت جان آدامز، تمسخرآمیز است. در صورتی که طبیعتاً در سریال جان آدامز اینگونه نیست. نمونه دیگر، خداحافظی جورج واشنگتن از دنیای سیاست است که در هر سه مجموعه متفاوت است. در سریال جان آدامز او می‌رود چون از سیاست خسته است اما در فیلم همیلتون او از قدرت کنار می‌رود به این دلیل که دیگران نیز از او تبعیت کنند و آمریکا دچار دیکتاتوری فردی نشود:

«به آنها یاد می‌دهیم چطور خداحافظی کنند؛ تا خداحافظی کنند؛ تا برای آخرین بار خداحافظی

کنند!» ■





«مردی که تبدیل به مرغ می‌شود»

«زندگی در کلوزآپ یک تراژدی و در لانگ‌شات، کمدی است.»

فیلم پرها (feathers) اولین اثر بلند سینمایی عمر الزهیری، کارگردان جوان و ۳۳ ساله مصری است. او تحصیلاتش را در موسسه سینمایی قاهره در رشته سینما ادامه داد و به‌عنوان دستیار کارگردان با کارگردان‌های برجسته‌ای چون یوسف شاهین، یسری نصرالله و شریف عرفه کار کرد. او در سال ۲۰۱۱ با فیلم کوتاه «نفس بکش» برنده جایزه ویژه هیئت داوران در جشنواره بین‌المللی فیلم دبلیو شد. همچنین با دومین فیلم کوتاه خود به نام «پس از افتتاح توالی عمومی در کیلومتر ۳۷۵» توانست منتخب اولین فیلم مصری در جشنواره کن باشد و جوایز متعددی در جشنواره‌های مطرح به دست آورد.

فیلم «پرها»، اولین فیلم بلند مصری، در سال ۲۰۲۱، برنده جایزه بزرگ بین‌المللی منتقدان در جشنواره فیلم کن شد. موفقیت این فیلم در جشنواره‌هایی چون افق‌های نو در لهستان و جشنواره ال‌گونا (بهترین فیلم روایی عرب) و دیگر جشنواره‌های برتر، نشان از ظهور کارگردانی جوان و برجسته است که حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد. در جشنواره فیلم کارتاژ، عمر الزهیری جایزه اول هیئت داوران بهترین فیلم را دریافت نمود و در این جشنواره، جایزه بهترین فیلم‌نامه به عمر الزهیری و احمد عامر، و جایزه بهترین نقش‌آفرینی بازیگر زن به دمیانا نصار تعلق گرفت.

فیلم بعد از اکران با مجادله‌های فراوانی روبه‌رو گردید. منتقدان سرسخت و حامیان دولت مصر به تقبیح و نکوهش فیلم پرداختند؛ برای آن‌ها این فیلم لکه‌دار کردن هویت جامعه مصر قلمداد گردید. صراحت تصویری و بی‌پرده در بیان فقر و مشکلات زنان و افشای جامعه پدرسالار و مردسالار در این فیلم موجب گردید عده‌ای از هنرمندان و مسئولان سینمایی در هنگام اکران فیلم، سالن را ترک کنند؛ زیرا فیلم را انعکاسی مطلق و سیاه از طبقه کارگر مصر می‌دانستند. اما در تقابل با این همه‌ها عده کثیری از هنرمندان و منتقدان مصری به حمایت از فیلم پرداختند و جسارت و صراحت عمر الزهیری را ستودند. اگرچه کارگردان فیلم با تاکید بر جهان‌شمول بودن فیلم، آن را مختص به

جامعه مصر ندانسته و سینما را فرصتی طلایی برای بیانی متفاوت از هنر به دور از سانسور و فریب معرفی می‌نماید. خلاصه داستان فیلم چنین است: پدری در مراسم جشن تولد پسرش، توسط یک شعبده‌باز به مرغ تبدیل می‌گردد. خانواده‌ای متشکل از یک مرد و زن همراه با سه فرزند پسر، که سال‌های کودکی را می‌گذرانند، در خانه‌ای بسیار محقر زندگی می‌کنند. آن‌ها نماینده طبقه کارگر و فقیر جامعه مصر هستند. خانه‌شان در همسایگی کارخانه‌ای صنعتی قرار دارد. سهم این خانواده از کارخانه، بخار و دود عظیمی است که از طریق پنجره آپارتمان محقرشان، حضور سهمگین و روزانه خود را اعلام می‌کند.

پدر خانواده (سامی باسیونی) مردی اقتدارگراست که رابطه او با همسرش (دمیانا نصار) در معامله‌ای روزانه خلاصه می‌شود. هر روز مرد پولی را از صندوقی کوچک بیرون می‌آورد، آن را در دستان زن می‌گذارد و دستورات مربوط به نوع غذا و اجرای درست و بی‌نقص فرامین را به او گوشزد می‌کند. پدری که برای تغییر وضعیت خانواده و فرزندانش، آرزوهای بزرگ را از تصاویر تلویزیون وام می‌گیرد. در سکانس‌های آغازین، درحالی‌که با همسر و فرزندانش مشغول تماشای استخری بزرگ با زنانی تراشیده و زیبا در تلویزیون هستند، رو به فرزندانش می‌گوید: «یک روز براتون ویلا با استخر می‌خرم.» و فردای آن روز سهم خانواده از تخیل او آب‌نمایی کوچک است، با وسیله‌ای تویی‌شکل برای رقص نور.

الزهیری با خلق تصاویر گروتسک، مخاطب را به بندبازی روی آتش دعوت می‌کند؛ جدال غربی میان ترحم و انزجار، طنزی سیاه در لوکیشن‌های سرد و بی‌روح که تداعی‌کننده جهانی کافکایی به شیوه‌ای سوررئال است، با عجیب‌ترین نوع بیانگری و عمیق‌ترین نوع نمایش ابرود.

«پرها» قرار نیست روایتی از فقر با بیانی رئال همراه با نقد اجتماعی مستقیم باشد؛ الزهیری عملیات شقاوت آرتو را آغاز کرده است، سیری جادویی با خلق تصاویری مسخ‌شده، سرد و خشن. او می‌خواهد مخاطب را به ریاضتی آرتویی بکشاند، برای رویارویی مستقیم و بدون نقاب، مواجهه‌ای بی‌واسطه با خود و اجتماع انسانی. این فیلم، فراخوانی است جهت ورود انسان عصر مدرن به تونل وحشتی که عاری از



وحشی‌گری در معنای مرسوم است. سینمای الزهیری با بیانی بکر و بی‌تکلف در فرم و محتوا به فراسوی مرزهای انتزاع قدم می‌گذارد. وارد دیستوپیا می‌شوید، خودتان را برای پارادوکسی بی‌وقفه آماده کنید، پنجره‌ها را باز بگذارید؛ احتمال می‌رود در همان سکانس‌های آغازین با دودهای کارخانه خفه شوید.

چارلی چاپلین پدر کمدی سیاه می‌گوید: «زندگی در کلوزآپ یک تراژدی و در لانگ‌شات، کمدی است.» «پرها» رفت و آمدی بی‌وقفه و سیزیف‌وار در برزخی معلق میان تراژدی و کمدی، با نماهایی متکثر از کلوزآپ و لانگ‌شات است.

جنون فیلم با سفری از انسان به حیوان آغاز می‌گردد. پدر خانواده به درخواست شعبده‌باز درون جعبه‌ای جای می‌گیرد و پس از آن، مرغی سفید نماینده پدر می‌شود. شعبده‌باز قادر به برگشت معجزه نیست، طلسم نمی‌خواهد بشکند. تولد تمام می‌شود و مهمانان یکی‌یکی خانه را ترک می‌کنند. حالا خانه‌ای محقر مانده با زنی تنها در کنار سه فرزند و مرغی که می‌بایست زن مراقب آن باشد تا روزی که طلسم شکسته شود و مرد دوباره دستورات روزانه را آغاز کند و از آرزوهای خود بگوید.

استفاده الزهیری از بازیگران غیرحرفه‌ای در فیلم، قاب‌های بسته و غیرمتعارف، انتشار مفرط کثیفی در چشم مخاطب تا جایی که نیاز به آب و شست‌وشو در حین تماشای فیلم می‌تواند کنشی ابرورد در راستای هدف فیلم باشد، و از همه مهم‌تر تکه‌تکه کردن فضا با استفاده از قاب‌هایی خارج از مرکز که نمایی از بدن‌های شقه‌شده انسان را تداعی می‌کند، با عدم تعادل و تقارن در ترکیب‌بندی نما و اختلال در خطوط راهنما در برخی سکانس‌ها، فرم و ساختاری متمایز را در راستای محتوای ابرورد و جادویی فیلم رقم می‌زند.

اگر در حین تماشای فیلم دچار کلاستروفوبیا گشتید، تعجب نکنید! الزهیری می‌خواهد در هر جای جهان که هستید از تصویر سانتی‌مانتال انسان عصر مدرن با تصاویر متمدنی که از سیستم‌های پخش تلویزیونی و ماهواره‌ای چون پرده‌ای مقابل چشم‌ها کشیده می‌شود، سفری جادویی را آغاز کنید و با لاشه‌های بی‌قواره و اجساد متحرک انسان در عصر کنونی مواجه شوید. تلویزیون‌ها را خاموش کنید. ابتدا در اینه نگاه کنید، سپس پنجره را باز کنید، بی‌شک تراژدی-کمدی خواهید دید.

سال ۱۹۱۲، گرگور سامسا متوجه شد تبدیل به حشره گردیده است و پس از مدتی علت طرد خود از خانواده و

اجتماع را عدم انجام وظایف محوله دانست و با اعتصاب غذا به زندگی‌اش پایان داد؛ این‌بار در سال ۲۰۲۱، گرگور سامسای الزهیری، پدر خانواده‌ای در یک جامعه مردسالار است که حتی بعد از تبدیل‌شدنش به مرغ، یک اتاق به او تعلق می‌گیرد؛ اتاقی با یک تخت دونفره که پیش از مرغ‌شدنش هم، همسرش روی آن جایی برای خوابیدن نداشت. گرگور سامسای این عصر از منظر الزهیری اگر تبدیل به مرغ شود، همسرش غذای او را همچنان در مقابلش می‌گذارد و زمانی که بیمار شود، او را به دامپزشکی می‌برد و با اینکه در فقر مطلق است، داروهای او را تهیه می‌کند و در مراقبتی روزانه در انتظار شکست طلسم می‌ماند. گویی الزهیری از گرگور سامسای سوسک‌شده آشنایی‌زدایی کرده است تا نشان دهد چگونه جامعه مردسالار که در محاصره صنعت، پول و سرمایه سهم قدرت بیشتری دارد، زن را در اطاعتی مطلق مسخ کرده است.

فیلم سرشار از نماهای متعددی از مبادله پول میان انسان‌هاست. ترکیب‌بندی‌های نامتعارفی که کانون توجه مخاطب را به اسکناس‌های کهنه‌ای جلب می‌کند که دسترسی‌نداشتن به آن می‌تواند عواقب خطرناکی داشته باشد. در این فیلم هیچ‌کدام از شخصیت‌ها نام ندارند و این نشان از جهان‌شمول بودن محتوای فیلم و همچنین در راستای هویت‌های بربادرفته انسان‌ها به واسطه حکمرانی پول و سرمایه در منطقه‌ای فقیرنشین و محقر است. عمر الزهیری برای نمایش انسان شقه‌شده و مسخ‌شده از قاب‌بندی‌های خارج از مرکز بهره می‌برد؛ اما زمانی که به نمایش مبادله پول میان اهالی می‌رسد، پول در مرکز تصویر به‌عنوان سوژه اصلی نمایان می‌شود. پول شخصیت برجسته‌ای است که سوژگی خود را در میان انسان‌های ابره‌شده به نمایش می‌گذارد.

در این فیلم جدالی میان آنتاگونیست و پروتاگونیست نیست؛ هیچ انسانی قابلیت اجرای نقش قهرمان و ضد قهرمان را ندارد. پول و سرمایه آنتاگونیستی در سایه و پروتاگونیستی ناکارآمد در ظاهر است. حتی مردسالاری چهره‌ای گروتسک دارد و هیچ مردی توانایی ارائه نقش قهرمان یا ضد قهرمان را ندارد. قدرت پول آن‌چنان عظیم و تعیین‌کننده است که هر قدرتی را پیشاپیش عزل کرده و هر شخص تنها به اندازه دارایی‌اش می‌تواند از اعتباری موقتی برخوردار باشد.

مکان و زمان فیلم نامشخص است. فقط محله‌ای در حال ویرانی با ساختمان‌هایی در حال فروریزی با مردمانی



مسخ‌شده در محاصره غباری از کارخانه‌ای صنعتی قابل مشاهده است. حیواناتی مانند میمون، سگ، گاو، الاغ و... به صورت موتیف‌وار در میان انسان‌ها حضور چشمگیر دارند؛ تا جایی که فقط می‌توان مرزی باریک و منقطع میان حیوانات و انسان‌ها متصور شد. فیلم، باغ وحش مشترکی از انسان و حیوان است و هر شخص به اندازه اسکناسی که همراه دارد می‌تواند مانند حیوانات از بقای اولیه برخوردار باشد.

عمر الزهیری با انتشار مسخ‌شدگی در شریان‌های تصاویر حالتی از یک وقفه ناتمام و تصورناپذیر را به نمایش می‌گذارد. گویی حضور حداقلی پول، سرمایه و کار در این طبقه محروم و فقیر، فقط راهی برای زنده ماندن است و نوعی استیضاح انسان از انسانیت؛ حضوری که تکامل داروینی را دچار اختلال کرده و به فرگشتی معکوس منجر شده است.

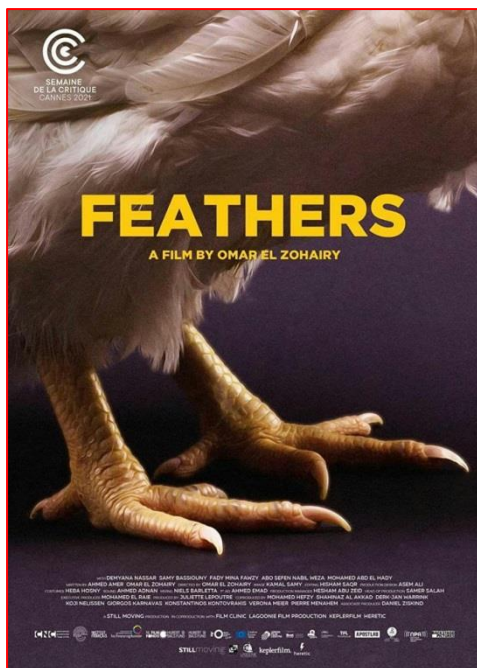
زن در این فیلم شرایطی بسیار وخیم‌تر از مردان را سپری می‌کند؛ زیرا برای بقا و به‌دست‌آوردن پول با مانعی بزرگ روبرو است. او برای به‌دست‌آوردن پول جهت بقای خود و خانواده‌اش بعد از تبدیل شوهرش به مرغ، باید از لشکر مردان بگذرد؛ زیرا پول و قدرت در دستان آن‌هاست. در سکناسی که درخواست کار او به‌علت زن‌بودنش رد می‌شود، پسرش را راهی کارخانه می‌کند؛ اما زمانی که برای دریافت حقوق او به رئیس کارخانه مراجعه می‌کند، نیاز به امضای پدر است؛ همان پدری که تبدیل به مرغ شده! زن برای گرفتن گواهی به کلانتری مراجعه می‌کند و آن‌ها پیکری سوخته و زنده، اما بی‌حرکت از شوهرش را تحویل او می‌دهند و او با نمایش شوهرش به رئیس کارخانه، مجوز دریافت پول را اخذ می‌کند. مردانی که عمر الزهیری در مقابل زن قرار می‌دهد، هرکدام گونه‌ای از نقص بدنی و کج‌ریختی را حمل می‌کنند؛ مردانی تهی از قدرت که فقط در برابر زن می‌توانند قدرت‌نمایی کنند، آن‌هم در موقعیت‌هایی تلخ و کمیک.

و در آخر باید پرسید: چرا مرد به جای خروس به مرغ تبدیل می‌شود؟ الزهیری با جادویی که لزومی به تعبیر عقلانی آن در روند فیلم نمی‌بیند، مرد را در شمایل مرغی مسخ می‌کند که همسرش سال‌ها در همان شمایل توسط او و اجتماع مانند مرغی مسخ‌شده بود. رفتارهای زن شامل نگاهی همیشه رو به پایین، نداشتن هیچ‌گونه واکنش انسانی در برابر وقایع و فجایعی که بر او تحمیل می‌شود، پذیرش و تسلیم‌پذیری مطلق است. رفتارهای مسخ‌گونه او نشان

می‌دهد فقط فاقد ظاهر حیوانی مرغ است؛ بنابراین الزهیری دو سفر موازی اما مخالف را در روند فیلم برای زن و مرد مهیا کرده است: یکی سفر جادویی مرد از انسان به حیوان و سپس آشکارگی او در شمایل بدن سوخته‌ای فاقد هرگونه توانایی برای کم‌ترین کنش انسانی و دومی، سفر زن از انسانی مسخ‌شده و فاقد هرگونه کنش مؤثر به سوی انسانی رهاشده از بندها و دارای هویتی کمال‌یافته که در پایان فیلم با قدرت و اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر، شوهرش و مرغ را که نماینده زنجیرهای اجتماع بر گردن او بودند، با دستان خود می‌کشد و خود را از طلسم‌های خرافه و سنت رها می‌کند. او با کشتن مرغ و شوهرش، گویی نمایندگان جامعه پدرسالار و مردسالار را از میان می‌برد.

در سکناس پایانی، زن از تلویزیون به‌عنوان اهرمی جهت انجام قتل استفاده می‌کند. گویی دیگر خود را ابزاری در تصاویر رؤیایی قاب تلویزیون نمی‌بیند؛ بلکه تلویزیون ابزاری برای رفع خواسته او می‌گردد. او با زیادکردن صدای تلویزیون، کشتن شوهر و مرغ را به اتمام می‌رساند و بعد از آن، صدای آن را به حد مطلوب نگه می‌دارد و در کنار فرزندانش می‌نشیند که مشغول تماشای تلویزیون هستند.

در این فیلم ابزوردی از نابرابری‌های اجتماعی، فلاکت، انقیاد زن و در شمایل کلی انقیاد انسان در بستری با حکمرانی سرمایه روایت می‌شود، که می‌تواند بستر نقدهای فمینیستی، اجتماعی، تاریخی، سیاسی و فلسفی باشد. عمر الزهیری ثابت کرد کارگردانی اصیل در سینمای مینور است. ■



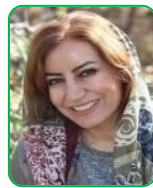
مقاله: «بیوتنادر اساطیر نوس»؛ «سعیده فضلوی»

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان: «غول قرمز»؛ «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «دوستها»؛ «لوسیا برلین»؛ «آرزو کشاورزی»

ترجمه کتاب: «گستره»؛ «دیوید اپستاین»؛ «سهند درویشی»





مادر با این تقاضا اقدام به تحویل تمامی کیک به پسر بزرگ نمود و نفرین خویش را همراه وی کرد.

زن بیوه آنگاه پسر دؤمش را به کناری برد و به او یک کارد تیز داد و گفت که از آن تا زمان رفتن از خانه به خوبی مراقبت نماید. او توصیه نمود که باید هر روز صبح کارد را کاملاً بازرسی نماید و مراقب باشد که همواره تمیز بماند و مطمئن گردد که به خوبی آمادهٔ بکار بردن است. او گفت که این موضوع موجب سلامتی صاحب کارد می‌شود اما اگر زنگ بزند و سطح آن تیره شود آنگاه مالک آن دچار برخی بیماری‌ها و مصائب خواهد شد و پس آنگاه پسر کوچکتر نیز باید در جستجوی آینده و خوشبختی خویش از خانه خارج شود.

پسر بزرگتر تمام آن روز و همچنین سراسر روز بعد را طی طریق نمود. او در بعد از ظهر روز سوم به جائی رسید، که چوپانی در کنار رمه گوسفندانش نشسته بود. پسر بزرگتر به کنار چوپان رفت و از او پرسید که این گوسفندان به چه کسی تعلق دارند؟

چوپان در پاسخ گفت: این رمه از گوسفندان به غول قرمز ایرلند تعلق دارد، که در منطقه "بالیگان" زندگی می‌کند. او دختران چندین پادشاه از جمله "مالکولم" شاه را دزدیده است. "مالکولم" شاه بر کشور اسکاتلند حکومت می‌کند و در عدالت و دادگستری شهرهٔ عالم و آدم است. غول پس از دزدیدن دختر این پادشاه، او را دربند و زنجیر نموده است و مرتباً شکنجه می‌دهد، تا راضی به ازدواج با وی گردد. غول بدجنس دخترک را درون اتاقکی محبوس ساخته و هر روز به او تازیانه می‌زند و مضرورش می‌سازد.

در یک پیشگوئی آمده است که دشمن خونی غول قرمز با مشخصاتی که داده‌اند، بزودی به اینجا خواهد آمد و با ضربه‌ای که با یک عصای نقره‌ای برآق بر غول قرمز وارد می‌سازد، موفق به نابودی وی می‌گردد اما من مطمئن نیستم که آن ناجی هنوز به دنیا آمده باشد و دارای چه مشخصاتی است. این امکان هم وجود دارد که این پیشگوئی به زودی به وقوع به پیوندد و تمامی پرنسس‌ها از جمله دختر "مالکولم" شاه رهائی یابند و به خانه‌هایشان باز گردانده شوند.

در زمان‌های قدیم زن بیوه‌ای می‌زیست، که بر روی قطعه زمین زراعی کوچکی روزگار می‌گذراند. او این زمین را از یک کشاورز خُرده پا اجاره کرده بود.

زن بیوه دارای دو پسر بود، که هر دو آنان در اوج دوران جوانی خویش بسر می‌بردند و می‌بایست بزودی همسرانی برای خودشان برگزینند لذا زن بیوه در صدد بر آمد، که هر چه زودتر آنها را از خانه به بیرون بفرستد، تا در جستجوی خوشبختی و آیندهٔ خویش بر آیند.

زن بیوه یک روز به پسر بزرگش گفت که سطلی را بر دارد و از چاهی که در همان نزدیکی قرار دارد، مقداری آب بیاورد، تا کیک برای جیرهٔ راهش بپزد. مادر در نظر داشت که برای او در قبال آوردن آب به میزان زیاد و یا کم، کیک بزرگ و یا کوچک هم قیاس با حجم آب پخت نماید. او

می‌خواست کیک را به پسر بزرگش بدهد، تا برای مسافرت همراه خودش ببرد.

پسر بزرگ سطل را برداشت و به کنار چاه رفت. او سطل را از آب چاه پُر کرد و آن را به خانه آورد.

سطل مذکور در حقیقت یک سوراخ داشت لذا بخش عمده‌ای از آب داخل آن قبل از اینکه پسر بزرگ به خانه برسد، از سطل به خارج نشت کرد و هدر رفت. بنابراین پسر بزرگ فقط توانست مقدار کمی آب با سطل سوراخدار به خانه برساند لذا زن بیوه نیز کیک کوچکی برایش پخت و در اختیارش قرار داد. آن کیک در واقع کوچکترین کیک بود، که زن بیوه تا آن زمان پخته بود.

مادر آنگاه از پسر بزرگش پرسید: آیا راضی هستی که نیمی از کیک خود را برای مادرتان بگذارید و در ازایش مادر هم دعایتان نماید؟ مادر همچنین اضافه کرد، که اگر تمامی آن کیک را با خودش ببرد آنگاه نفرین مادر هم همراهش خواهد بود. پسر بزرگ با خود اندیشید، که من باید به یک سفر طولانی بروم و هیچ نمی‌دانم که چه زمان و یا چطور می‌توانم برای خودم غذا و آذوقه تهیه نمایم. او با این افکار به مادرش گفت که مایل است تمامی کیک را با خودش ببرد. او در ضمن با خودش اندیشید که نفرین مادر تا چقدر می‌تواند تأثیر گذار باشد؟

پسر بزرگ سطل را برداشت و به کنار چاه رفت. او سطل را از آب چاه پُر کرد و آن را به خانه آورد.



چوپان پس از آن به پسر بزرگ هشدار داد که در مسافت‌های بعدی باید مراقب حیوانات وحشی بسیار خطرناک باشد زیرا آن‌ها از انواع متفاوتی از آنچه تاکنون دیده است، می‌باشند. پسر بزرگ پس از آن برخاست و از آنجا رهسپار گردید. مرد جوان اندکی بعد با جمعیت کثیری از حیوانات درنده، زشت و وحشتناک روبرو شد. برخی از این حیوانات دارای دو سر بودند و بر روی هر سر نیز چهار عدد شاخ روئیده بود. پسر بزرگ با دیدن خیل عظیم حیوانات وحشی عجیب به شدت به وحشت افتاد لذا تا آنجا که در قدرت داشت، با سرعت از آنجا دور شد. او از اینکه توانسته بود از خطر حیوانات وحشی عجیب و غریب بگریزد، بسیار خشنود گردید ولیکن رضایتمندی وی با دیدن قصری اشرافی که بر روی تپه کوچکی در همان نزدیکی قرار داشت، بسیار بیشتر شد.

پسر بزرگ به طرف قصر به راه افتاد. او زمانیکه به آنجا رسید، بلافاصله درب بزرگی را که بر دیوار قصر دیده می‌شد، با زحمت زیاد گشود و با احتیاط به داخل قصر رفت، تا پناهگاهی برای آن شب داشته باشد. او در داخل قصر با پیرزنی مواجه شد، که در کنار آتش اجاق نشسته بود.

پسر بزرگ از پیرزن پرسید که آیا اجازه می‌دهد، تا شب را در آنجا بگذراند و بتواند خستگی ناشی از سفر طولانی را از تن به در نماید؟

پیرزن گفت که او می‌تواند آن شب را در آن قصر بماند اما اصولاً آنجا محل مناسبی برای ماندن او نیست زیرا آن قصر به غول قرمز تعلق دارد و غول قرمز هیولای بسیار وحشتناکی با سه سر بزرگ است. غول قرمز از هیچ انسان زنده‌ای که به دستش گرفتار آید، چشم پوشی نمی‌کند و را در اولین وعده غذایی می‌خورد.

مرد جوان با شنیدن چنین تعریف‌هایی مجبور بود، که از آنجا دور شود اما او از حیواناتی با دو سر و چهار شاخ که در بیرون قصر حاضر بودند، به شدت می‌هراسید بنابراین ملتمسانه از پیرزن درخواست کرد، تا او را به هر طریق که می‌تواند برای یک شب در گوشه‌ای از قصر پنهان سازد و در این رابطه چیزی به غول قرمز بروز ندهد.

مرد جوان فکر می‌کرد که اگر بتواند آن شب را در آنجا سپری نماید آنگاه خواهد توانست صبح فردا به فوریت از آنجا بگریزد و جان خویش را بدون مواجهه با غول قرمز و حیوانات درنده

نجات بخشد اما او هنوز مدت زیادی را در پناهگاه خودش نگذرانده بود، که غول قرمز به قصر بازگشت.

پسر بزرگ بزودی فریاد بلند او را شنید، که چنین می‌گفت: بوی غریبه‌ای به مشام می‌خورد. من بوی یک انسان فانی را در قصرم احساس می‌کنم. این انسان اگر مُرده یا زنده باشد، به هر حال من قلب او را همین امشب همراه با نان خواهم خورد. بدین ترتیب غول قرمز مشغول جستجو در گوشه و کنار قصر شد. او خیلی زود مرد جوان بیچاره را درون پناهگاهش غافلگیر کرد و او را با شدت از آنجا بیرون کشید.

غول قرمز در همین حال به مرد جوان گفت که اگر بتواند به سه پرسش وی به درستی پاسخ گوید آنگاه او از زندگی وی خواهد گذشت و صدمه‌ای به وی نخواهد زد.

آنگاه غول قرمز سرهایش را پائین آورد، تا سؤال‌های خود را از مرد جوان بپرسد:

سر اول پرسید: آن چیست که هیچ انتهائی ندارد؟

پسر بزرگ بسیار اندیشه کرد اما پاسخی برای آن نیافت.

سر دوم پس از آن پرسید: آن چیست که بسیار کوچک ولیکن بسیار خطرناک است؟ مرد جوان مجدداً سعی کرد تا پاسخی قانع کننده برای این پرسش بیابد اما همه تلاشش بی فائده بود.

عاقبت سومین سر پرسید: به من بگوئید که کدام جاندار است که بیجان‌ها را حمل می‌کند؟

مرد جوان باز هم در یافتن پاسخ این سؤال درمانده شد. سرانجام به دلیل اینکه مرد جوان از پاسخگوئی به هر سه سؤال سرهای غول قرمز ناتوان نشان داد و نتوانست از فرصتی که غول قرمز به وی داده بود، استفاده نماید بنابراین غول قرمز گریزی را که همیشه همراه خویش داشت، از کوله پشتی همراهش در آورد و با آن ضربه‌ای بر سر مرد جوان کوبید و او را بیهوش ساخت و سپس او را در داخل یک صندوق سنگی بزرگ انداخت. صبح روز بعد از این اتفاق، برادر جوان‌تر که هوز در خانه مانده بود، کاردی را که مادرش به او داده بود، برداشت و با دقت در آن نگرست. او غصه دار گردید زمانیکه آن را قهوه‌ای و زنگ زده یافت. بنابراین به مادرش گفت که اینک زمان آن فرا رسیده است، که من نیز از خانه خارج گردم و به دنبال سرنوشت خویش بر آیم.

مادر در ابتدا به او اجازه رفتن از خانه را نداد زیرا معتقد بود که او باید تا بازگشت برادر بزرگتر نزد مادرش بماند اما

او از اینکه توانسته بود از خطر حیوانات وحشی عجیب و غریب بگریزد، بسیار خشنود گردید ولیکن رضایتمندی وی با دیدن قصری اشرافی که بر روی تپه کوچکی در همان نزدیکی قرار داشت، بسیار بیشتر شد.



سرانجام با درخواست وی موافقت نمود. بر این اساس مادر از او خواست تا سطل را برای برداشتن آب از چاه بردارد و با آن به اندازه‌ای که می‌تواند، آب به خانه بیاورد، تا مادرش برای او کیکی متناسب با حجم آن بپزد.

پسر دوم سطل را برداشت و برای آوردن آب از چاه به راه افتاد اما وقتی که آب را به خانه می‌آورد، بطور اتفاقی یک کلاغ سیاه بر فراز سر وی پرواز می‌کرد و مرتباً قارقار می‌نمود. مادامی که پسر جوان مشغول تماشای پرنده پُر سر و صدا بود، آب همچنان اندک اندک از سوراخ سطل به بیرون می‌ریخت. پسر جوان که متوجه سوراخ بودن سطل شده بود، به فکر فرو رفت. او پس از لحظاتی ابتدا سطل را به زمین گذاشت و مقداری گل رُس از روی زمین برداشت و آن را با قطراتی که از سطل می‌ریختند، مرطوب ساخت و به شکل خمیر در آورد. او آنگاه سطل را بلند کرد و سوراخ آن را با خمیر گل رُس از بخش زیرین سطل مسدود ساخت سپس مجدداً به سمت خانه به راه افتاد. این موضوع بسیار ساده باعث شد، زمانیکه پسر جوان به خانه رسید، آنقدر آب در داخل سطل باقی مانده بود، که برای پختن یک کیک بزرگ کفایت می‌نمود.

مادر با آبی که پسر کوچکترش با سطل از چاه به خانه آورده بود، کیک بزرگی برای سفر وی پخت.

مادر آنگاه از پسر کوچکترش پرسید که آیا حاضر است فقط نیمی از کیک را با خودش ببرد و در عوض دعای خیر مادرش را به همراه داشته باشد و یا اینکه تمامی کیک را می‌برد و نفرین مادر را پذیرا می‌گردد؟

پسر جوان بلادرنگ قبول کرد که نیمی از کیک را بر دارد و در عوض از دعای خیر مادر در طی مسافرتش برخوردار گردد. پسر جوان مسافرتش را با همراه بردن نیمی از کیک آغاز کرد. او پس از اینکه مسافت نسبتاً زیادی را طی نمود، با پیرزنی مواجه گردید.

پیرزن از پسر جوان پرسید که آیا حاضر است تا مقدار کمی از کیک خود را به او بدهد، تا گرسنگی چند روزه خود را با آن رفع نماید؟

پسر جوان با خوشروئی گفت: بله مادر جان و از این کار بسیار خشنود خواهم شد.

پسر جوان بلافاصله مقداری از کیک خود را به پیرزن داد.

پیرزن که در واقع یک ساحره بود، از کار خیر پسر جوان تشکر کرد. او تصمیم گرفت که محبت پسر جوان را پاسخی شایسته بدهد لذا یک عصای جادویی را به او داد، تا در مواقع ضروری از آن استفاده نماید. پیرزن به پسر جوان توصیه نمود

که از عصای اهدائی وی به خوبی مراقبت نماید و از آن فقط در راه درست استفاده کند.

پیرزن آنگاه برخی توصیه‌های مهم را که برای موفقیت پسر جوان در حین سفرش لازم می‌دانست، با او در میان گذاشت سپس در چشم بهم زدن از مقابل دیدگان وی ناپدید گردید.

پسر جوان پس از آن به راهش ادامه داد، تا اینکه پس از سپری کردن مسافتی طولانی به پیرمردی رسید. پیرمرد در گوشه‌ای نشسته بود و مشغول مراقبت از رمه بسیار بزرگی از گوسفندان بود.

مرد جوان از پیرمرد چوپان پرسید که این رمه بزرگ گوسفندان متعلق به کیست؟

پیرمرد جواب داد: این رمه از گوسفندان به غول قرمز ایرلند تعلق دارد، که در منطقه "بالیگان" زندگی می‌کند. او دختران چندین پادشاه از جمله "مالکولم" شاه را دزدیده است. "مالکولم" شاه بر کشور اسکاتلند حکومت می‌کند و در عدالت و دادگستری شهره عالم و آدم است. غول پس از دزدیدن دختر پادشاه، او را دربند و زنجیر نموده است و مرتباً شکنجه می‌دهد، تا راضی به ازدواج با وی گردد. غول بدجنس دخترک را درون اتاقکی محبوس ساخته و هر روز به او تازیانه می‌زند و مضروبش می‌سازد. در یک پیشگویی آمده است که دشمن خونی غول قرمز با مشخصاتی که دارد، به اینجا خواهد آمد و با ضربه‌ای که با یک عصای نقره‌ای براق بر غول قرمز وارد می‌سازد، موفق به نابودی وی می‌شود اما من مطمئن نیستم که آن ناجی هنوز به دنیا آمده باشد و چه مشخصاتی دارد. این امکان هم وجود دارد که این پیشگویی به زودی به وقوع به پیوندد و تمامی پرنسس‌ها از جمله دختر "مالکولم" شاه رهائی یابند و به خانه‌هایشان باز گردانده شوند. به هر حال هر کسی که بر غول قرمز غلبه نماید، یقیناً وارث تمامی این سرزمین و مایملک غول قرمز خواهد بود.

چوپان پس از آن به پسر بزرگ هشدار داد که در مسافت‌های بعدی باید مراقب حیوانات وحشی باشد زیرا آن‌ها از انواع متفاوتی از آنچه تاکنون دیده است، می‌باشند.

پس آنگاه برادر جوان تر به راهش ادامه داد. او زمانیکه به قصر نزدیک شد، با حیوانات بسیار وحشتناک و ترس آوری در اطراف آن مواجه گردید اما او نه توقف کرد و نه اینکه هراسان از آنجا گریخت، بلکه با جسارت ستودنی اقدام به عبور از وسط جمعیت آنها نمود.

در این هنگام برخی از آن جانوران متوجه حضور پسر جوان گردیدند لذا یکی از آنها که نزدیکتر از سایرین بود، غرش



کنان و با دهان گشوده برای بلعیدن پسر جوان به سمت وی یورش برد اما او با عصای جادویی که پیرزن ساحره به وی داده بود، ضربه‌ای به سر حیوان نگون بخت وارد ساخت و او را بلافاصله از بین برد بطوریکه کالبدش در جلوی پای پسر جوان افتاد.

برادر کوچکتر پس از اندک زمانی به مقابل قصر غول قرمز رسید اما تمامی درب‌های قصر را بسته یافت. پسر جوان درنگ را جائز ندانست و شجاعانه به جلو درب بزرگ قصر رفت و با عصای جادویی ضرباتی چند بر آن وارد ساخت و سپس بدون اجازه وارد قصر گردید.

پسر جوان پس از اندک زمانی با پیرزنی مواجه شد که در کنار آتش اجاق نشسته بود.

پیرزن با دیدن مرد جوان با حیرت به پا خاست و به او در مورد غول قرمز هراسناک هشدار داد و او را از سرنوشت شوم برادرش آگاه نمود.

برادر کوچکتر با همه توصیفات که از پیرزن شنید، هیچگونه ترسی به قلبش راه نداد و حتی خود را در جایی پنهان ساخت.

عاقبت پس از اندک زمانی سر و کله غول دهشتناک پدیدار گردید. او به محض ورود همچون دفعه قبل شروع به داد و فریاد نمود: بوی غریبه‌ای به مشامم می‌خورد. من بوی یک انسان فانی را در قصرم احساس می‌کنم. این انسان اگر مرده یا زنده باشد، به هر حال من قلب او را همین امشب همراه با نان خواهم خورد. با این اوصاف غول قرمز با عجله در جستجوی مرد جوان بر آمد. غول قرمز بزودی برادر کوچکتر را مشاهده نمود، که در وسط خانه و در مقابل وی قد علم کرده است.

غول قرمز همچون دفعه قبل به برادر جوان‌تر نیز گفت که اگر به سه پرسش وی پاسخ صحیح بدهد آنگاه او نیز از خطای وی می‌گذرد و از کشتن وی صرف نظر می‌کند.

این زمان سر اول پرسید: آن چیست که هیچ انتهائی ندارد؟

برادر کوچکتر به یاد گفته‌های پیرزن ساحره افتاد، که در بین راه مقداری کیک به او داده بود و در ازای آن عصای جادویی و برخی نصایح را دریافت نموده بود لذا بلافاصله گفت: یک جام.

سر اول با شنیدن این پاسخ، اخم‌هایش را درهم کشید.

سپس سر دوم پرسید: آن چیست که در عین کوچکی بسیار خطرناک است؟

برادر کوچکتر فوراً پاسخ داد: یک پل.

در این هنگام سرهای اول و دوم به همدیگر نگاه کردند و

ابروهایشان را در هم کشیدند.

آنگاه سر سوم پرسید: کدام بیجان است، که جانداران را حمل می‌کند؟

مرد جوان بار دیگر در پاسخ گفت: هنگامی که یک کشتی بادبان‌هایش را پس از سوار کردن افراد در دریا بر افراشته می‌سازد.

زمانیکه غول قرمز پاسخ‌های صحیح تمامی سؤالاتش را دریافت نمود، دانست که دوران قدرتش به انتها رسیده است بنابراین سعی کرد که سریعاً از آنجا بگریزد اما مرد جوان تبری را از گوشه دیوار برداشت و هر سه سر غول قرمز را از تنش جدا کرد.

مرد جوان آنگاه از پیرزن خواست که محل زندانی شدن دختر "مالکولم" شاه را به وی نشان بدهد.

پیرزن بی درنگ او را به بالای پله‌های قصر هدایت کرد و درب‌های بسیاری از اتاق‌ها را یکی پس از دیگری برای وی گشود.

از هر دربی که گشوده می‌شد، بلافاصله یک بانوی زیبا خارج می‌شد، که از مدت‌ها قبل توسط غول قرمز در آنجا زندانی شده بودند.

در یکی از این دفعات نیز نوبت به آزاد کردن دختر "مالکولم" شاه رسید.

سرانجام پیرزن پسر جوان را به یک اتاق کوچک برد، که در آن یک صندوق سنگی قرار داشت. زمانیکه پسر جوان صندوق سنگی را با عصای جادویی لمس کرد، بلافاصله درب آن گشوده شد و برادرش به دنیای واقعی بازگشت.

این زمان تمامی زندانیان از رهائی خویش خوشحال شده بودند و بی وقفه شادمانی می‌کردند. آن‌ها از پسر جوان و شجاع به دفعات تشکر و قدردانی کردند.

طی چند روز بعد تمامی آنها به دربار پادشاه اسکاتلند رفتند و در زمره ملازمان وی درآمدند.

پادشاه آنگاه دختر خویش را به ازدواج برادر کوچکتر که با شجاعت و رشادت موجبات رهائی وی و سایرین را فراهم ساخته بود، در آورد.

او همچنین دختری را از میان خانواده‌های اصیل برگزید و آن را به ازدواج برادر بزرگتر در آورد.

دو برادر مابقی عمر خویش را با شادمانی و شادکامی در کنار همدیگر، همسران و فرزندان‌شان بسر بردند و از یک زندگی

سالم و سعادت‌مند برخوردار شدند. ■





- مامان ذاکر! گفتن جمله‌ای بی‌ملاحظه برای شستن عبادات یک عمر کافی است.

مادر از خجالت سرش را پایین انداخت و بعد صحبت تازه‌ای را سر انداخت:

- آقا یادت هست آن موقع به بتول چی گفتم؟

- کی چی گفته بود؟

- وقتی ما خارج شدیم.

- مامان ذاکر! از چه زمانی حرف می‌زنی؟ یادم نمی‌آید. آن موقع به کی، چی گفته بودی؟

- آقا! ممکن است یادت نباشد، من تک‌تک حرف‌های آن موقع را به‌خاطر دارم. به‌محض اینکه ما به این‌جا رسیدیم برایش نامه‌ای نوشتیم که بیا این‌جا، خدا وسیله‌ساز است. او حاضر شد بیاید این‌جا ولی شوهر طاهره خیلی دیوانه‌بازی درآورد و به سمت شرق و داکا رفت. آن بیچاره هم به‌خاطر دخترش مجبور شد آن‌جا بماند.

- مامان ذاکر! حضرت امیرالمؤمنین می‌فرمایند من خدایم را با منع خواسته‌هایم شناختم. خب اراده‌ی ما هم تابع رضا و اراده‌ی اوست که هر چه مشیتش باشد همان می‌شود.

امی جان ساکت شد و سرش را پایین انداخت. انگار او هم در برابر رضای خدا سر تسلیم فروآورد.

اباجان خطاب به او گفت:

- انگار تو امروز نمی‌خواهی به کالج بروی؟

- همین الان دارم می‌روم. با عجله ته چایش را خورد و بلند شد. از خانه خارج شد. از پیچ‌وخم کوچه عبور کرد و مقابل مغازه‌ی نظیرا ایستاد. عادتش بود که موقع عبور از آن‌جا جلوی مغازه‌اش می‌ایستاد و سیگار می‌خرید.

- آقاذاکر! امروز خیلی به‌هم ریخته‌ای.

پاکت سیگار را فشار داد و نخ‌ی سیگار درآورد: «دیروز آشفته نبودم؟»

- چرا ولی امروز خیلی پریشانی.

امروز واقعاً آشفته و به‌هم ریخته بود. وقتی به کالج رسید، دید که گلدان‌های شکسته در همه‌جا افتاده‌اند. کلاس‌ها خالی بودند، شیشه‌ی درهای کلاس در داخل و خارج اتاق‌ها و حتی در بالکن پخش شده بود. پسرها نبودند. کجا رفته بودند؟! معلوم بود که خسارات زیادی به بار آورده‌اند، حتماً در حال شعاردادن از کالج خارج شده و به جای دیگر رفته‌اند. به کلاس خود رفت و نشست. به یاد آورد که واقعاً امروز باید لکچر می‌داد؟ ولی حالا چطور می‌خواست این کار را بکند؟ بی‌دلیل کشوی میز را باز کرد و

باران تمام شب در درونش می‌بارید و ابرهای خاطره از راه‌های دور، جمع شده بودند. آسمان حالا صاف و صیقلی بود. در همه‌جا ابرهای درخشان با مهربانی به او لبخند می‌زدند. آن لحظه، او چقدر مجذوب خودش بود؟ جهان بیرون برایش مفهومی نداشت. پشت میز صبحانه نشست و تیرهای روزنامه را با چشم مرور کرد و بعد آن را به طرف اباجان لیز داد. اباجان قبل از آمدن او صبحانه‌اش را خورده بود و مشغول خواندن روزنامه بود. وقتی ذاکر پشت میز نشست، با تعجب به او نگاه کرد.

- ذاکر! تو امروز نباید کالج بروی؟

- باید بروم ولی خواب ماندم.

- خب زود صبحانه بخور و برو. اباجان این را گفت و مشغول مطالعه‌ی روزنامه شد.

امروز بدون شک خواب مانده بود به‌همین دلیل عجله نمی‌کرد. با خیال راحت دوشش را گرفت و حالا هم با خیال راحت صبحانه می‌خورد.

امی جان آمد و به قوری دست زد: «سرد که نشده؟»

- نه هنوز سرد نشده ولی می‌شود. و برای اینکه مطمئن شود با سر انگشتان و کف دست قوری را لمس کرد.

- پسر زود صبحانه بخور. آخر من دست تنها هستم. تمام کارهای خانه را باید خودم تنهایی انجام بدهم.

بعد خطاب به اباجان گفت:

- آقا درباره‌ی داکا^۳ چی نوشته؟

- خبر خاصی نیست.

بدون توجه به حرف‌های اباجان، روزنامه‌ی انگلیسی را برداشت و به ذاکر داد:

- پسر روزنامه‌ی انگلیسی را نگاه کن. ببین چیزی نوشته؟

نگاهی سرسری به روزنامه کرد و گفت: «خب قابل‌ذکری نیست.»

- پس چطور از حال بتول باخبر بشوم؟ از آن‌جا که خبری نمی‌آید.

اباجان به‌طرف آسمان اشاره کرد و گفت: «به او اعتماد کن.»

- بله خیلی بهش اعتماد کرده بودم. بعد امی جان با عصبانیت ادامه داد: «بهش اطمینان کردم که امروز این سرم آمده.»

اباجان با حالتی سرزنش‌وار گفت:

۱. داکا منطقه‌ای در شرق پاکستان که در جنگی که بین پاکستان و بنگلادش به تحریک هندی‌ها و به کمک انگلیسی‌ها صورت پذیرفت در سال ۱۹۷۱ از خاک پاکستان جدا شد.



چند برگ کاغذ را درآورد و روی میز ریخت. کتاب‌هایی را که روی میز بودند هم ورق زد و زود آن‌ها را بست. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چکاری باید انجام دهد؟ او شاد از خاطرات از خانه خارج شده بود، سرگرم خودش و بی‌تعلق به دنیای بیرون. اما با ورود به این‌جا دنیای بیرون برایش مفهوم پیدا کرده بود. حالا نمی‌توانست از این فرصت و تنهایی استفاده کند و با آرامش بنشیند و سیگار روشن کند و در دنیای خاطرات غرق بشود. اوضاع درهم‌برهم کالج را نگاه کرد و حالتی جنون‌آمیز به او دست داد. حالا باید چکار می‌کرد؟ باید به شیراز بروم، ممکن است گروه پسرها آن‌جا باشد.

به‌رحال آن موقع عرفان حتماً آن‌جا باید باشد. بلند شد و به سمت شیراز به راه افتاد. بعد از مدت کوتاهی در شیراز بود و با عرفان درددل می‌کرد. عرفان متعجب شده بود.

- با این همه، آن دختر، کی بود؟
- اگر فقط او بود، کافی بود.
- قبل از این که تو هیچ‌وقت اسمش را هم نیاورده بودی؟
- می‌گویم من فراموشش کرده بودم.
- فراموشش کرده بودی؟! عرفان با تعجب به او نگاه کرد.
- بله رفیق فراموشش کرده بودم. زمان زیادی گذشته است.
- پس چطور حالا یادت آمد؟
- اکنون فصل بازگشت خاطراتم است. تمام خاطرات فراموش‌شده، از جاهایی که اصلاً نمی‌دانم کجا هستند، به یادم می‌آیند.
- حالا که همه‌جا آن‌قدر بهم‌ریخته است؟
- بله حالا که همه‌جا بلوا است. کمی مکث کرد و بعد گفت: «می‌دانی این روزها مشغله‌امی جان چیست؟» امروز صبح وقتی روزنامه آمد، امی پرسید که درباره‌ی داکا چی نوشته؟ می‌دانی که چند تا از بستگان امی در داکا زندگی می‌کنند: خاله جانم. به‌همین دلیل امی آشفته و پریشان است و امروز صبح وقتی روزنامه رسید، درباره‌ی داکا پرسید. و وقتی هیچ جواب آرامش‌بخشی نگرفت، به یادش آمد که به محض آمدن به این‌جا، نامه‌ای برای خاله‌جان نوشته و به او گفته که داکا نرود و به این‌جا بیاید و بعد تمام ماجراهای زمان مهاجرت را به یاد می‌آورد.

- پس آن دختر در داکا است؟
- نه، پاکستان نیامده.
- پاکستان نیامده؟! عجب! عرفان فکر کرد و ادامه داد: «و تو از آن موقع به بعد هندوستان نرفته‌ای؟»
- نه.
- خب واقعاً زمان زیادی گذشته.

- من هم به همین فکر می‌کنم. و بعد آهسته گفت: «خیلی گذشته».

همان موقع عده‌ای از مردم که خیلی هم ترسیده بودند، وارد شیراز شدند و گفتند: «گروهی از تظاهرکننده‌ها دارند می‌آیند».

- تظاهرکننده؟ آدم‌هایی که پشت میزها نشسته بودند، ناگهان گوش به زنگ شدند.

- بله تظاهرات بزرگی است. همه‌چیز را خراب می‌کند و می‌آید.
- جدی؟
تمام افرادی که در شیراز نشسته بودند، آشفته شدند. بعضی از آن‌ها بلند شدند و به سرعت خارج شدند. عبدل مثل برق از آشپزخانه خارج شد و در را بست و پرده‌ها را کشید.

عرفان گفت: «امروز خیلی شلوغ‌تر شده».

- شایعات دیروز غلط از آب درآمدند.
- ولی دیروز مردم آن‌ها را همچون حقیقت قبول کرده بودند.
- بله ولی دیروز کاملاً درست به نظر می‌رسیدند.
- عمر خبر و شایعه یک روز است. روز بعد وقتی همه‌چیز معلوم شود، دیگر چه فرقی می‌کند که آن خبر بوده و شایعه نبوده یا شایعه بوده و خبر نبوده؟
سلامت و اجمل به‌طرف آشپزخانه رفتند. سلامت عصبانی، چهار طرف را نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را به اطراف چرخاند و با صدای بلند گفت:
- من می‌پرسم چرا در بسته است و پرده‌ها کشیده و همه‌جا تاریک؟
عرفان به سلامت خیره شد و به‌سردی گفت:
- چون بیرون خیلی سروصداست.
سلامت نگاه غضب‌آلودی به عرفان و او انداخت:
- و به این دلیل که شما نمی‌خواهید صدای مردم را بشنوید! ولی شما شیاطین امپریالیست! این فریادها حالا دیگر مغلوب نخواهد شد. آن‌ها پرده‌ها را پاره می‌کنند و پرده‌های گوش شما را هم پاره خواهند کرد.
بعد فریاد زد: «عبدل!».

عبدل به‌سرعت از آشپزخانه خارج شد.
- بله؟
- عبدل در را باز کن و پرده را کنار بکش.
اجمل حرف او را کامل کرد: «و بگذار از بیرون نور و هوا بیاید. نور، هوا و فریاد مردم».

از میزی که در انتهای شیراز بود، صدایی آمد: «در را باز نکن، تظاهرات خیلی جنجالی شده».

سلامت با عصبانیت گفت: «آن‌ها توده‌ی مردم هستند که علیه نظام سرمایه‌داری و حامیان حکومت به‌خوش آمده‌اند».

سلامت و اجمل، دور همان میزی نشسته بودند که او و عرفان نیز دورش بودند.

مردی موسفید که از خیلی وقت قبل، تنها نشسته بود و چای می‌خورد، از جای خود بلند شد و نزدیک آمد و گفت:



- شما جوانان تحصیل کرده‌ای هستید، بگویید بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

سلامت نگاهی تحقیرآمیز به او کرد و گفت:

- همان اتفاقی که باید بیفتد، دارد می‌افتد.

مرد موسفید به صورت سلامت خیره شد. آه سردی کشید:

- خدا به ما رحم کند. و رفت و سر جای خودش نشست.

سلامت گفت: «رفیق احساس می‌کنم این مرد موسفید از پدر موسفید من هم نادان‌تر است.»

اجمل گفت: «پدر من، از این مرد موسفید و پدر موسفید تو هم نادان‌تر است!»

- ولی پدر من، بابای واقعی‌ام نیست! سلامت دندان‌قروچه‌ای کرد و ادامه داد: «من حرامزاده‌ام!»

اجمل هم در تأیید حرفش گفت: «من هم پدرم را به‌عنوان پدر واقعی‌ام قبول ندارم.»

بعد سلامت با لحنی ملایم گفت: «رفیق! پدرای نفرت‌انگیزمون ما را به باد دادن.»

اجمل به او و عرفان نگاهی انداخت: «شما دو تا هم چیزی بگویید!»

سلامت دوباره عصبانی شد و گفت: «این دو تا فکر می‌کنند اگر ساکت بمانند پدرای نفرت‌انگیزشون و پسرای آن پدران نفرت‌انگیز از تیررس وقت در امان می‌مانند» مثنی بر میز کوبید: «این طوری نمی‌شود!»

شخصی آشنا که کنار آشپزخانه بود، گفت: «جناب شما این‌جا نشسته‌ای و آن‌جا در گول‌مارکت، مغازه مشروب‌فروشی غارت شده.»

اجمل از جا پرید: «واقعاً؟»

- بله، حالا هم دارند به این سمت می‌آیند. مشروب در جوی جاری شده و سگ‌ها همه مست و بی‌هوش افتاده‌اند.

- پس دوباره شانسمان را از دست دادیم. اجمل با تأسف غرغر کرد و بعد روی شانه سلامت زد:

- رفیق بیا حداقل برویم تماشا کنیم.

- کجا برویم؟ چی بینیم؟ سلامت از کوره در رفته بود: «برای دیدن سگ‌های بی‌هوش و مغازه مشروب‌فروشی غارت‌شده، لازم نیست برویم کنار مغازه. کدام جویی است که نشود توی آن سگ‌های بی‌هوش را دید؟»

بعد با نگاه‌هایی پر حرارت میزهای دوروبرش را نگاه کرد و غرید: «سگ‌ها! به هوش بیاید! وقت حساب کتاب رسیده، باید حساب پس بدهید. من هم همین‌طور، همه باید پس بدهند.»

- به‌جز من. افضال که تازه از راه رسیده بود این جمله را با اطمینان گفت و سلامت خشمگین را دید، بی‌توجه کنار میز آمد و صندلی را بیرون کشید و درست روبه‌روی سلامت نشست و

چشم در چشم او انداخت: «موش! چرا روی دمت ایستاده‌ای؟ باید حسابت را برسم، فقط منتظر فلوتم هستم.»

سلامت با خشم جواب داد: «شهر دارد می‌سوزد بعد تو منتظر فلوت هستی؟!»

- شهر که به هر حال می‌سوزد. افضال چشمانش را بست و سپس باز کرد، انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد: «موش‌ها! روزی که من با فلوتم این‌جا بیایم، شما پشیمان خواهید شد. می‌آیم و به شماها دستور می‌دهم که گوش کنید فلوت چه می‌گوید؟ به شماها دستور می‌دهم که موش‌ها دنبال من بیایید. با گربه‌ها بیرون می‌آیید و پشت سرم به راه می‌افتید و در یک آن دریا همه شما موش‌ها را خواهد بلعید.»

سلامت پوزخندی زد و گفت: «چرت‌وپرت می‌گویی.»

- رفیق! این‌جا وقت تلف کردن چه فایده دارد؟ اجمل بازوی سلامت را کشید و برد.

افضال غرغرکنان گفت: «سلامت، آدم نفرت‌انگیزی است.»

- و اجمل هم همین‌طور و آن زوآر رفوزه که حالا افسر ارتش است، نفرت‌انگیزتر شده. کل افراد این گروه نفرت‌انگیزند.

افضال به ذاکر و عرفان که ساکت نشسته بودند، نگاه کرد: «رفقا! شما دو تا انسان‌های خوبی هستید، آدم‌های دوست‌داشتنی. خوبی در دنیا خیلی کم شده. یکی منم که خوبم و شما دو تا. فقط سه تا آدم خوب و دوست‌داشتنی.»

عرفان با نفرت گفت: «اسم من را از لیست حذف کن.»

افضال با ناراحتی به عرفان نگاه کرد: «پشیمان می‌شوی.»

عرفان با تمسخر گفت: «می‌دانم که به این لیست خیلی‌ها اضافه می‌شوند.»

افضال به او خیره شد. عبدل میزها را ورنانداز کرد و کنار میز آن‌ها آمد. به افضال نگاهی انداخت و مؤدبانه پرسید:

- جناب افضال! شما هم آمدید؟ جای بیاورم؟

- نه

- آب؟

عبدل به سمت آشپزخانه برگشت، افضال او را مخاطب قرار داد:

- عبدل که آدم خیلی خوبیست.

و بعد دفترچه یادداشتش را درآورد و چیزی نوشت و بعد گفت:

- مورخ امروز، من اسم عرفان را از فهرست مردم خوب حذف کردم و اسم تو را نوشتم. و بعد خطاب به عرفان گفت:

- از امروز تو آدم بدی هستی و یادت باشد که دنیا هیچ‌وقت از آدم‌های خوب خالی نمی‌شود.

عبدل بعد از مدت چند دقیقه با لیوانی آب خنک برگشت:

- بفرمایید جناب افضال بنوشید.

افضال نگاهی تشکرآمیز بر عبدل انداخت:

- عبدل! تو آدم خوبی هستی. آب را سر کشید و پرسید: «آن دو آدم نفرت‌انگیز کجا رفتند؟»



عرفان باز هم به شوخی گفت: «مغازه مشروبفروشی در گولمارکت هنوز هم در حال غارت شدن است. آن‌ها به آن‌جا رفتند و شما هم باید بروی همان‌جا».

افضال با سکوتی لبریز از خشم به عرفان نگاه کرد و بعد بلند شد و بیرون رفت.

ذاکر گفت: «رفیق! افضال انسان آزاده‌ای است. تو چرا با او سرشاخ می‌شوی؟»

- افضال آزاده؟! عرفان غرولند کرد: «این‌جا مگر انسان آزاده‌ای هم هست؟»

- منظورم این است که آدم بی‌پروایی است و سیاست‌زده نیست.

- رفیق! حرف من این است که من نه تنها چنین انقلاب‌های جعلی را نمی‌توانم تحمل کنم بلکه چنین پیامبران دروغین را هم نمی‌توانم.

- خب پس کی آدم واقعی است؟

- همه قلابی هستند حتی خودم.

- تو می‌دانی پس‌انداز بانکی سلامت چقدر است؟

- پس‌انداز سلامت؟ رفیق! او که آدم بی‌پولی است. او چه کاری

انجام می‌دهد که پول به دست بیاورد و حساب بانکی باز کند؟!

- ذاکرجان! همین دیگر، نمی‌فهمی. او خیلی کارها می‌کند.

عرفان این جمله را با منظور گفت و بعد ساکت شد.

- رفیق! من هیچی نفهمیدم!

- نفهمیدم کدام است؟ حالا که هیچ حرفی مخفی نمی‌ماند! روی

پیشانی همه نوشته که کی هستند و چه می‌کنند؟ بعد لحنش

عوض شد: - رفیق! این حرف‌ها را ول کن.

- آره بابا به ما چه مربوط.

- بله به تو چه! تو که این روزها جای دیگری هستی. ناراحتی از

چهره عرفان رفته بود، خندید:

- رفیق ذاکر! نامه‌م‌های ازش میاد؟

- نامه؟ نه.

- منظورم این است که آمده‌ای این‌جا حتماً نامه‌ای نوشته‌ای و

نامه‌ای هم باید آمده باشد.

- نه. وجودش لبریز از شرم شد: «من نامه‌ای ننوشتم و از آن

طرف هم نامه‌ای نیامده».

- یعنی از آن موقع تا حالا هیچ نامه و نامه‌نگاری نشده؟ هیچ

سلام و پیامی نیامده؟

- نه.

- و تو حالا یادش افتادی و داری اسمش را بر زبانت می‌آوری؟!

رفیق خیلی معرکه‌ای.

او به فکر فرو رفت، واقعاً چقدر عجیب بود. بعد از اینکه من به

این‌جا آمده‌ام نه نامه‌ای نوشته‌ام و نه او نامه‌ای فرستاده. ابرهای

متراکم خاطرات باز هم دور سرش حلقه زدند. راهی

تاریک‌روشن، بعد تاریکی مطلق، بعد نقطه‌ای نورانی: خاطره‌ای درخشان.

□□□

صابره حالا چقدر بزرگ شده بود و سینه‌هایش که همیشه آن‌ها

را با شال می‌پوشاند، حالا برجسته شده بودند. حرف‌های دو نفره

که گاهی بلندبلند و گاهی نجوایی بودند و هم‌زمان لبریز از

آرامش و اضطراب. چهره صابره از شرم شراره‌ای سرخ می‌شد. بعد

از بازگشت به کالج، به پیشنهاد سریندر، نامه بالابندی برایش

نوشته بود.

- ذاکر! نامه را پست کردی؟

- پست کردم ولی... به من من افتاد.

- ولی چی؟

- اگر بفهمد؟

- خب پس برای چه نامه نوشتی؟! برای اینکه بفهمد دیگر!

- اگر بفهمد، خب...؟

- خب چه می‌شود؟

- می‌فهمد که...

□□□

- باز کنید. صدای کوبیده‌شدن در، ناگهان او را از آن منطقه

نورانی خاطره بازگرداند. در آن تاریک‌روشن به اطراف نگاه کرد.

دری کوبیده می‌شد و مردم با هول‌وهراس به‌طرف در نگاه

می‌کردند.

- باز نکن! تظاهرکننده‌ها نزدیک‌اند.

- معلوم نیست کی هس؟

- تظاهرکننده‌ها هستند، باز نکن.

- برادر! باز کن وگرنه آن‌ها دیگر متوجه نخواهند بود و این‌جا را

به آتش خواهند کشید.

عبدل از آشپزخانه خارج شد و دم در رفت و یواشکی از پنجره

نگاه کرد و مطمئن شد. در را کمی باز کرد و فوراً افراد پشت در

را به داخل هل داد و سریع در را بست.

فردی خطاب به گروهی که تازه وارد شیراز شده بودند، گفت:

«رفقا! جوری در زدید که همه ما را ترساندید».

- برادرجان! کسی که خودش ترسیده، چه کسی را می‌تواند

بترساند؟

- بیرون چه خبر است؟

- خیلی افتضاح است. اغتشاش بدی شده.

لبریز از خاطرات، همراه دل و ذهنش نصفه‌نیمه چیزهایی شنید.

او از منطقه خاطرات مانند کسی برگشته بود که انگار ناگهان از

خواب پریده ولی هنوز چشمانش سرشار از خواب است. پری

رؤیایها مانند تندبادی آمد و او دوباره از دنیا و تعلقاتش بی‌خبر

شد. پریان رؤیایها در اطرافش حلقه زدند. ■





مزیتِ خارج از چارچوب بودن

و از مدیر ارشد خود پرسید که آیا می‌توان آن را در وبسایتی در معرض دید عموم قرار داد. مدیر ارشد تنها در صورت موافقت شرکت مشاورهٔ مک‌کنزی^{۳۳} حاضر به انجام این کار شد. بینگهام به یاد می‌آورد: «نظر مک‌کنزی این بود: "کی می‌داند، شاید جواب داد. وبسایت را راه‌اندازی کنید و نتیجه را به ما بگویید." بینگهام همین کار را کرد، اما وقتی محققانی که روی این مسائل کار می‌کردند، آن‌ها را روی وبسایت دیدند، «تک‌تک آن‌ها به مدیر ارشد بخش تحقیقات نامه نوشتند و گفتند که این مسائل کاملاً محرمانه هستند و نباید افشا بشوند. "چطور فکر کردید کسی به غیر از ما می‌تواند این مسائل را حل کند؟" برای حرفشان هم دلیل داشتند. وقتی آموزش‌دیده‌ترین و متخصص‌ترین شیمی‌دان‌ها که به معتبرترین منابع دسترسی داشتند، در حل مسائل به مشکل برخوردند، چطور شخص دیگری قادر است به آن‌ها کمک کند؟ مدیر ارشد تحقیقات مسائل را یک به یک از سایت حذف کرد.

بینگهام از نفوذ خود استفاده کرد. این کار حداقل در مورد مسائلی که اسرار تجاری را فاش نمی‌کردند، ارزش امتحان کردن داشت و اگر جواب نمی‌داد، ضرری هم متوجه کسی نمی‌شد. مدیر ارشد استدلال او را پذیرفت. سایت دوباره راه‌اندازی شد و تا پاییز همان سال، پاسخ‌هایی به دست آن‌ها رسید. از قضا در همان هنگام سیاه‌زخم در ایالات متحده شیوع پیدا کرده بود و بینگهام می‌گوید او جزء معدود افرادی بود که از دریافت پودرهای سفید هیجان‌زده می‌شد. او می‌گوید: «پودرها را داخل دستگاه طیف‌سنج می‌گذاشتم و خوشحال بودم که یکی دیگر به‌دستم رسیده بود.» افراد ناشناس موادی می‌ساختند که شیمی‌دان‌های الی لیلی را به حیرت انداخته بود. همان‌طور که بینگهام حدس زده بود، تفکر خارج از چارچوب نقش کلیدی داشت. «این اتفاق فرضیهٔ ما را تأیید می‌کرد، اما هم‌چنان من از پنهان بودن این دانش در دیگر حوزه‌ها در تعجب بودم. حقیقتاً انتظار ارائه راه‌حل از سوی وکلا را نداشتم.»

آلف بینگهام^{۳۱} نخستین کسی خواهد بود که این موضوع را تصدیق می‌کند: او حداقل در تئوری فوق تخصص دارد و با هیجان می‌گوید: «مدرک دکترای من نه فقط در شیمی، بلکه در شیمی آلی است. اگر کربنی در کار نباشد، عملاً کاری از من ساخته نیست، متوجه‌اید؟»

بینگهام و همکلاسی‌هایش در دههٔ ۱۹۷۰ و در دورهٔ کارشناسی ارشد می‌بایست روش‌هایی را برای تولید مولکولی‌هایی خاص ابداع می‌کردند. او می‌گوید: «تعدادی از زنان و مردان باهوش دورهم جمع شده بودیم و می‌توانستیم این مولکول‌ها را بسازیم. اما همیشه راه‌حل یک نفر هوشمندانه‌تر از بقیه بود. حواسم به این قضیه جمع شده بود و متوجه شدم که همیشه هوشمندانه‌ترین پاسخ از دانشی نشات می‌گرفت که جزئی از برنامهٔ آموزشی معمول دانشگاه نبود.» روزی خود او هوشمندانه‌ترین راه‌حل را ارائه داد.

او به راه‌حلی فوق‌العاده برای سنتز یک مولکول در چهار مرحلهٔ کوتاه رسید که مهم‌ترین بخش آن شامل پودر تارتار بود، ماده‌ای که در پخت کیک از آن استفاده می‌شود و بینگهام تصادفاً در کودکی با آن آشنا شده بود. او می‌گوید: «می‌توانید همین الان از بیست شیمی‌دان بپرسید که پودر تارتار چیست، مطمئن باشید بیشتر آن‌ها هیچ نظری ندارند. من به فرآیندی فکر کردم که با بقیهٔ راه‌حل‌ها تفاوت داشت و جزء هیچ برنامهٔ آموزشی و یا مربوط به هیچ شخص خاصی نبود. فهمیدم که تفکر خارج از چارچوب همیشه این شانس را دارد که راه‌حلی هوشمندانه‌تر، مقرون به‌صرفه‌تر، موثرتر و دقیق‌تر پیدا کند. بنابراین من از ایدهٔ چگونگی حل مشکلات به «ایدهٔ تأسیس سازمانی برای حل مشکلات بدین شکل رسیدم.» سال‌ها بعد، هنگامی که بینگهام معاون استراتژی توسعه و تحقیق شرکت الی لیلی^{۳۲} شد، این فرصت را برای تأسیس سازمان هوشمندانهٔ خود به دست آورد.

در بهار سال ۲۰۰۱، بینگهام بیست و یک مسئله‌ای را گردآوری کرد که بر سر راه محققان الی لیلی قرار گرفته بودند

³¹ Alph Bingham

³² Eli Lilly

³³ McKinsey



یکی از راه‌حل‌های سنتز مولکولی را وکیلی ارائه داده بود که دانش خود در این زمینه را از طریق کار روی امتیازهای انحصاری مواد شیمیایی به دست آورده بود. آن مرد نوشته بود وقتی به این راه‌حل رسیدم، «به گاز اشک‌آور فکر می‌کردم.» گاز اشک‌آور برای آن مرد حکم همان پودر تارتارِ بینگهام را داشت. بینگهام می‌گوید: «گاز اشک‌آور هیچ ارتباطی با این مسئله نداشت، اما آن مرد معادل موازی ساختار شیمیایی مورد نیاز ما را یافته بود.»

بینگهام متوجه شد شرکت‌های معتبر تمایل دارند که تا مسائل را به اصطلاح به شکل بومی حل کنند، به معنی استفاده از متخصصان از حوزه‌های انحصاری و به‌کارگیری راه‌حلهایی که قبلاً نتیجه داده‌اند. در این میان، دعوت او از متخصصان خارج از حوزه به قدری نتیجه‌بخش بود که شرکتی کاملاً مجزا برای چنین روشی راه‌اندازی شد. این شرکت اینوسنتیو^{۳۴} نام‌گذاری شد و این امکان را فراهم کرد که افراد در حوزه‌ها مختلف در نقش «جستجوگر» ظاهر شوند و «چالش‌ها» را به اشتراک بگذارند و راه‌حل را از «حل‌کنندگان» خارج از حوزه دریافت کنند. کمی بیش از یک‌سوم چالش‌های مطرح‌شده، کاملاً حل شدند؛ این مقدار بسیار قابل توجه بود، چراکه مسئله‌هایی مطرح می‌شد که متخصصانی که آن‌ها را به اشتراک گذاشته بودند، از حل آن‌ها عاجز بودند. شرکت در ادامه راه متوجه شد که می‌تواند به جستجوگران کمک کند تا چالش‌های خود را به‌نحوی مطرح کنند که احتمال دست یافتن به پاسخ بیشتر شود. ترفند این بود: چالش به شکلی مطرح شود که طیف وسیعی از حل‌کنندگان را جذب کند. هرچه چالش نه‌تنها برای پژوهشگران، بلکه برای وکلا، دندان‌پزشکان و مهندسان جذاب‌تر شود، احتمال حل شدن آن بیشتر می‌شود.

بینگهام آن را تفکر «از بیرون به درون»^{۳۵} می‌نامد: یافتن راه‌حل در تجربه‌هایی که از حوزه تمرکز خود مسئله کاملاً به‌دور هستند.

ناپلئون از این که سپاهیان‌ش تنها می‌توانستند آذوقه لازم برای چند روز را حمل کنند، آزرده و ناراحت بود. یکی از مورخان نظامی رومی در قرن چهاردهم می‌نویسد: «گرسنگی از شمشیر درنده‌تر است.» امپراتور فرانسه از حامیان علم و فناوری بود، برای همین در سال ۱۷۹۵، او جایزه‌ای برای

تحقیق در زمینه نگهداری غذا تعیین کرد. تعداد کثیری از شگفت‌انگیزترین ذهن‌های جهان، از جمله رابرت بویل^{۳۶} پژوهشگر ایرلندی و «پدر شیمی مدرن»، بیش از یک قرن به این موضوع پرداختند. درحالی‌که پژوهشگران بزرگ از عهده حل مشکل برنیامدند، غذاشناس و قناد پارسی، نیکولاس آپر^{۳۷}، بر این مشکل غلبه کرد.

طبق مستندات انجمن تولیدکنندگان قوطی کنسرو، آپر «همه فن حریف» بود. او به‌عنوان آب‌نبات‌ساز، شراب‌فروش، آشپز، آبجوساز، ترشی ساز و غیره دنیای خوراکی‌ها را پیموده بود. پرسه‌زدن‌ها و سرک‌کشیدن‌های گسترده در دنیای خوراکی‌ها، او را از پژوهشگرانی متمایز می‌کرد که روی علم نگهداری از مواد غذایی کار می‌کردند. او در کتاب *هنر نگهداری از انواع مواد حیوانی و گیاهی برای سال‌های متمادی*^{۳۸} می‌نویسد: «من با گذراندن تمام روزهای زندگی‌ام در آبدارخانه‌ها، آبجوسازی‌ها، انبارها، سرداب‌های شامپاین و همین‌طور فروشگاه‌ها، کارخانجات، شیرینی‌پزی‌ها، مشروب‌سازی‌ها و خواروبارفروشی‌ها، توانسته‌ام از مزایایی بهره‌مند شوم که بیشتر افرادی که عمر خود را وقف یادگیری هنر نگهداری از مواد غذایی کرده‌اند از آن بی‌بهره‌اند.» او خوراکی‌ها را داخل بطری‌های شامپاین غلیظ می‌گذاشت و برای ممانعت از ورود هوا آن‌ها را مهروموم می‌کرد و بعد برای چندین ساعت در آب جوش قرار می‌داد. ابداع آپر منجر به تولید غذای کنسروی شد. او برای به رخ کشیدن ابداع‌اش گوسفند کاملی را در ظرفی نگهداری کرد. راه‌حل او برای نگهداری از مواد غذایی تا اندازه‌ای مؤثر بود که بیماری اسکوروی^{۳۹}، ناشی از کمبود ویتامین سی و معروف به «کابوس ملوانان»، از نفرینی‌کشنده به یک حالت تهوع اجتناب‌پذیر تبدیل شده بود. هنوز شصت سال به کشف تاریخ‌ساز علم - کشته شدن میکرب‌ها از طریق گرما - توسط لویی پاستور مانده بود. روش آپر نه‌تنها بهداشت عمومی را متحول کرد، بلکه از بخت بد ناپلئون، هنگامی که او در ۱۸۱۵ از کانال انگلیس عبور می‌کرد، سپاهیان انگلیس در نبرد واترلو^{۴۰} از این روش بهره بردند.

³⁶ Robert Boyle

³⁷ Nicolas Apert

³⁸ *Art of Preserving All Kinds of Animal and Vegetable Substances for Several years*

³⁹ Scurvy

⁴⁰ Waterloo: نبردی بین فرانسه و نیروهای ائتلاف هفتم متشکل از نیروهای بریتانیایی، پروسی، هلندی و آلمانی که به امپراتوری ناپلئون پایان داد

³⁴ InnoCentive

³⁵ Outside-in



منتقدان بینگهام به این مسئله آگاه بودند که افراد خارج از حوزه و غیرمتخصص باهوش به دستاوردهای بزرگی در گذشته نائل شده بودند، اما آن‌ها تصور می‌کردند که آن دوران سپری شده و این موضوع را نمی‌توان به عصر فوق‌تخصص گرایی کنونی بسط داد. «به ما که آبرشرکت بین‌المللی داروسازی هستیم در ساخت و تولید مولکولی کمک کنید که سنگ بنایی است برای سنتز دیگر مولکول‌ها و به‌قدری پیچیده و مبهم است که ابایی از به اشتراک گذاشتن آن‌ها در فضای عمومی نداریم، چراکه ما در حل این مسئله مانده‌ایم و هیچ‌کس خارج از دیوارهای این شرکت نمی‌فهمد ما چه استفاده‌ای از این مولکول خواهیم کرد.» تأثیر حل‌کننده‌های «بیرون به درون» در مسائلی که متخصصان در آن‌ها گیر کرده بودند، حتی از انتظار بینگهام نیز بیشتر بود. او می‌گوید: «وقتی مسئله‌ای حل می‌شود که ناسا سی سال روی آن کار می‌کرده است، من حقیقتاً شگفت‌زده می‌شوم.»

ناسا به‌ویژه در پیش‌بینی طوفان‌های ذرات خورشیدی ناتوان بود، مواد رادیواکتیوی که توسط خورشید پخش می‌شود و می‌تواند به فضانوردان و تجهیزات مورد نیازشان آسیب جدی بزند. فیزیک‌دانان ناسا به‌شکلی قابل درک تردید داشتند که افرادی خارج از حوزه بتوانند کمکی بکنند، اما پس از سه دهه درماندگی و تلاش بی‌نتیجه، چیزی برای از دست دادن نداشتند. از همین‌رو، ناسا در سال ۲۰۰۹، این مسئله را در وبسایت اینوسنتیو قرار داد. بروس کرگین^{۴۱}، مهندس بازنشسته شرکت اسپرینت نکستل^{۴۲} که در حومه نیوهامپشایر زندگی می‌کرد، توانست در طی شش ماه و با استفاده از امواج رادیویی تلسکوپ‌ها این مسئله را حل کند. کرگین پیش از بازنشستگی نیز با پژوهشگران همکاری می‌کرد و متوجه شده بود که تیم‌های تخصصی چنان درگیر جزئیات کوچک می‌شوند که راه‌کارهای عملی را نادیده می‌گیرند. او می‌گوید: «به گمانم این مسئله به من کمک کرد جزئیات را نادیده بگیرم و به راه‌حل برسم.» یکی از مقامات ناسا با صداقت عنوان می‌کند در ابتدا «مخالفت‌هایی با راه‌حل کرگین» وجود داشت، چراکه او از روش متفاوتی بهره برده بود.

نکته اصلی دقیقاً همین بود. آپر و کرگین تا حدودی تجربیات مرتبطی داشتند، اما دیگر حل‌کننده‌های «بیرون به درون» موفق شدند چون هیچ تجربه‌ی مرتبطی نداشتند.

● ● ●

در سال ۱۹۸۹، نفت‌کش اکسن والدرز^{۴۳} در حادثه‌ای مشهور به تپه‌ای دریایی برخورد کرد و تمام نفت آن در منطقه پرنس ویلیام ساوند^{۴۴} به دریا ریخته شد. این حادثه منجر به فاجعه عظیم زیست‌محیطی و صید تجاری شد. وقتی روغن با آب مخلوط می‌شود، ماده چسبناک و غلیظی به‌وجود می‌آید که کارگران نشت آن را «خامه شکلاتی»^{۴۵} می‌نامند. به‌خاطر دمای پایین و نشت شدید، افراد با ماده‌ای سروکار دارند که چسبناکی و غلظت آن مانند کره بادام‌زمینی است و زدودن آن بسیار دشوار و طاقت‌فرسا می‌شود.

پس از گذشت قریب به بیست سال از نشت آن نفت‌کش، سی‌ودو هزار گالن نفت سرسختانه در سواحل آلاسکا باقی مانده بود. یکی از چالش‌های بسیار دشوار برای زدودن نشتی نفت این بود که پس از جمع‌آوری آن از روی سطح آب چگونه آن را از داخل قایق‌های جمع‌آوری به بیرون پمپاژ کنند. در سال ۲۰۰۷، اسکات پیگو^{۴۶}، مدیر برنامه مؤسسه پژوهشی بازیابی نشت نفت در آلاسکا، به این فکر افتاد که وبسایت اینوسنتیو را امتحان کند. او برای راه‌حل خارج کردن این خامه شکلاتی از داخل قایق‌های جمع‌آوری جایزه‌ای بیست هزار دلاری تعیین کرد.

ایده‌های فراوانی ارسال شد. عملی کردن آن‌ها به هزینه گزافی نیاز داشت. تا این‌که راه‌حل جان دیویس^{۴۷} مطرح شد، راه‌حلی چنان ساده و ارزان که پیگو را به خنده انداخت. پیگو می‌گوید: «همه به این راه‌حل نگاه کردند و گفتند "آره، این باید جواب بدهد."»

دیویس، شیمی‌دان اهل ایلینویز، درحالی‌که برای انجام سفر کاری در فرودگاه نشسته بود، به چالش نشت مواد نفتی فکر کرده بود. طبیعتاً، او در ابتدا به راه‌حل‌های شیمیایی فکر کرد، اما تغییر جهت داد. دیویس می‌گوید: «شما پیش از این کم‌وبیش با آلاینده‌ای شیمیایی سروکار داشته‌اید، پس درصدد هستید تا حد ممکن از شیمی فاصله بگیرید» تا آلاینده‌های دیگری را اضافه نکنید. او حوزه تخصصی خودش را کنار گذاشت و رو به استدلال تمثیلی دوری برد. او می‌گوید: «من این مشکل را به نوشیدن یخ‌دربهشت تشبیه کردم. شما

⁴³ Exxon Valdez

⁴⁴ Prince William Sound

⁴⁵ Chocolate mousse

⁴⁶ Scott Pegau

⁴⁷ John Davis

⁴¹ Bruce Cragin

⁴² Sprint Nextel



در نهایت مجبورید یخ‌دربِهشت را با نی هم بزنید. چطور می‌توان بدون صرف نیروی زیاد یخ‌دربِهشت را بیرون کشید؟» سؤال یخ‌دربِهشت دیویس را به یاد تجربه مختصرش در زمینه ساخت‌وساز انداخت. چند سال پیش، یکی از دوستانش از او خواست تا در ساخت پله‌های طویل و بتنی که خانه‌اش را به دریاچه مجاور متصل می‌کرد، به او کمک کند. دیویس می‌گوید: «آن‌ها به یک نفر اضافی احتیاج داشتند که استانبولی را حمل کند یا کارهای شاق از این دست انجام دهد، راستش را بگویم، من خیلی قوی نیستم و در انجام آن کار خیلی هنری نشان ندادم.»

بتن از بالای تپه تخلیه می‌شد و از مسیری شیب‌دار به پایین تپه فرستاده می‌شد. دیویس در بالای تپه ایستاده و نگران توده حجیم بتن بود که در آفتاب سفت می‌شد. او به برادر دوستش هشدار داد. برادر دوستش به او گفت: «اینجا را داشته باش» و میله فلزی متصل به موتوری را به دست گرفت و آن را در پشته بتن فرو کرد. دیویس به یاد می‌آورد «پشته بتن در چشم‌برهم زدن روان شد.» میله ارتعاش دهنده‌ای بتنی بود و این دقیقاً همان چیزی است که به نظر می‌رسد: میله‌ای مرتعش که باعث می‌شود اجزای بتن به هم نچسبند. دیویس می‌گوید: «وقتی این خاطره به ذهنم خطور کرد انگار کشف بزرگی کرده بودم.»

او با شرکت فروشنده ارتعاش‌دهنده‌های بتن تماس گرفت تا جزئیات بیشتری بداند و در ادامه برای نحوه اتصال آن به قایق‌ها و روان کردن «خامه شکلاتی» نمودارهایی کشید. با احتساب نمودارها، راه‌حل او فقط سه صفحه شد.

پیگو می‌گوید: «برخی اوقات به پیشانی خود می‌زنید و می‌گویید "چرا به ذهن خودم نرسید؟" اگر این مسئله را افراد خارج از این حوزه به‌سادگی حل کردند، پس افرادی که داخل حوزه بودند نیز می‌بایست آن را حل می‌کردند. به نظرم بیش از آن‌چه که مایل به پذیرش باشیم، چنین اتفاق‌های رخ می‌دهند، چراکه تمایل داریم مسائل را با اطلاعات گردآوری شده از داخل حوزه خود حل نماییم. گاهی این نوع تفکر ما را در مسیری بن‌بست قرار می‌دهد و بازگشت و یافتن مسیری دیگر دشوار خواهد بود.» پیگو در واقع «اثر اینشتونگ»⁴⁸ را توصیف می‌کند، اصطلاحی در روان‌شناسی برای توصیف تمایل حل‌کنندگان مسائل تنها به استفاده از روش‌های آشنا، حتی در مواردی که روش‌های بهتر در دسترس هستند. در

ادامه، دیویس برای حل چالشی که به محصولی مو زدا مربوط می‌شد، جایزه نقدی دیگری را نیز به‌دست آورد. این بار خاطره چسبیدن آدامس به پایش در کودکی، به یافتن راه‌حل کمک کرده بود.

وقتی از دیویس پرسیدم که آیا او تمایلی برای به‌کارگیری استدلال‌های تمثیلی دور و خارج از حوزه برای حل مسائل روزانه شیمی دارد، او برای مدتی به فکر فرو رفت و گفت: «می‌دانی، راستش را بخواهی، نه. من برای دیگر چالش‌ها و مسائل از تفکر خارج از چارچوب استفاده می‌کنم.»



اینوسنتیو تا حد زیادی نتیجه‌بخش است، زیرا با باریک شدن حوزه تمرکز متخصصان، «چارچوب» بیشتر به عروسک‌های تودرتوی روسی⁴⁹ شبیه می‌شود. تخصص‌ها به زیرتخصص‌ها که خود آن‌ها به نوبه خود به سرعت به زیر-زیرتخصص‌ها تقسیم می‌شوند. حتی اگر متخصصان قادر باشند از عروسک کوچک خارج بشوند، ممکن است در عروسک بزرگ بعدی گرفتار شوند. کرگین و دیویس کار خود را از خارج از چارچوب آغاز کردند و مستقیماً راه‌حلی را مشاهده کردند که متخصصان داخل چارچوب که از تمام منابع و آموزش‌های لازم برخوردار بودند، از مشاهده آن‌ها ناتوان بودند. حل‌کنندگان خود نیز اغلب شگفت‌زده می‌شدند، وقتی می‌فهمیدند توانسته‌اند مسئله‌هایی را حل کنند که شرکت‌ها و صنایع عظیم از حل کردن آن‌ها ناتوان بوده‌اند.

حل‌کننده خارج از چارچوبی پس از حل کردن چالش شرکت جانسن و جانسن⁵⁰ در رابطه با مشکلی در تولید داروی سل، در مصاحبه با مجله دانش⁵¹ گفت: «نوشتن راه‌حل تنها سه شب طول کشید. تعجب می‌کنم که شرکت عظیم داروسازی خودش نتوانست چنین مشکلی را حل کند.» کریم لاکانی، مدیر آزمایشگاه علوم نوآوری در هاروارد، از حل‌کنندگان اینوسنتیو خواسته است تا میزان ارتباط مسائل با حوزه کاری خودشان را درجه‌بندی کنند و متوجه شد: «هرچه مسئله از حوزه تخصصی حل‌کننده دورتر بوده، احتمال حل کردن آن بیشتر بوده است.»

⁴⁹ Russian Nesting dolls: عروسک‌هایی عموماً چوبی که تا هفت عروسک در سایزهای مختلف در دل یکدیگر جای می‌گیرند

⁵⁰ Johnson & Johnson

⁵¹ Science

⁴⁸ Einstellung effect



لاخانی و همکارانش می‌نویسند: با کوچک‌تر شدن مداوم چارچوب‌های سازمانی و تسهیل در دسترسی افراد خارج از چارچوب «کشف راه‌حل‌های جدید» اکنون به‌طور فزاینده‌ای در خارج از مرزهای شرکت‌های سنتی رخ می‌دهد. ما به شکل‌گیری ممکن است تصور کنیم که تنها فوق‌متخصصان قادر به خلق ابداعات نوین هستند، اما درحقیقت رشد تخصص‌گرایی فرصت‌های تازه‌ای را در اختیار افراد خارج از چارچوب قرار می‌دهد.

الف بینگهام متوجه شد که سازمان‌ها برای چالش‌های دشوار تمایل به جست‌وجوی محلی دارند. آن‌ها به متخصصان در حوزه‌ای خاص و منفرد و روش‌هایی که قبلاً نتیجه‌بخش بوده‌اند اتکا می‌کنند. (آزمایشگاه متخصصان باکتری‌ای کولای در بخش پنجم را به یاد بیاورید.) اگر این افراد و این روش‌ها به نتیجه نرسند، شرکت‌ها به بن‌بست می‌رسند. لاخانی عقیده دارد: «پژوهش‌های ما نشان می‌دهد که راه‌حل‌های مبتنی بر حوزه‌درونی اغلب از کیفیت بالایی برخوردار نیستند. ابداعات بزرگ غالباً زمانی رخ می‌دهند که فردی خارج از چارچوب که از سطح مسئله فاصله بسیاری دارد، آن را به نحوی چارچوب بندی می‌کند که راه‌حل نمایان می‌شود.»

از زمانی که وبسایت اینوسنتیو این مفهوم را اثبات کرد، سازمان‌های دیگری برای استفاده از حل‌کنندگان بیرون به درون در زمینه‌های کاملاً تخصصی به‌وجود آمده‌اند. کگل^{۵۲} سازمانی مشابه اینوسنتیو است، اما به‌صورت تخصصی برای ارسال چالش‌های مربوط به حوزه یادگیری ماشینی^{۵۳} تشکیل شده است - هوش مصنوعی طراحی شده برای خودآموزی بدون دخالت انسان.

شوبین دای^{۵۴} که در چانگشای چین زندگی می‌کند، در هنگام نوشتن این کتاب، در میان بیش از چهار هزار حل‌کننده سایت کگل، رتبه نخست را از آن خود کرده بود. شغل روزانه او هدایت تیمی است که داده‌ها را برای بانک‌ها پردازش می‌کنند، اما رقابت‌های کگل برای او فرصتی فراهم کرده است تا یادگیری ماشینی را فرا بگیرد. مسائل مورد علاقه او شامل حوزه‌های سلامت انسان و حفاظت از محیط زیست می‌شود، مانند رقابتی که در آن با استفاده از تصاویر ماهواره‌ای برای تشخیص علل انسانی از علل طبیعی در خسارت‌های وارد شده

به جنگل‌های آمازون، برنده جایزه سی هزار دلاری شد. برای درج مطلبی در کگل، از دای پرسیده شده بود که میزان اهمیت حوزه تخصصی برای برنده شدن در رقابت‌ها چه میزان است: «راستش را بخواهید، گمان نمی‌کنم بتوانیم از حوزه تخصصی بهره زیادی ببریم... پیروز شدن در رقابتی صرفاً از طریق روش‌های [شناخته شده] بسیار دشوار است. ما به راه‌حل‌های خلاقانه‌تری نیاز داریم.»

پدرو دومینگوس، استاد علوم رایانه و پژوهشگر حوزه یادگیری ماشینی، می‌گوید: «افرادی که برنده رقابت‌های حوزه سلامت می‌شوند، هیچ‌گونه آموزش پزشکی و یا زیست‌شناسی ندارند و حتی اغلب متخصص یادگیری ماشینی هم نیستند. دانش مانند شمشیری دو لبه است. شما را قادر به انجام برخی کارها می‌کند، اما چشمان شما را نسبت به کارهایی که می‌توانستید انجام دهید کور می‌کند.»



دان سوانسن^{۵۵} فرصت‌های پیش‌آمده برای کسانی مانند بروس کرگین و جان دیویس را پیش‌بینی کرده بود، افرادی خارج از چارچوب که رشته‌های دانش مجزا را به هم پیوند می‌زنند. سوانسن در سال ۱۹۵۲ دکترای فیزیک گرفت و در ادامه به عنوان تحلیل‌گر سیستم‌های رایانه‌ای صنعتی مشغول به کار شد، همان‌جا شیفته سازمان‌دهی اطلاعات شد. در سال ۱۹۶۳، دانشگاه شیکاگو به او ریاست دانشکده تحصیلات تکمیلی کتاب‌داری را پیشنهاد داد. چنین پیشنهادی به فردی سی‌وهشت ساله و شاغل در بخش خصوصی عجیب به نظر می‌رسید. در اعلامیه جذب او چنین نوشته شده بود: «سوانسن نخستین دانشمند فیزیک در کل کشور است که ریاست یکی از دانشکده‌های تخصصی کتاب‌داری را بر عهده گرفته است.»

سوانسن نگران تخصص‌گرایی روزافزونی بود که منجر به انتشار منابعی می‌شد که صرفاً برای گروه اندکی از متخصصان کارایی داشت و مانعی بر سر راه خلاقیت بود. او می‌گوید: «اختلاف میان میزان کل دانش ثبت شده ... و ظرفیت محدود انسان برای جذب این دانش نه‌تنها بسیار زیاد است، بلکه بی‌وقفه در حال افزایش است.» سوانسن می‌پرسد چگونه می‌توانیم مرزهای دانش را گسترش دهیم، اگر روزی صرف رسیدن به این مرزها در هر حوزه تخصصی یک عمر طول بکشد؟ در سال ۱۹۶۰، کتابخانه ملی پزشکی ایالات متحده برای فهرست‌بندی

⁵² Kaggle

⁵³ Machine learning

⁵⁴ Shubin Dai

⁵⁵ Don Swanson



مقالات از حدود صد اصطلاح منحصر به فرد استفاده کرد. در سال ۲۰۱۰، این تعداد به نزدیکی صد هزار اصطلاح رسید. سوانسن اندیشید اگر این انفجار بزرگ دانش عمومی با همین سرعت ادامه یابد، زیرعنوان‌ها، مانند کهکشان‌ها، از یکدیگر دور می‌شوند تا جایی که هر یک برای دیگری غیرقابل رویت گردد. با توجه به این‌که او از اهمیت حل مسائل بینارشته‌ای آگاه بود، این موضوع برای او به معمایی پیچیده تبدیل شده بود.

سوانسن در این بحران فرصتی را تشخیص داد. او متوجه شد که با مرتبط کردن اطلاعات مقاله‌های علمی مربوط به حوزه‌های زیر تخصصی که هیچ‌وقت به یکدیگر استناد نکرده‌اند و متخصصان آن‌ها هیچ‌گونه همکاری مشترکی با یکدیگر نداشته‌اند، می‌تواند مواردی را کشف کند. برای مثال، او با ارجاع متقابل و نظام‌مند پایگاه‌های داده‌های علمی رشته‌های مختلف، «یازده ارتباط نادیده گرفته شده» را میان سردردهای میگرنی و کمبود منیزیم کشف کرد و پیشنهاد بررسی آن‌ها را مطرح کرد. تمام اطلاعاتی که او به دست آورد، در حوزه اطلاعات عمومی قرار داشتند؛ نکته این بود که هرگز به یکدیگر مرتبط نشده و پیوند نخورده بودند. سوانسن این پدیده را «دانش عمومی کشف نشده»^{۵۶} نام‌گذاری کرد. در سال ۲۰۱۲، انجمن پیشگیری و درمان سردرد آمریکا و آکادمی عصب‌شناسی آمریکا تمامی پژوهش‌های انجام گرفته در زمینه پیشگیری از میگرن را بررسی کردند و نتیجه گرفتند که منیزیم باید به‌عنوان درمانی رایج در نظر گرفته شود. شواهد اثربخشی منیزیم به همان اندازه داروهای رایج، مانند ایبوپروفن، قابل استناد بود.

سوانسن درصدد بود نشان دهد بخش‌هایی از منابع تخصصی که در حالت عادی هم‌پوشانی‌ای با یکدیگر نداشتند، انباشته از گنجینه‌های میان‌رشته‌ای پنهان هستند که در انتظار پیوند خوردن‌اند. او سیستمی رایانه‌ای به نام «آرواسمیت»^{۵۷} ایجاد کرد تا به دیگر کاربران کمک کند همان کاری را انجام دهند که خود او انجام داده است - جستجوهای را به‌کار ببندند که منابع علمی دور اما مرتبط را در کنار یکدیگر قرار می‌دهد و حوزه‌ای از علم اطلاعات را ایجاد کنند که بخش‌های متنوع دانش را به هم پیوند بزند و از این طریق شاخه‌های مختلف و دور از هم می‌توانند با یکدیگر در ارتباط باشند.

سوانسن در سال ۲۰۱۲ درگذشت، بنابراین با دخترش جودی سوانسن استاد فلسفه سیاسی تماس گرفتم تا ببینم آیا پدرش هیچ‌وقت درباره دغدغه‌های تخصص‌گرایی‌اش با او صحبتی داشته است. از قضا، او را در همایشی با موضوع «تخصص‌گرایی بیش‌از اندازه در علوم اجتماعی» ملاقات کردم. در نگاه نخست، جودی سوانسن فردی کاملاً متخصص به‌نظر می‌رسید. در صفحه هیئت علمی او، چهل و چهار عنوان مقاله و کتاب از وی درج شده بود که نام «ارسطو» در عنوان تک‌تک آن‌ها به چشم می‌خورد؛ بنابراین از او در رابطه با تخصص‌گرایی خودش جویا شدم و او شگفت‌زده شد. او اظهار داشت که خودش را در مقایسه با هم‌تایانش فردی متخصص نمی‌داند، یکی از دلایل‌اش هم این بود که او به تدریس دوره کارشناسی مشغول بود و لازم بود که بیشتر به ارسطو بپردازد. او می‌گوید: «از این که باید کاری تخصصی‌تر انجام دهم، احساس نارضایتی دارم.» گروه‌های آموزشی دانشگاهی نه‌تنها به‌طور طبیعی به زیرتخصص‌ها تقسیم می‌شوند، بلکه محدودتر شدن تبدیل به ایده‌آل آن‌ها شده است.

این امر نتیجه معکوس می‌دهد. همان‌طور که کریم لاکانی پس از پژوهش‌اش روی سایت اینوسنتیو اظهار می‌کند، کلید حل خلاقانه مسائل، استفاده از افراد خارج از چارچوب است که از رویکردهای متفاوتی بهره می‌برند «تا یک "حوزه خانگی"»^{۵۸} برای مسائل به محدود کردن راه‌حل ختم نشود. گاهی «حوزه خانگی» به قدری محدود می‌شود که در واقع فردی خارج از چارچوب و کنجاو تنها کسی است که می‌تواند راه‌حل را ببیند.



ایمیلی با این عنوان نظر مرا جلب کرد: «مدال آوران المپیک و بیماران تحلیل عضلانی، دچار جهش ژنتیکی یکسانی هستند.»

به‌تازگی کتابی درباره ژنتیک و قهرمانی نوشته بودم و با خودم تصور کردم احتمالاً این ایمیل مربوط به مقاله‌هایی است که جا انداخته بودم. اما نامه‌ای بود از یک بیمار تحلیل عضلانی به‌نام جیل وایلز^{۵۹}، خانمی سی‌ونه ساله ساکن آیووا. او نظریه مشروحي داشت که جهش ژنتیکی‌ای را که عضلات خودش را تحلیل برده بود با جهش قهرمانان دوی سرعت المپیک مرتبط می‌کرد و او پیشنهاد داده بود اطلاعات بیشتری را بفرستد.

⁵⁸ Home field

⁵⁹ Jill Viles

⁵⁶ Undiscovered public knowledge

⁵⁷ Arrowsmith



من انتظار دریافت یک نامه احتمالاً همراه با چند خبر را داشتم. اما او چندین عکس خانوادگی، یک تاریخچه پزشکی مفصل و کتابچه‌ای نوزده صفحه‌ای، صحافی شده و مصور، برابم فرستاد که جهش‌های ژنتیکی را براساس جایگاه DNA خاص خود مشخص کرده بود. او کاری جدی و مفصل را انجام داده بود.

در صفحه چهارده، تصویری از جیل دیده می‌شد که لباس شنا به تن داشت و با موهای بلوند و ژولیده، لبخند بر لب روی ماسه‌ها نشسته بود. بالاتنه او طبیعی و عادی به نظر می‌رسید، اما بازوهایش مانند دو شاخه که به تن آدم برفی فرو رفته بودند، بسیار لاغر به چشم می‌آمدند. به نظر نمی‌آمد که پاهایش بتوانند وزنش را تحمل کنند، رانش هم‌عرض ساق پایش بود.

در کنار آن عکس، تصویری از پریسیلا لویز شلیپ⁶⁰، یکی از بهترین دونده‌های دوی سرعت در تاریخ کانادا به چشم می‌خورد. در المپیک ۲۰۰۸ پکن، او برنده مدال برنز ۱۰۰ متر با مانع شد. هم‌جواری این دو تصویر واقعاً شگفت‌آور بود. پریسیلا در حال دویدن است، پاهایی کاملاً عضلانی و بازوهای با رگ‌های برجسته دارد. او شبیه نقاشی یک دانش‌آموز دبستانی از یک ابرقهرمان است. نمی‌توانستم باور کنم که این دو زن کاملاً متفاوت، از لحاظ بیولوژیکی شباهتی با یکدیگر داشته باشند.

جیل در عکس‌های آنلاین پریسیلا، ویژگی‌ای را تشخیص داد که به فیزیک بسیار لاغر و استخوانی خودش شبیه بود- الگوی آشنای فقدان چربی در اندام‌ها. نظریه جیل این بود که او و پریسیلا ژن جهش یافته یکسانی داشتند، اما چون پریسیلا به تحلیل عضلانی دچار نبود، بدن او برای «سروکله زدن با این بیماری» راه‌حلی یافته بود و در عوض عضلاتی حجیم را به‌وجود آورده بود. جیل امیدوار بود در صورت صحیح بودن نظریه‌اش، متخصصان با بررسی او و پریسیلا بتوانند به افرادی با عضلاتی مانند جیل کمک کنند تا عضلاتی شبیه به پریسیلا داشته باشند که در انتهای مقابل طیف فیزیک بدنی انسان قرار داشت. او می‌خواست من پریسیلا را برای انجام آزمایش ژنتیک متقاعد کنم.

این ایده که یک معلم پاره‌وقت جایگزین، با استفاده از ابزار پزشکی به‌روز و پیشرفته‌ای به نام تصاویر گوگل! به کشفی در رابطه با ورزشکاری حرفه‌ای که پزشکان مدام در حال معاینه

او هستند دست یافته است، مرا به مرز ناباوری و جنون کشانده بود. در همین رابطه با یکی از متخصصان ژنتیک هاروارد صحبت کردم. او نگران شد و گفت: «تاکید بر رابطه بین این دو زن می‌تواند نتایج ناگواری را به بار آورد. افراد از این‌که با شخصیت‌های مشهور مقایسه شوند، بسیار هیجان‌زده می‌شوند و رفتاری غیرقابل تصور خواهند داشت.»

پیش از این اصلاً به این موضوع توجه نکرده بودم؛ قطعاً نمی‌خواستم چنین اتفاقی را تشدید کنم. مدتی طول کشید تا جیل بتواند مرا قانع کند که به‌خاطر تجربه زندگی منحصر به فردش، او می‌تواند چیزی را ببیند که هیچ متخصصی نمی‌تواند.

●●●

وقتی جیل چهارسال داشت، یکی از معلم‌های پیش‌دبستانی‌اش متوجه تلو تلو خوردن او شد. جیل به مادرش گفت از انگشتان جادوگری می‌ترسد که می‌خواهد مچ پاهایش را بگیرد و او را به زمین بزند. متخصص اطفال، او و دیگر اعضای خانواده را به کلینیک مایو⁶¹ فرستاد.

آزمایش خون نشان داد که در بدن جیل، پدر و برادرش بیش از حد طبیعی کراتین کیناز⁶² وجود دارد، کیناز آنزیمی است که از عضلات آسیب‌دیده ترشح می‌شود. پزشکان تصور کردند که احتمالاً نوعی بیماری تحلیل عضلانی در افراد خانواده وجود دارد، اما در دختر علائم محسوسی به چشم نمی‌آمد و برادر و پدر جیل هم سالم به‌نظر می‌رسیدند.

جیل می‌گوید: «آن‌ها گفتند که خانواده ما موردی کاملاً خاص است. از این لحاظ که با ما روراست بودند خوب بود، اما این خبر خیلی وحشتناک بود.»

جیل هر سال تابستان به کلینیک بازمی‌گشت و نتیجه آزمایش تفاوتی نمی‌کرد. او دیگر زمین نمی‌خورد، اما به هشت سالگی که رسید، چربی اندامش ناپدید شد. کودکان دیگر می‌توانستند انگشتان دست خود را دور بازوی او به‌هم برسانند و هنگامی که رگ‌های پاهای جیل برآمده و نمایان شدند، کودکان دیگر از او می‌پرسیدند که پیری چه حسی دارد. مادر جیل به‌شدت نگران زندگی اجتماعی جیل بود و برای همین مخفیانه به دختر دیگری پول می‌داد تا با او وقت بگذرانند. در دوازده سالگی، او برای راست نشستن روی دوچرخه مشکل

⁶¹ Mayo Clinic: کلینیک فوق پیشرفته در آمریکا

⁶² Creatine kinase

⁶⁰ Priscilla Lopez-Schliep



داشت و مجبور بود موقع اسکیت سواری دستش را به زنده‌ها بگیرد.

جیل به روش کودکانه خود به دنبال پاسخی برای مشکل‌اش افتاد. در کتابخانه به دنبال کتاب با موضوع ارواح و اشباح می‌گشت. او می‌گوید: «این کارم پدرم را حسابی عصبانی کرد، می‌گفت دنبال روحی چیزی می‌گردی؟ اما مسئله به هیچ وجه این نبود.» او واقعاً قادر نبود آن چه برایش اتفاق می‌افتاد را شرح دهد، برای همین وقتی داستان افرادی را می‌خواند که دچار مصیبت‌های غیرقابل توضیح شده بودند، آن‌ها را باورشان می‌کرد.

وقتی جیل وارد دانشگاه شد، صدوپنجاه‌وسه سانتی‌متر قد و سی‌ونه کیلوگرم وزن داشت. به کتابخانه رفت و هرچه مجله درباره بیماری عضلانی بود را زیرورو کرد. او به مقاله‌ای به نام عضله و عصب برخورد که درباره بیماری تحلیل عضلانی نادری به نام امبری-درايفس⁶³ بود. از مشاهده عکسی که در مقاله بود یکه خورد. با خود گفت: «این بازوی پدرم است.»

پدر او فردی لاغر بود اما بازوانش به شکلی غیرطبیعی خوش فرم و برجسته بودند. جیل کوچک‌تر که بود به آن‌ها «بازوی ملوان زبل⁶⁴» می‌گفت. مقاله دیگری در توصیف بیماران امبری-درايفس در واقع به تغییر شکل بازوهای ملوان زبل مانند اشاره می‌کرد. در مقاله عضله و عصب نوشته شده بود که این بیماران دچار «انقباض‌هایی» می‌شوند که بر تحرک مفاصل تأثیر می‌گذارد.

جیل به یاد می‌آورد: «با خواندن این مقاله عرق سردی روی بدنم نشست.» او انقباض‌های خودش را مشابه عروسک باربی می‌دانست: بازوها همیشه خمیده، گردن راست و پاها زاویه‌دار، انگار که کفش پاشنه بلند پوشیده بود. پژوهش نشان می‌داد که این بیماری تنها در مردان اتفاق می‌افتد، اما جیل اطمینان داشت که او هم دچار همان بیماری است و از این موضوع به شدت ترسیده بود، چراکه این بیماری با مشکلات قلبی همراه بود.

او کیف خود را از مقالات پر کرد تا به خانه بیاورد و در تعطیلات دانشگاه آن‌ها را بخواند. روزی پدرش را دید که آن‌ها را ورق می‌زند. او به جیل گفت که تمام علائم را دارد. جیل در پاسخ گفت: «خب، راستش، می‌دانم... بازوها، گردن.» پدرش گفت نه منظورم علائم قلبی است.

سال‌ها به پدر جیل گفته شده بود که ضربان نامنظم قلبش دلیل ویروسی دارد. جیل بلافاصله به پدرش گفت: «نه این‌طور نیست. ما به بیماری امبری درایفس دچار هستیم.» جیل پدر چهل‌وچهارساله خود را به مرکز قلب آیووا برد و اصرار کرد یک متخصص قلب او را معاینه کند. پرستاران گفتند که دستور پزشک لازم است، اما جیل آن‌قدر اصرار کرد که کوتاه آمدند. متخصص قلب دستگاهی را به بدن پدر جیل متصل کرد که فعالیت الکتریکی قلب او را طی یک روز ثبت می‌کرد و در آن روز ضربان قلب او تا بیست پایین آمد. وضعیت او به گونه‌ای بود که هم آماده بود تا برنده رقابت‌های تور دو فرانس⁶⁵ شود و هم هر لحظه جان خود را از دست بدهد. او را فوراً روانه اتاق عمل کردند تا یک دستگاه تنظیم‌کننده ضربان قلب به او متصل کنند. ماری، مادر جیل، می‌گوید: «جیل جان پدرش را نجات داد.»

مرکز قلب آیووا هنوز قادر به تشخیص وضعیت خانواده نبود. جیل در حین مطالعاتش به یک گروه پژوهشی ایتالیایی برخورد که در جست‌وجوی خانواده‌هایی با بیماری امبری درایفس بودند. آن‌ها امیدوار بودند که بتوانند موقعیت جهش ژنتیکی را پیدا کنند که موجب این بیماری بود.

جیل نوزده ساله رسمی‌ترین لباس‌اش را به تن کرد و همراه با مقالاتش نزد عصب‌شناسی در دی موین⁶⁶ رفت و درخواست داد که در پژوهش ایتالیایی مشارکت داشته باشد. جیل به یاد می‌آورد که عصب‌شناس با قیافه‌ای جدی به او گفته بود: «خیر، شما این بیماری را ندارید.» او حتی نیم‌نگاهی هم به مقالات نینداخت. طبیعی هم بود، چون جیل نوجوانی بود که به تشخیص خودش بیماری نادری داشت که تنها در مردان رخ می‌داد؛ بنابراین در سال ۱۹۹۵، او خودش برای گروه ایتالیایی نامه نوشت و عکسی از خودش را هم ضمیمه آن کرد.

پاسخی که او از موسسه ژنتیک تکاملی و بیوشیمی دریافت کرد، نشان می‌داد که مشخصاً او را متخصص تصور کرده بودند. در پاسخ آمده بود: لطفاً DNA تمام اعضای خانواده را برای ما ارسال کنید. «اگر قادر به تهیه DNA نیستید، صرفاً نمونه خون تازه را ارسال کنید.» جیل یکی از دوستان‌اش را که پرستار بود راضی کرد تا چند سرنگ و لوله آزمایش را

⁶⁵ Tour de France: یکی از بزرگترین رقابت‌های دوچرخه‌سواری در جهان

⁶⁶ Des Moines: مرکز ایالت آیووا

⁶³ Emery-Dreifuss

⁶⁴ Popeye arm



مخفیانه به دستش برساند. خوشبختانه ایتالیا پذیرفت که نمونه‌های خون با پست معمولی ارسال شود.

چندین سال طول کشید تا جیل خبر دوباره‌ای از ایتالیایی‌ها بگیرد، اما او در تصمیم خود مصمم بود. در مراجعه سالانه‌اش به کلینیک مایو، با وجود مخالفت مادرش، خودکارش را به دست گرفت و روی پرونده پزشکی‌اش نوشت: "امری-درايفس".

در سال ۱۹۹۹، ایمیلی از گروه ایتالیایی به دستش رسید. نفس عمیقی کشید و بعد ایمیل را باز کرد. او جهشی در ژن LMNA و یا به عبارت عامیانه ژن لامین داشت. پدرش نیز همین جهش را داشت و دو برادر و یکی از خواهرانش و همین‌طور چهار خانواده‌ای که در پژوهش امری درایفس حضور داشتند. حق با جیل بود.

ژن لامین دستورالعملی را برای ساخت دسته‌ای از پروتئین‌ها در مرکز همه سلول‌ها حمل می‌کند که بر نحوه روشن و خاموش شدن ژن‌های دیگر، ژن‌ها مانند چراغ روشن و خاموش می‌شوند، تأثیر می‌گذارد و چگونگی چربی‌سازی و عضله‌سازی بدن را تغییر می‌دهد. جایی در میان سه میلیارد ژنوم جی، تی، ای و سی جیل، خطایی خیلی خفیف رخ داده بود.

جیل خوشحال بود که به کشف جهش بیماری‌زای جدیدی کمک کرده بود. او می‌گوید: «بالین‌حال این موضوع به شکل غم‌انگیزی مضحک بود. درواقع یک ژنوم جی به نوع سی تغییر یافته بود.»



در سال ۲۰۱۲، پدر جیل شصت‌وسه سال داشت که بالاخره قلبش از تپش افتاد.

در آن هنگام، جیل با اسکوتر موتوری رفت‌وآمد می‌کرد، ازدواج کرده بود، یک پسر داشت و از شغل تشخیص پزشکی بازنشسته شده بود.

مدتی پس از فوت پدر، خواهر کوچک‌تر جیل عکس یکی از دوندگان عضلانی دوی سرعت المپیک را نشان‌اش داد که فقدان چربی در بدن او کاملاً مشهود بود. جیل می‌گوید: «نگاهی به آن انداختم و... فقط گفتم خب؟ ما شباهتی به او نداریم. از چی داری حرف می‌زنی؟» اما در ادامه کنجکاو شد.

درواقع جیل مدت زیادی به چربی فکر کرده بود. چون بدن او نه تنها عاری از عضله بود که عاری از چربی نیز بود. بیش از یک دهه پیش، وقتی که بیست‌وپنج سال داشت، مدیر

آزمایشگاهی در دانشگاه جان هاپکینز که ماجرای او را شنیده بود، درصدد بود فردی را که واقعاً به جهش لامین دچار بود در آزمایشگاه داشته باشد، برای همین به او پیشنهاد یک دوره کارآموزی تابستانی داد که در طی آن می‌بایست مقاله‌های علمی مربوط به تمامی بیماری‌های ناشی از جهش لامین را بررسی کند. او به بیماری بسیار نادری به نام لیپودیستروفی ناقص^{۶۷} برخورد که سبب از بین رفتن چربی اندام و برجسته شدن رگ‌ها و عضلات می‌شد. جیل بار دیگر خانواده‌اش را از نظر گذراند. آیا ممکن بود نه فقط به یک بیماری، بلکه به دو بیماری عجیب و غریب و نادر ژنتیکی مبتلا شده باشد؟ او در یک همایش پزشکی، همه پزشکان را به‌ستوه آورد. آن‌ها به او اطمینان دادند که به این بیماری مبتلا نیست و یک بیماری شایع‌تر به نام «سندروم کارآموزی پزشکی^{۶۸}» را در او تشخیص دادند. جیل می‌گوید: «وقتی به‌عنوان دانشجوی پزشکی با بسیاری از بیماری‌های جدید آشنا می‌شوید، مدام به این فکر می‌کنید که شما هم به همان بیماری‌ها دچار هستید.»

تمام این افکار پس از این‌که تصویر پریسیلا را در گوگل جستجو کرد دوباره به سراغش آمدند. جیل نه فقط در تصاویر مسابقه، بلکه در عکس‌های خانوادگی‌اش که دختر نوزادش را در بغل گرفته بود، رگ‌های بیرون‌زده و برجسته، بازوهای بدون چربی و جدایی واضح میان عضلات لگن و باسن را مشاهده می‌کرد. او می‌گوید: «می‌دانستم که هر دو از یک بافت به وجود آمده‌ایم، بافتی بسیار نادر.»

این سومین تکه از پازل جیل بود. نخست ابتلای خانواده‌اش به بیماری امری درایفس، دوم این‌که تصور کرده بود به بیماری لیپودیستروفی نیز دچار هستند و اکنون که الگوی مشابه فقدان چربی را در پریسیلا مشاهده کرده بود. اما اگر هر دو از لحاظ چربی وضعیت یکسانی داشتند، چطور ممکن بود که پریسیلا از کمک مضاعف عضله برخوردار شده بود و او تقریباً هیچ عضله‌ای نداشت. جیل با خود فکر کرد: «آن‌چه که پاشنه آشیل من بود، او را رویین تن کرده بود. ما شبیه ابرقهرمان‌های کتاب‌های مصور بودیم که تا جای ممکن با یکدیگر فرق داشتیم. منظورم این است که بدن او به نحوی چاره‌ای برای ساخت عضله پیدا کرده بود» یک سال تمام به این فکر می‌کرد که چگونه بدون حضور در پیست دو و میدانی

⁶⁷ Partial lipodystrophy

⁶⁸ Intern syndrome



و دنبال کردن پریسیلا با اسکوتر خود، می‌تواند از او بخواهد آزمایش ژنتیکی انجام دهد.

وقتی من در برنامه‌ای صبح‌گاهی دربارهٔ ورزش کاران و ژنتیک صحبت می‌کردم، جیل به صورت اتفاقی برنامه را دیده بود. او می‌گوید: «با خودم گفتم "اوه، این مشیت الهی است."» او بسته را برای من فرستاد و خواست که آن را به پریسیلا برسانم. من و مدیر برنامه‌های پریسیلا، کریس میکسیو⁶⁹، کاملاً اتفاقی در توئیتر همدیگر را دنبال کرده بودیم، بنابراین برایش پیغام گذاشتم. او از روی شوخی گفت که احتمالاً قصد دارم نشان دهم که این دو زن از لحاظ بیولوژیکی در نقطهٔ مقابل یکدیگر قرار دارند. اما وقتی به او گفتم که تلاش‌های جیل مرا تحت تأثیر قرار داده است، او پیامم را به گوش پریسیلا رساند.

پریسیلا به خاطر می‌آورد: «مدیر برنامه‌هایم بی‌خبر گفت "خانمی از آیووا می‌گوید که ژن‌هایی شبیه به تو دارد و می‌خواهد در این رابطه صحبتی داشته باشد."» کریس به او گفت که تلفن مرا جواب بدهد.

به خاطر فیزیک بدنی پریسیلا، رسانه‌های اروپایی آشکارا او را به استفاده از آستروئید متهم کرده بودند. شخصی عکسی از او را در حال تلاش برای گذشتن از خط پایان در اینترنت منتشر کرده و تصویر سر مردی بدن‌ساز را روی بدنش گذاشته بود. پریسیلا می‌گوید: «اوضاع کاملاً بهم ریخته بود.» در مسابقات قهرمانی جهان در سال ۲۰۰۹ در برلین، چند دقیقه پیش از به میدان رفتن و بردن مدال نقره، از او آزمایش دوپینگ گرفته شد، این در حالی است که انجام آزمایش دوپینگ چند دقیقه مانده به مسابقه خلاف قوانین بود. وقتی با او تماس گرفتم، مشتاق بود تا عکس‌هایش را به اشتراک بگذارد تا نشان دهد که در دوران دبیرستان هم به شکلی غیرطبیعی عضله‌ای بوده و رگ‌های برجسته‌ای داشته است. در یکی از عکس‌هایی که زنان فامیل را نشان می‌داد، یکی از بستگان مسن او ژست بازو گرفته بود و رگ برجسته و کلفتی از پشت آرنجش بیرون زده بود. پس از گفت‌وگوی ما، پریسیلا موافقت کرد که با جیل صحبت کند.

آن‌ها پشت تلفن خیلی زود با هم صمیمی شدند- این‌که چقدر در کودکی به خاطر برجسته بودن رگ‌هایشان مورد تمسخر قرار گرفته بودند- و پریسیلا موافقت کرد که جیل و مادرش را در در لابی هتلی در تورنتو ملاقات کند. وقتی

پریسیلا رسید، جیل با خود فکر کرد: «وای خدای من، انگار یکی از اعضای خانواده‌ام را می‌بینم.» آن‌ها برای مقایسه اندام‌شان به یکی از سالن‌های هتل رفتند، اندامی که از نظر اندازه بسیار متفاوت اما از لحاظ فقدان چربی ساختاری یکسان داشتند. پریسیلا با خود گفت: «شباهت قابل لمس وجود دارد، پس بهتر است بررسی کنیم و به نتیجه برسیم.»

یافتن پزشکی که مایل باشد ژن لامین پریسیلا را تحلیل کند، یک سال طول کشید. در نهایت، جیل در یک همایش پزشکی حاضر شد و با برجسته‌ترین متخصص در زمینهٔ بیماری لیپودیستروفی، دکتر ابیمانیو گرگ از مرکز پزشکی دانشگاه ساوت وسترن تگزاس ملاقات کرد. او موافقت کرد تا آزمایش و ارزیابی لیپودیستروفی را انجام دهد.

باز هم حق با جیل بود. نه تنها او و پریسیلا لیپودیستروفی داشتند، بلکه هردو به زیر شاخه‌ای بسیار نادر از لیپودیستروفی ناقص به نام نوع دانینگان⁷⁰ مبتلا بودند.

نقص پریسیلا و جیل هردو با اندکی فاصله مربوط به یک ژن بود، اما همین فاصلهٔ اندک در محل وقوع این نقص‌ها، تفاوت فاحشی را رقم زده بود و عضلات و چربی را از جیل گرفته بود و از آن طرف، فقط چربی را از پریسیلا گرفته و به عضلات افزوده بود.

دکتر گرگ بلافاصله با پریسیلا تماس می‌گیرد و با او که به همراه فرزندانش به مرکز خریدی رفته بودند صحبت می‌کند. پریسیلا می‌گوید: «همان روز هوس خوردن یک همبرگر آبدار و سیب‌زمینی سرخ شده کرده بودم.» پریسیلا به دکتر گفت که بعد از صرف ناهار با او تماس می‌گیرد. دکتر در پاسخ می‌گوید که ممکن نیست، «تو اجازه داری فقط سالاد بخوری. ممکن است التهاب و سرطان لوزالمعده⁷¹ داشته باشی» و من در جواب گفتم: «ممکن است چی داشته باشم؟»

با این‌که پریسیلا رژیم غذایی تمرینی المپیک را دنبال می‌کرد، به خاطر تحت نظر قرار نگرفتن برای بیماری لیپودیستروفی، سطح چربی در خون او سه برابر بیش از حد طبیعی بود. گرگ می‌گوید: «این بیماری حادی بود.» پریسیلا می‌بایست فوراً در رژیم غذایی خود تجدیدنظر می‌کرد و دارو مصرف می‌کرد. جیل پیش از این عمر پدرش را طولانی‌تر کرده بود و حالا با استفاده از تصاویر گوگل، موجب مداخله

⁷⁰ Dunnigan

⁷¹ Pancreatitis

⁶⁹ Chris Mychasiw



پزشکی برای ورزشکاری حرفه‌ای شده بود. پریسلا به جیل گفت: «تو مرا از بستری شدن در بیمارستان نجات دادی!»

حتی گرگ از کار جیل شگفتزده شده بود. آن‌ها شدیدترین موارد رشد عضلانی در میان تمام بیماران مبتلا به لیپودیساروفی بودند که دکتر گرگ در عمرش مشاهده کرده بود و البته هر کدامشان در یک سوی طیف بیماری قرار داشتند. جیل و پریسلا در حالت عادی هیچ‌وقت سر از مطب یک دکتر مشترک در نمی‌آوردند. گرگ می‌گوید: «من متوجه هستم که یک بیمار می‌تواند راجع به بیماری خودش نکات بسیاری را فرا بگیرد، اما پیگیری فردی دیگر و تشخیص مشکل آن فرد، واقعاً ویژگی بی‌نظیری محسوب می‌شود.»

جیل در آن مقطع متوقف نشد. او به کار زیست‌شناسی فرانسوی به نام ایتین لفای⁷² برخورد کرد. لفای فوق تخصصی بود که روی پروتئینی به نام SREBP1 کار می‌کرد. این پروتئین در تشخیص این‌که چربی جذب شده از یک وعده غذایی بلافاصله باید مصرف شود و یا برای مصارف آتی ذخیره شود، به سلول کمک می‌کند. لفای نشان داد وقتی این پروتئین در حیوانات ساخته می‌شود، هم می‌تواند به فقدان شدید عضلات و هم به رشد افراطی آن‌ها منجر شود. جیل بلافاصله با او تماس گرفت و گفت که او احتمالاً سازوکار واقعی زیستی‌ای را یافته که او و پریسلا را تا این حد متفاوت کرده است: SREBP1 با ژن لامین مرتبط است.

لفای با لهجه غلیظ فرانسوی می‌گوید: «این موضوع من را به فکر فرو برد. نکته مهمی بود. نکته خیلی خیلی مهمی بود.» او شروع به بررسی کرد که آیا ژن لامین می‌تواند منجر به کم و زیاد شدن پروتئین SREBP1 و در ادامه فقدان عضله و چربی شود. او می‌گوید: «پیش از این‌که با جیل صحبت کنم، هیچ ایده‌ای درباره بیماری‌های ژنتیکی نداشتم. اما اکنون مسیر تیم پژوهشی‌ام را تغییر داده‌ام.»



هرچه متخصصان اطلاعات بیشتری تولید می‌کنند، فرصت‌های بیشتری برای افراد غیرحرفه‌ای برای مشارکت کردن از طریق ادغام اطلاعات دردسترس اما پراکنده به وجود می‌آید- همان چیزی که دان سوانسن «دانش عمومی کشف‌نشده» می‌نامد. هرچه کتابخانه دانش بشری بزرگتر و دردسترس‌تر شود، احتمال ایجاد ارتباط در دانش‌های نوین برای افراد کنجکاو بیشتر و بیشتر می‌شود. پروژه‌های مانند

اینوسنتیو که در نگاه نخست ممکن است غیرمنطقی و غیر عقلانی به نظر برسند، با شتاب گرفتن تخصص‌گرایی پرتیرتر خواهند شد.

هرچند صرفاً افزایش دانش نوین نیست که فرصت‌هایی برای افراد غیرمتخصص ایجاد می‌کند. در تلاش برای پیشتازی و رسیدن به خط مقدم، بسیاری از دانش‌های مفید جامانده‌اند و در حال نزول هستند. این موضوع فرصت‌های دیگری را برای افرادی ایجاد می‌کند که می‌خواهند دست به ابتکار و ابداع بزنند اما لزوماً نمی‌توانند یا نمی‌خواهند روی دانش‌های نوین کار کنند. آن‌ها با نگاه واپس‌گرا می‌توانند رو به جلو پیش بروند؛ آن‌ها می‌توانند دانش قدیمی را بکاوند اما به روشی تازه آن را به کار بگیرند.

بخش نهم

تفکر جانبی همراه با فناوری منسوخ

ژاپن طی دو قرن انزوا و بسته بودن مرزهایش، بازی *هانافودا*⁷³ را ممنوع کرده بود- اصطلاحاً به آن بازی «کارت‌های گل‌دار»⁷⁴ می‌گفتند، چون دوازده خال مختلف با طرح گل مشخص می‌شدند. این کارت‌ها قمار و نفوذ ناخواسته فرهنگ غربی را تداعی می‌کرد. در اواخر قرن نوزدهم، ژاپن در حال بازتعریف خود به جهان بود و در نهایت ممنوعیت برداشته شد. از همین رو در پاییز ۱۸۸۹ بود که مردی جوان دکه چوبی کوچکی را در شهر توکیو باز کرد و تابلوی «نینتندو»⁷⁵ را بر سر در آن آویزان کرد.

معنی دقیق این کلمه ژاپنی در طی تاریخ گم شده است. ممکن است معنای آن «شانس را به دست سرنوشت بسپار» باشد. اما به نظر بیشتر شبیه روشی شاعرانه برای گفتن این جمله است «این شرکت مجاز به فروش هانافودا می‌باشد.» در سال ۱۹۵۰، صد نفر در شرکت مشغول به کار بودند و نبیره بیست‌ودو ساله بنیان‌گذار شرکت سرپرستی آن را برعهده داشت. اما مشکلات بر سر راه بودند. با فرا رسیدن المپیک ۱۹۶۴ توکیو، ژاپنی‌ها برای قمار به پاجینکو⁷⁶ روی آوردند و این بازی بولینگ بود که دلارها را می‌بلعید. رئیس جوان در

⁷³ Hanafuda

⁷⁴ flower cards

⁷⁵ Nintendo

⁷⁶ Pachinko: نوعی بازی کازینویی بسیار محبوب در ژاپن

⁷² Etienne Lefai



تلاشی ناامیدانه برای تنوع بخشیدن به شرکتی که برای هفتادوپنج سال با اتکا به هانافودا زنده مانده بود، شروع به سرمایه‌گذاری در بخش‌های مختلف کرد. غذا همیشه خواهان داشت، برای همین او شرکت را به سمت برنج آماده و غذاهای فوری با طرح شخصیت‌های کارتونی سوق داد. (برای مثال سوپ نودل ملوان زبل). سپس یک ناوگان تاکسی‌رانی به راه انداخت که آن هم با شکست مواجه شد و بعد هم اجاره ساعتی «هتل‌های عشاق»^{۷۷} که پای رئیس را به صفحات شایعات روزنامه‌ها کشاند. نینتندو در بدهی غرق شده بود. در نهایت رئیس تصمیم گرفت که فارغ‌التحصیلان جوان و نخبه دانشگاهی را برای کمک به او در زمینه نوآوری استخدام کند.

امری نشدنی به نظر می‌آمد. نینتندو شرکتی کوچک در کیوتو بود؛ دانشجویان جاه‌طلب ژاپنی به دنبال شرکت‌های بزرگ در توکیو بودند. اما نکته مثبت این بود که تجارت کارت‌های بازی هم‌چنان برقرار بود و با روی کار آمدن کارت‌های ماشینی مقرون به‌صرفه‌تر هم شده بود. در سال ۱۹۶۵، رئیس، جوانی به نام گانپی یوکوی^{۷۸} را استخدام کرد که فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک بود. یوکوی که به‌سختی توانسته بود مدرکش را بگیرد، برای تولیدکنندگان بزرگ وسائل الکترونیکی درخواست کار فرستاده بود، اما همگی درخواست او را رد کرده بودند. هم‌کلاسی‌های یوکوی از او می‌پرسیدند: «تو در نینتندو چکار می‌کنی؟» او نگران این موضوع نبود. او بعدها گفت: «من قصدی برای ترک کیتو نداشتم. من هیچ رویای خاصی در رابطه با کارم نداشتم و از کارم راضی بودم.»^{۷۹} وظیفه او تعمیر و نگهداری دستگاه‌های تولید کارت بود. از آن‌جا که تعداد دستگاه‌ها بسیار کم بود، یوکوی تنها کارمند بخش تعمیر و نگهداری بود.

او طرفدار و مشتاق سرگرمی بود: پیانو، رقص، آواز، غواصی، ساخت ماکت قطار، تعمیر خودرو و مهم‌تر از همه مونوزوکوری^{۸۰}، به معنای «کاردستی». او به سرهم‌بندی و کار با قطعات مختلف علاقه فراوان داشت. پیش از آن‌که خودروها به سیستم پخش موسیقی مجهز شوند، او به رادیوی

خودرویی خود ضبط صوتی متصل کرده بود تا بعداً بتواند آن‌چه را که از رادیو پخش شده بود دوباره گوش دهد. در نخستین ماه‌های حضورش در نینتندو، کار چندانی برای انجام دادن نبود و او بیشتر اوقات مشغول ور رفتن با تجهیزات شرکت بود. یک روز، او تکه‌های چوب را برش داد و بازو تاشونده ساده‌ای را طراحی کرد، مانند کارت‌هایی که با باز شدن شکم یک ربات، یک دستکش مشت‌زنی از آن بیرون می‌پرد. او چنگکی به انتهای بازو متصل کرد که با فشردن دسته بسته می‌شد. اکنون می‌توانست به راحتی اشیا را از فاصله دور بردارد.

رئیس شرکت متوجه شد که نیروی جدیدش مدام سرگرم اسباب‌بازی جدیدش است، برای همین او را به دفترش احضار کرد. یوکوی به‌یاد می‌آورد: «فکر می‌کردم قرار است توبیخ شوم.» اما درعوض، مدیر مستأصل به یوکوی گفت که ابزارش را به بازی تبدیل کند. یوکوی تعدادی توپ رنگی اضافه کرد که بازو می‌توانست آن‌ها را بگیرد و بازی «دست ماورایی»^{۸۱} وارد بازار شد. این اولین اسباب‌بازی نینتندو بود و یک میلیون و دویست‌هزار عدد از آن به فروش رفت. شرکت بخشی از بدهی‌های خود را پرداخت کرد و این پایانی بر حرفه تعمیر و نگهداری یوکوی بود. رئیس او را مسئول راه‌اندازی نخستین بخش تحقیق و توسعه نینتندو کرد. تجهیزاتی که برای مدتی برنج آماده تهیه می‌کردند، به کارخانه اسباب‌بازی تبدیل شدند.

آن‌ها به موفقیت‌های دیگری دست پیدا کردند، اما شکست حقیرکننده‌ای در همان سال نخست تأثیر عمیقی بر یوکوی گذاشت. او به ابداع «بازی درایو»^{۸۲} کمک کرد، یک جور بازی رومیزی که در آن بازیکن از یک فرمان استفاده می‌کند تا خودرویی پلاستیکی را که مجهز به موتور الکتریکی است، در مسیری ریلی کنترل کند. این نخستین اسباب‌بازی برقی نینتندو بود و به شکستی کامل منتهی شد. سازوکار داخلی آن به قدری برای آن مقطع زمانی پیشرفته بود که به تولید محصولی پیچیده، شکننده و گران‌قیمت ختم شد که تولید آن وقت و انرژی بسیاری می‌طلبید و هر کدام از نمونه‌های تولیدی پر از اشکال و ایراد بودند. اما این شکست سهمگین تبدیل به نطفه رویکرد خلاقانه‌ای شد که یوکوی برای سی سال آینده از آن بهره می‌برد.

⁷⁷ Love hotels

⁷⁸ Gunpei Yokoi

⁷⁹ ایده‌ها و گفته‌های یوکوی از نوشته‌های شخصی و مصاحبه‌هایش که شامل کتابی است با عنوان «خانه بازی گونپی یوکوی» که خودش نوشته برداشت شده است. آثار یوکوی به انگلیسی ترجمه نشده‌اند، بنابراین بخش‌هایی از نوشته‌های او برای استفاده در کتاب ترجمه شد

⁸⁰ Monozukuri

⁸¹ Ultra Hand

⁸² Drive Game



یوکوی به‌خوبی از محدودیت‌های مهندسی‌اش آگاه بود. همان‌طور که یکی از علاقه‌مندان به تاریخچه بازی‌ها عنوان می‌کند: «او در مقطعی مشغول به مطالعه الکترونیک بود که سرعت پیشرفت فناوری از سرعت ذوب شدن برف در زیر نور خورشید بیشتر بود.» یوکوی تمایل (و یا توانایی) رقابت با شرکت‌های الکترونیک را نداشت که بر سر ابداع تراشه‌های کاملاً نوین فناوری‌های خیره‌کننده با یکدیگر در حال رقابت بودند. از طرف دیگر، نینتندو قادر به رقابت با غول‌های اسباب‌بازی‌های سنتی ژاپنی مانند باندای، ایپاک و تاکارا نبود. یوکوی با دانستن این موضوع و با ابداع «بازی درایو» شروع به استفاده از رویکردی کرد که آن را «تفکر جانبی همراه با فناوری منسوخ»^{۸۳} نامید. تفکر جانبی اصطلاحی بود که در دهه ۱۹۶۰ با هدف بازنگری اطلاعات برای استفاده در بافتاری جدید ابداع شد و شامل گردآوری مفاهیم و یا حوزه‌های به‌ظاهر مجزا برای بازتعریف کاربردی جدید از ایده‌های قدیمی بود. منظور یوکوی از «فناوری منسوخ‌شده»، فناوری قدیمی بود که کاملاً قابل فهم و به‌راحتی در دسترس بود، برای همین نیازی به دانش تخصصی نداشت. جوهر رویکرد او استفاده از فناوری ساده و ارزان به روشی بود که کسی پیش‌تر به آن توجه نکرده بود. او به این نتیجه رسید که اگر نمی‌تواند با عمقی بیشتر به فناوری‌های نوین فکر کند، بهتر است با وسعت و گستره‌ای بیشتر به فناوری‌های قدیمی فکر کند. او تماماً از فناوری‌های نوین دست شست و به سوی «مونوزوکوری» حرکت کرد.

او ترانزیستوری را به گالوانومتری ارزان متصل کرد و متوجه شد که می‌تواند جریان عبوری از بدن همکارانش را اندازه بگیرد. یوکوی اسباب‌بازی‌ای را تصور کرد که پسران و دختران ژاپنی بتوانند با گرفتن دست یکدیگر از وجود آن لذت ببرند، این خود موضوعی تحریک‌کننده در ژاپن در آن دوره بود.^{۸۴} «عشق‌سنج»^{۸۵} چیزی به جز دو دستگیره رسانا و یک درجه اندازه‌گیری نبود. درواقع، افراد با گرفتن دستگیره و دست یکدیگر مدار را کامل می‌کردند. درجه جریان الکتریکی را به‌گونه‌ای نشان می‌داد که انگار میزان عشق بین افراد را می‌سنجید. هرچه دست‌ها بیشتر عرق می‌کردند، رسانایی افراد نیز بیشتر می‌شد. این وسیله موفقیتی بزرگ در میان نوجوانان

و وسیله‌ای سرگرم‌کننده در مهمانی‌های بزرگسالان بود. یوکوی به کارش اطمینان بیشتری پیدا کرد. او خودش را وقف استفاده از فناوری‌های ارزان‌قیمت و حتی منسوخ شده با کاربردی تازه کرد.

در اوایل دهه ۱۹۷۰، ماشین‌های کنترل از راه‌دور طرفداران زیادی داشتند، اما فناوری آر سی^{۸۶} هزینه‌ای برابر با حقوق یک ماه را داشت و سرگرمی مخصوص بزرگسالان محسوب می‌شد. مانند اغلب اوقات، یوکوی به دنبال روشی برای استفاده همه افراد گشت. بنابراین فناوری را به عقب برد. هزینه گزاف این فناوری از نیاز به کانال‌های کنترل رادیویی چندگانه نشئت می‌گرفت. ماشین‌ها با دو کانال کار می‌کردند، یکی برای کنترل قدرت موتور و دیگری برای فرمان دادن. هرچه عملکرد یک اسباب‌بازی بیشتر بود، به همان میزان به کانال‌های بیشتری نیاز پیدا می‌کرد. یوکوی این فناوری را به حداقل‌ترین شکل محدود کرد و ماشین آر سی تک کاناله‌ای ساخت که فقط به سمت چپ می‌چرخید و نام آن را "آر ایکس چپ‌گرد"^{۸۷} گذاشت. قیمت آن از یک دهم ماشین آر سی معمولی هم کمتر بود و برای مسیرهای خلاف گردش ساعت مناسب بود. کودکان حتی در مواجهه با موانع، به‌راحتی یاد گرفته بودند که چگونه با گردش به چپ راه خود را باز کنند.

در یکی از روزهای سال ۱۹۷۷، یوکوی در بازگشت از یک سفر کاری با قطار سریع‌السیر، پس از بیدار شدن از خوابی کوتاه متوجه شد کارمندی برای سپری کردن زمان کسالت‌آور سفر با ماشین حساب بازی می‌کند. در آن زمان تلاش بر این بود که تا جای ممکن اسباب‌بازی‌ها را بزرگ می‌ساختند. یوکوی با خود اندیشید چه می‌شد اگر اسباب‌بازی کوچکی وجود داشت که بزرگسالان در حین رفت‌وآمدهای کاری خود با آن بازی می‌کردند؟ او مدتی روی این ایده کار کرد تا این‌که روزی از او خواستند راننده رئیس شرکت شود. راننده اصلی به آنفلونزا مبتلا شده بود و به لطف علاقه یوکوی به خودروهای خارجی، او در میان صدها کارمند شرکت نینتندو تنها فردی بود که می‌توانست با ماشین‌های فرمان چپ، مانند کادیلاک رئیس، رانندگی کند. او از پشت فرمان، ایده بازی مینیاتوری را مطرح کرد. یوکوی به یاد می‌آورد: «او با سر حرف‌هایم را تأیید می‌کرد، اما ظاهراً نظرش جلب نشده بود.»

⁸³ Lateral thinking with withered technology

⁸⁴ بازی توئیستر در اواخر دهه ۱۹۶۰ در ژاپن به دلیل عدم همخوانی با هنجارهای اجتماعی رایج با شکست مواجه شد. به این بازی لقب «جعبه شهوت» داده بودند.

⁸⁵ Love Tester

⁸⁶ مقاومت-خازن: RC

⁸⁷ Lefty RX



یک هفته بعد، یوکوی به شکلی غیرمنتظره با مدیران شرکت شارپ، سازنده ماشین حساب، ملاقات کرد. در جلسه، رئیس شرکت نینتندو در کنار مدیر شرکت شارپ نشست و ایده راننده‌اش را بازگو کرد. برای چندین سال، شارپ و کاسیو در زمینه تولید ماشین حساب رقابت شدیدی داشتند. در اوایل دهه ۱۹۷۰، یک ماشین حساب چند صد دلار قیمت داشت، اما با ارزان شدن قطعات و رقابت شرکت‌ها برای در اختیار گرفتن سهم بیشتری از بازار، قیمت‌ها به شدت افت کرد و بازار اشباع شد. شارپ به دنبال یافتن کاربردی تازه برای محصولات خود بود.

وقتی مدیران شارپ ایده یوکوی برای بازی ویدئویی در اندازه جیبی را شنیدند، بازی‌ای که بتوان روی پاها گذاشت و با انگشتان شست با آن بازی کرد، هم به نظرشان جالب آمد و هم تا حدی نشدنی. آیا ارزشش را داشت که شریک تجاری جدیدی به آن‌ها اضافه شود آن هم صرفاً برای استفاده مجدد از فناوری‌ای که کاملاً ارزان قیمت بود؟ آن‌ها متقاعد نشدند که ساختن صفحه نمایشی ظریف برای بازی مورد نظر یوکوی حتی ممکن باشد، در آن بازی، یک شعبده‌باز دست‌هایش را به چپ و راست تکان می‌داد تا جلوی افتادن توپ‌هایی که هر لحظه سرعتشان بیشتر می‌شود را بگیرد. با اینهمه، مهندسان شارپ یک صفحه نمایش ال‌سی‌دی با سائیزی که مدنظر یوکوی بود ساختند. در ادامه او با مشکلی جدی مواجه شد. قطعات الکترونیکی به کار رفته در این بازی کوچک به قدری فشرده و به یکدیگر نزدیک بودند که بر اثر تماس با ال‌سی‌دی، نوارهایی تیره و روشن به نام حلقه‌های نیوتنی در مایع کریستال صفحه نمایش ایجاد می‌شد. یوکوی باید بین قاب و صفحه فاصله اندکی ایجاد می‌کرد. او ایده‌ای را از صنعت تولید کارت‌های اعتباری وام گرفت. یوکوی با اندکی تغییر در ماشین‌های چاپ قدیمی هانافودا، سطح صفحه نمایش را با صدها نقطه ریز برجسته کرد تا بین قاب و صفحه نمایش فاصله اندکی ایجاد کند. برای حرکت آخر، در عرض چندین ساعت و با کمک یکی از همکاران، تصویر ساعتی را روی صفحه برنامه‌نویسی کردند. از صفحه نمایش‌های ال‌سی‌دی، پیش از این در ساعت‌های مچی استفاده می‌شد و این ساعت بهانه خوبی برای بزرگ‌سالان بود تا محصول جدید این شرکت به نام «بازی و ساعت»^{۸۸} را بخرند.

در سال ۱۹۸۰، نینتندو سه مدل نخست «بازی و ساعت» را با امید به فروش صد هزار عدد روانه بازار کرد. با این حال، در سال نخست ششصد هزار عدد از آن به فروش رفت، به طوری که نینتندو نمی‌توانست از پس تقاضای جهانی بر بیاید. بازی و ساعت مدل «دانکی کنگ»^{۸۹} در سال ۱۹۸۲ به بازار عرضه شد و به تنهایی هشت میلیون عدد از آن به فروش رفت. مدل‌های مختلف «بازی و ساعت» یازده سال در خط تولید باقی ماندند و در مجموع چهل و سه میلیون و چهارصد هزار عدد از آن‌ها به فروش رفت. جالب این‌که در دل این بازی اختراع دیگری از یوکوی گنجانده شده بود که به صورت جانبی استفاده شده بود: پد جهت‌دار یا «دی-پد»^{۹۰} که به کاربر اجازه می‌دهد تنها با انگشت شست شخصیت‌های بازی را در جهت‌های مختلف هدایت کند. نینتندو پس از موفقیت «بازی و ساعت»، دی-پد را در کنترلرهای سیستم سرگرمی جدید خود به کار برد. این کنسول خانگی، بازی‌های مخصوص دستگاه‌های بازی را به میلیون‌ها خانه در سرتاسر جهان آورد و عصر جدیدی از بازی و سرگرمی را پدید آورد. ترکیب موفقیت «بازی و ساعت» و «NES»، به تفکر جانبی یوکوی کمک کرد تا او شاهکارش را ابداع کند، یک کنسول دستی که تمام بازی‌ها را می‌توانست اجرا کند: «گیم بوی»^{۹۱}.

کنسول گیم بوی از لحاظ فنی، حتی در سال ۱۹۸۹ نیز باعث خنده می‌شد. پردازنده آن در دهه هفتاد میلادی جدید و پیشرفته محسوب می‌شد. در اواسط دهه ۸۰ که کنسول‌های خانگی رقابت تنگاتنگی در ارائه کیفیت گرافیکی داشتند، گیم بوی از شدت پایین بودن گرافیک موجب چشم درد می‌شد. در مجموع دارای چهار سایه به رنگ خاکستری بود که روی صفحه نمایشی کوچک رنگی متمایل به سبز را نمایش می‌داد. با حرکت جانبی سریع، روی صفحه لکه به جا می‌ماند. علاوه بر این، گیم بوی باید با کنسول‌های دستی متعلق به شرکت سگا و آتاری رقابت می‌کرد که از لحاظ فنی کاملاً برتری داشتند، اما گیم بوی پشت آن‌ها را کامل به خاک مالید.

گیم بوی نقص فناوری منسوخ خود را با استفاده از تجربه کاربران جبران می‌کرد. بسیار ارزان قیمت بود و در جیبی بزرگ جا می‌شد. بسیار مقاوم بود؛ اگر در اثر سقوط، آن هم سقوطی جانانه، صفحه نمایش آن ترک می‌خورد، هم‌چنان کار می‌کرد. اگر در کوله پشتی جا می‌ماند و در ماشین

⁸⁹ Donkey Kong

⁹⁰ D-pad

⁹¹ Game Boy

⁸⁸ Game & Watch



لباس شویی شسته می‌شد، چند روز بعد که خشک می‌شد، دوباره به کار می‌افتاد. برخلاف رقبای خوش آب و رنگش، روزها و یا هفته‌ها با باتری قلمی روشن می‌ماند. توسعه‌دهندگان داخلی و خارجی نینتندو با سخت‌افزارهای قدیمی‌اش آشنایی داشتند و به کمک خلاقیت و سرعت آن‌ها، بدون نیاز به یادگیری فناوری جدید، مانند نیاکان اولیه طراحان برنامه‌آیفون، بازی‌ها را به بازار معرفی می‌کردند - تتریس^{۹۲}، سرزمین سوپرماریو^{۹۳}، افسانه خیالی نهایی^{۹۴} و تعداد زیادی از بازی‌های ورزشی، همگی در سال نخست عرضه با استقبال زیادی روبه‌رو شدند. تیم یوکوی، با فناوری ساده‌اش، از زیر بازوهای قدرتمند سخت‌افزاری شانه خالی کرد و تعداد زیادی از برنامه‌نویسان حوزه بازی را به جمع خود کشاند.

گیم بوی تبدیل به واکن سونی در بازی‌های ویدئویی شد و از فناوری پیشرفته و روز دنیا به خاطر قابلیت حمل و قیمت مقرون به صرفه چشم‌پوشی کرد و با فروش یکصد و هجده میلیون و هفتصد هزار عدد، با اختلاف، رکورد فروش کنسول‌های بازی قرن بیستم را شکست. برای شرکت کوچکی که کارش را با *هانافودا* شروع کرده بود، نتیجه بدی محسوب نمی‌شد.



با آن که یوکوی در آن زمان شخص با اعتباری بود، مجبور شد با خود شرکت نیز برای تأیید مفهوم «تفکر جانبی با فناوری منسوخ» برای گیم بوی کلنجر برود. او می‌گوید: «متوجه کردن خود نینتندو کار دشواری بود.» یوکوی به این نتیجه رسیده بود که اگر بتواند توجه کاربران را به بازی‌ها جلب کند، قدرت فناورانه در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت. او استدلال می‌کند: «اگر شما دو دایره روی تخته سیاه بکشید و بگویید "این آدم برفی است." افراد با دیدن آن رنگ سفید برف را احساس خواهند کرد.»

یوکوی به یاد می‌آورد که وقتی گیم بوی روانه بازار شد، همکاری «با چهره‌ای درهم پیش او آمد» و گفت که یکی از رقبا محصول مشابهی را عرضه کرده است. یوکوی پرسید که آیا صفحه نمایش رنگی دارد. همکاری پاسخ مثبت داد و یوکوی گفت: «پس مشکلی نیست.»

استراتژی یوکوی درباره یافتن کاربردهای جدید برای فناوری‌هایی که دیگران از آن عبور کرده‌اند، دقیقاً مشابه چیزی است که یکی از آزمون‌های معروف خلاقیت در روان‌شناسی به دنبال آن است. در آزمون کاربردهای غیرمعمول (و یا جایگزین)، از افراد خواسته می‌شود کاربردهای اصلی یک شیء را بازگو کنند. آزمون‌دهنده در مواجهه با «آجر»، در ابتدا کاربردهای آشنا را برمی‌شمرد: بخشی از یک دیوار، جلوگیری از بسته شدن در و یا کاربرد دفاعی. برای کسب امتیازات بیشتر، فرد باید کاربردهای دورتر و یا کاربردهای قابل‌اجرای را که دیگر شرکت‌کننده‌ها کمتر به آن‌ها اشاره کرده باشند ذکر کند. برای آجر: وزنه برای نگه داشتن دسته کاغذها؛ تابوت نمایشی در مراسم ختم عروسکی؛ وسیله‌ای برای کم کردن مصرف آب در سیفون توالت. (در سال ۲۰۱۵، شرکت آدیج^{۹۵}، جایزه سال خود را به متفکران جانبی بی‌پروای پروژه Drop-A-Brick اعطا کرد که آجرهایی پلاستیکی را برای استفاده در توالت‌های کالیفرنیا در طول خشک‌سالی ابداع کردند.)

مطمئناً هیچ نظریه همه شمول و جامعی برای خلاقیت وجود ندارد، اما گرایش مشخص و مستندی وجود دارد که نشان می‌دهد افراد تنها به کاربردهای آشای اشیا توجه می‌کنند، گزینه‌ای که تثبیت کارکرد^{۹۶} نام دارد. مشهورترین نمونه «مسئله شمع» است که در آن به افراد یک شمع، یک جعبه میخ و یک بسته کبریت داده می‌شود و از آن‌ها خواسته می‌شود شمع را به گونه‌ای به دیوار متصل کنند که در هنگام ذوب شدن، پارافین آن روی میزی که زیر آن قرار دارد چکه نکند. افراد تلاش می‌کنند با ذوب کردن انتهای شمع و یا استفاده از میخ این مسئله را حل کنند که هیچ کدام چاره‌ساز نیست. اما وقتی که میخ‌ها را «خارج» از جعبه در اختیار افراد می‌گذارند، افراد بیشتری به استفاده از جعبه میخ برای نگه داشتن شمع متمایل می‌شوند و با متصل کردن جعبه به دیوار و گذاشتن شمع در آن مسئله را حل می‌کنند. برای فردی مانند یوکوی، میخ‌ها همیشه خارج از جعبه قرار دارند.

بی‌تردید یوکوی به افراد کاملاً متخصص نیاز داشت. نخستین مهندس واقعی الکترونیک که نینتندو استخدام کرد، ساتورو اوکادا^{۹۷} نام داشت که صراحتاً می‌گوید: «الکترونیک نقطه قوت یوکوی نبود.» اوکادا در طراحی «بازی و ساعت» و «گیم

⁹⁵ Ad Age

⁹⁶ Functional fixedness

⁹⁷ Satoru Okada

⁹² Tetris

⁹³ Super Mario Land

⁹⁴ The Final Fantasy Legend



بوی» با یوکوی همکاری داشت. او می‌گوید: «اغلب سیستم‌های داخلی دستگاه را من سامان‌دهی می‌کردم، یوکوی بیشتر درگیر طراحی و ویژگی‌های تعاملی بود.» او کادا برای یوکوی همان نقشی را ایفا می‌کرد که وازنیک^{۹۸} برای استیو جابز داشت.

یوکوی نخستین فردی بود که این موضوع را تصدیق می‌کرد: «من هیچ مهارت تخصصی خاصی ندارم، اما درباره هر چیزی دانش به اصطلاح مبهمی دارم.» او به کارکنان جوان توصیه می‌کند که با فناوری صرفاً به خاطر خودش مشغول نشوند، بلکه به ایده‌ها مشغول شوند. او می‌گوید که مهندس نباشید، تولید کننده باشید. یوکوی استدلال می‌کند: «تولیدکننده می‌داند که چیزی به نام نیمه رسانا وجود دارد، اما نیازی ندارد که از کارکرد داخلی آن خبر داشته باشد... این موضوع را می‌توان به متخصصان واگذار کرد. تمام افراد رویکرد یادگیری مهارت‌های جزئی و پیچیده را برمی‌گزینند. اگر کسی این کار را انجام ندهد، دیگر مهندسی وجود نخواهد داشت که بدرخشد... اگر از نقطه نظر مهندسی به من نگاه کنید، با خود خواهید گفت "این احمق را ببین." اما وقتی چند محصول خارق‌العاده در آستین داشته باشید، کلمه "احمق" ناپدید خواهد شد.»

او رویکرد خود را با رشد تیم‌اش گسترش می‌دهد و از همه می‌خواهد برای فناوری‌های قدیمی کاربردهای جایگزین پیدا کنند. یوکوی می‌دانست که بخت با او یار بوده است که به جای کارخانه اسباب‌بازی الکترونیکی با جایگاه و راه‌کارهای مشخص و تثبیت‌شده، به شرکت تولید کارت بازی پیوسته است، از همین رو، ایده‌های او به خاطر محدودیت‌های فنی نادیده گرفته نشده است. با رشد شرکت، او نگران بود که مهندسان جوان به خاطر این که احمق به نظر نرسند، از به اشتراک گذاشتن ایده‌ها در رابطه با کاربردهای تازه برای فناوری‌های قدیمی صرف‌نظر کنند، برای همین در جلسات تماماً شروع کرد به مطرح کردن ایده‌های احمقانه و دیوانه‌وار تا فضا را مهیا کند. او می‌گوید: «وقتی جوانی جمله‌اش را این چنین آغاز می‌کند "راستش، من در جایگاهی نیستم که این را بگویم..." پس مشکل حل شده است.»

در سال ۱۹۹۷، متاسفانه یوکوی جان خود را در تصادفی از دست می‌دهد. اما رویکرد او زنده می‌ماند. در سال ۲۰۰۶،

ریاست نینتندو اعلام کرد که کنسول بازی «نینتندو وی^{۹۹}» حاصل باورهای یوکوی است. او توضیح می‌دهد: «اگر بتوانم بدون ترس از سوء برداشت سخنم را بگویم، مایل‌ام اعلام کنم که نینتندو در حال تولید نسل بعدی کنسول‌های بازی نیست.» «وی» از بازی‌ها و فناوری بسیار ساده کنسول پیشین استفاده می‌کرد، اما کنترل‌های مبتنی بر حرکت در آن تغییرات اساسی در حوزه بازی ایجاد کرده بودند. با توجه به سخت‌افزار ابتدایی کنسول وی، از آن انتقاد می‌کردند که نوآوری و خلاقیتی در آن به کار نرفته است. کلیتم کریستنسن^{۱۰۰}، استاد دانشکده بازرگانی هاروارد، استدلال می‌کند که درواقع «وی» مهم‌ترین نوع خلاقیت می‌باشد، «خلاقیتی نیروبخش» که درست مانند ظهور رایانه‌های شخصی، بازی‌های ویدئویی را به کاربرانی کاملاً جدید (اغلب بزرگسال‌تر) معرفی کرده است. کریستنسن و همکارش می‌نویسند: «این کنسول خلاقیتی بود به روشی متفاوت و به خوبی درک کرد که سد راه مصرف‌کنندگان جدید، پیچیدگی بازی بود و نه کیفیت گرافیک‌های موجود.» عنوان روزنامه‌های انگلستان این بود که ملکه الیزابت دوم وقتی نوه‌اش، شاه‌زاده ویلیام را در حال بازی بولینگ با کنسول وی می‌بیند، تصمیم می‌گیرد خودش هم دست به کار شود.

بزرگ‌ترین شکست یوکوی زمانی رقم خورد که او از اصول طراحی خودش فاصله گرفت. یکی از آخرین پروژه‌های او در نینتندو «پسر مجازی» نام داشت، هدست ویژه بازی که فناوری تجربی در آن به کار گرفته شده بود. این کنسول به پردازشگری متصل بود که تشعشعات رادیویی قدرتمندی را تولید می‌کرد و پیش از ظهور تلفن‌های همراه کسی نمی‌دانست که آیا نزدیک کردن چنین وسیله‌ای به سر کاربر بی‌خطر است یا خیر؛ برای همین صفحه‌ای فلزی می‌بایست در اطراف پردازشگر ساخته می‌شد که به نوبه خود هدست را بسیار سنگین می‌کرد. از همین رو، آن را به وسیله‌ای رومیزی تبدیل کردند و کاربر برای دیدن صفحه نمایش آن نمی‌توانست به حالت طبیعی قرار بگیرد. این وسیله از زمان خود جلوتر بود، اما هیچ‌کسی تمایلی برای خریدن آن نداشت.

بزرگ‌ترین موفقیت یوکوی زمانی رخ داد که او از تفکر جانبی بهره برد. او به متخصصان نیاز داشت، اما نگران بود که با رشد شرکت‌ها و پیشرفت فناوری، هم‌چنان به فوق متخصصان با

⁹⁹ Wii

¹⁰⁰ Clayton Christensen

⁹⁸ Wozniak



تفکر عمودی^{۱۰۱} توجه شود و افراد با تفکر جانبی و گسترده نادیده گرفته شوند. یوکوی توضیح می‌دهد: «اوقتی ایده‌ها کم‌یاب می‌شوند» راه میان‌بر رقابت در حوزه توان محاسباتی است. وقتی به این مرحله می‌رسیم... تولیدکنندگان صفحه نمایش و متخصصان طراحی گرافیک بیشترین اهمیت را پیدا می‌کنند و دلیل وجود شرکتی مانند نینتندو از بین می‌رود.» او باور داشت که بهترین گزینه، حتی در تخصصی‌ترین حوزه‌ها، همکاری مشترک متفکران جانبی و عمودی است.

فریمن دایسن^{۱۰۲}، فیزیک‌دان و ریاضی‌دان برجسته، این روش را پیشنهاد می‌کند: ما هم به قورباغه‌های متمرکز و هم به پرندگان خیال‌پرداز نیاز داریم، «پرندگان بر فراز آسمان پرواز می‌کنند و چشم‌اندازهای گسترده ریاضیات را تا افق دوردست بررسی می‌کنند.» دایسن در سال ۲۰۰۹ می‌نویسد: «این پرندگان مشتاق مفاهیمی هستند که تفکر ما را متحد می‌کند و مسائل گوناگون از بخش‌های مختلف چشم‌انداز را گرد هم می‌آورند. قورباغه‌ها در گل‌ولای رو زمین زندگی می‌کنند و تنها گل‌های همان حوالی را می‌بینند. آن‌ها مشتاق جزئیات موضوعی خاص هستند و مسائل را یک‌به‌یک حل می‌کنند.» دایسن به‌عنوان ریاضی‌دان، خودش را قورباغه می‌داند، اما استدلال می‌کند: «ساده‌لوحانه است که ادعا کنیم پرندگان از قورباغه‌ها بهتر هستند، چراکه مسافت دورتری را می‌بینند و یا قورباغه‌ها از پرندگان ارزشمندتر هستند، چراکه دید عمیق‌تری دارند.» او می‌نویسد که دنیا هم عمق دارد و هم گستره. «ما برای کشف جهان نیاز به همکاری مشترک پرندگان و قورباغه‌ها داریم.» نگرانی دایسن این است که علم به‌شکلی روزافزون از قورباغه‌هایی انباشته شود که تنها در تخصص‌های محدود آموزش دیده‌اند و برخلاف ماهیت خود علم، پذیرای تغییر نیستند. او هشدار می‌دهد که «این موقعیتی خطرناک است، چه برای افراد جوان و چه برای آینده علم.»

خوشبختانه، حتی امروز، حتی در پیشرفته‌ترین دانش‌ها و حتی در اکثر حوزه‌های فوق تخصصی این امکان وجود دارد که بستر مناسب برای هم‌زیستی پرندگان و قورباغه‌ها فراهم شود.



اندی ادرکِرک^{۱۰۳} با یادآوری این داستان می‌خندد و می‌گوید: «با سه نفر از آقایانی قرار داشتیم که مالک شرکت بودند و

به‌خوبی خاطریم هست که بطری نمونه را بلند کرده بودند و خیره به من گفتند "این دستاوردی بزرگ در اکلیل‌سازی است."»

اکلیل‌های رایج برق می‌زنند، اما این اکلیل طوری می‌درخشید که انگار یک دسته کرم شب‌تاب در آن می‌لولند. ادرکِرک کاربردهای زیادی را برای فیلم نوری چندلایه در نظر گرفته بود، اما اکلیل به‌شکلی خوشایند او را غافل‌گیر کرده بود. او می‌گوید: «راستش من شیمی‌فیزیک‌دان هستم و همیشه دستاوردها را حاصل یک فناوری پیشرفته و خیلی پیچیده می‌دانستم.»

ادرکِرک مخترع شرکت تری‌ام^{۱۰۴} در مینه‌سوتا بود که در میان شش‌هزاروپانصد دانشمند و مهندس شرکت، جزء بیست‌وهشت دانشمند برتر محسوب می‌شد. مسیر دست‌یابی به این اکلیل زمانی آغاز شد که او تلاش کرد تا اصل دویست‌ساله فیزیک به‌نام قانون بروستر^{۱۰۵} را به چالش بکشد؛ براساس این اصل، هیچ سطحی قادر نبود نور را به‌طور کامل در تمامی زوایا بازتاب دهد.

ادرکِرک با خود اندیشید اگر تعداد زیادی از لایه‌های پلاستیکی نازک با ویژگی‌های اپتیکی متمایز روی هم قرار داده شوند، می‌توان فیلمی تولید کرد که نورهای دل‌خواه را با طول موج‌های مختلف بازتاب و منکسر کند. او با گروهی از متخصصان اپتیک مشورت کرد و آن‌ها اطمینان دادند که این کار شدنی نیست و او هم دقیقاً می‌خواست همین را بشنود. ادرکِرک می‌گوید: «اگر آن‌ها بگویند "به‌به چه ایده نابی، پیگیریش باش." چقدر احتمال دارد شما اولین کسی باشید که به آن ایده رسیده باشید؟ دقیقاً صفر درصد.»

درحقیقت، او اطمینان داشت که از لحاظ فیزیکی این کار شدنی است. طبیعت این موضوع را اثبات کرده بود. پروانه آبی رنگین‌کمانی، هیچ رنگ‌دانه آبی ندارد؛ اما بال‌هایش با بازتاب و انکسار طول موج‌های خاصی از آبی، درخشش و تالو لاجوردی دارند. نمونه‌های دم‌دستی‌تری هم وجود داشتند. پلاستیک بطری آب بسته به زاویه تابش، رنگ‌های مختلفی را منکسر می‌کند. ادرکِرک می‌گوید: «هر کس که اندک اطلاعاتی درباره پلیمرها داشته باشد، این موضوع را می‌داند. شما دقیقاً هر روز پدیده‌هایی از این دست را می‌بینید. اما هیچ‌کس به صرافت ساخت فیلم اپتیکی نیافتاده است.»

104 3M

105 Brewster

101 Vertical-thinking

102 Freenab Dyson

103 Andy Ouderkerk



او با تشکیل و مدیریت گروه کوچکی این موضوع را به سرانجام رساند. فیلمی با پهنای کمتر از یک تار موی انسان و تشکیل شده از صدها لایه پلیمری که کاملاً متناسب با بازتاب، شکست و یا عبور طول موج‌های خاص است. فیلم‌های اپتیکال چندلایه، برخلاف فیلم‌های اپتیکال رایج و یا حتی اینه‌ها، بدون در نظر گرفتن زاویه برخورد، می‌توانند نور را به‌طور کامل بازتاب دهند. این فیلم حتی می‌تواند نور را با تاباندن آن در لایه‌های مختلف، پیش از بازگشت به چشم بیننده، تقویت کند. اکلیل معمولی اما نمی‌تواند نور را در تمامی جهات به‌خوبی منعکس کند، اما اکلیل اکتشافی نور را به‌یک‌باره و در تمامی جهات منعکس می‌کند.

کاربردهای اختراعی که ناممکن به‌نظر می‌رسید، از اکلیل فراتر رفت. در تلفن‌های همراه و لپ‌تاپ‌ها، یک فیلم اپتیکال چندلایه، نورهایی که در حالت عادی و در هنگام عبور از نور پس‌زمینه به صفحه نمایش جذب می‌شوند، منعکس و «بازیافت» می‌شوند، بنابراین با انتقال نور بیشتر به چشمان بیننده، انرژی لازم برای روشن نگه‌داشتن صفحه نمایش را به‌شدت کاهش می‌دهد. این فیلم بازدهی لامپ‌های ال‌ای‌دی، صفحات خورشیدی و فیبرهای نوری را نیز افزایش داده است. بازدهی پروژکتور را به حدی بالا برده است که برای پخش ویدئویی پُر نور تنها به یک باتری کوچک نیاز است. هنگامی که در سال ۲۰۱۰، سی‌وسه نفر از کارگران معدن طلا و مس شیلیایی، شصت‌وسه روز در عمق یک کیلومتری گرفتار شده بودند، پروژکتورهای جیبی ساخته‌شده از فیلم اپتیکال چند لایه، از حفره‌ای به قطر یازده سانتیمتر به پایین فرستاده شد تا آن افراد بتوانند با خانواده خود در ارتباط باشند، دستورالعمل‌های ایمنی را دریافت کنند و مسابقه فوتبال بین شیلی و اوکراین را تماشا کنند.

فیلم اپتیکال چندلایه قیمت مقرون به صرفه‌ای دارد و می‌توان آن را انبوه‌سازی کرد. اگر آن را به شکل لوله درآورند، ممکن است با کاغذکادوی براق اشتباه گرفته شود. این اختراع چندمیلیارد دلاری برای محیط‌زیست نیز مناسب است. پس چرا کسی پیش از این، با چنین نگرشی، به بطری پلاستیکی آب نگاه نکرده بود. ادرکرک به‌یاد می‌آورد که کتاب تازه منتشر شده‌ای برای متخصصان اپتیک در آن زمان ادعا می‌کرد «این فناوری از دقت کافی برخوردار نیست. نویسنده آن متخصصی حرفه‌ای بود و نگارش کتاب کاملی در این زمینه حاکی از این بود که او بر موضوع احاطه دارد، اما مشکل این جا بود که او با موضوعات جانبی آشنایی نداشت.»

در سال ۲۰۱۳، مجله تحقیق و توسعه^{۱۰۶} ادرکرک را مخترع سال نامید. در طی بیش از سه دهه فعالیت او در شرکت تری‌ام، صدو هفتاد اختراع به‌نام او به ثبت رسیده بود. او در این مسیر، شیفته ویژگی‌های اختراعات، گروه‌های مخترع و خودِ مخترعین شد. او در نهایت تصمیم گرفت این ویژگی‌ها را بررسی کند. ادرکرک با یک متخصص تجزیه و تحلیل و استادی از دانشگاه فناوری نانیانگ^{۱۰۷} گروهی را تشکیل داد. آن‌ها متوجه شدند که «موضوعات جانبی» نقش به‌سزایی دارند.



ادرکرک و دو پژوهشگر دیگر که شروع به بررسی مخترعان در تری‌ام کرده بودند، درصدد بودند بفهمند چه مخترعانی بیشترین نقش را در اختراعات ایفا کرده‌اند. آن‌ها مخترعان متخصصی را یافتند که روی یک فناوری خاص متمرکز بودند و از طرف دیگر با مخترعان جنرالیستی^{۱۰۸} برخورد کردند که در هیچ زمینه‌ای شاخص نبودند، اما در حوزه‌های گوناگونی فعالیت کرده بودند.

آن‌ها اختراعات ثبت‌شده را بررسی کردند و باتوجه به دسترسی ادرکرک به منابع داخلی شرکت تری‌ام، تأثیر تجاری حقیقی مخترعان را سنجیدند. گروه پژوهشی متوجه شدند که هردوی افراد متخصص و جنرالیست در اختراعات سهم یکسانی داشتند و هیچ‌کدام بر دیگری برتری خاصی نداشتند. (آن‌ها هم‌چنین دریافتند که مخترعانی که نه عمق و نه گستره قابل توجهی داشتند، تأثیر عمده‌ای نگذاشته بودند.) متخصصان در زمینه کار روی مسائل تخصصی دشوار در درازمدت مهارت داشتند و به‌خوبی از عهده موانع پیش روی برمی‌آمدند. جنرالیست‌ها از کار کردن طولانی‌مدت در یک حوزه خسته می‌شدند. آن‌ها با ایجاد ارتباط میان حوزه‌ها و به‌کارگیری فناوری حوزه‌ای در حوزه‌ای دیگر به ارزش کار می‌افزودند. وسعت و عمق مخترع هیچ‌کدام به‌تنهایی نمی‌توانست منجر به کسب جایزه کارلتن^{۱۰۹}، نوبل شرکت تری‌ام، شود.

گروه ادرکرک به نوع دیگری از مخترعان برخورد کردند. این گروه را «دانشامند»^{۱۱۰} نامیدند، دانشمندانی با دید گسترده

¹⁰⁶ R&D Magazine

¹⁰⁷ Nanyang

¹⁰⁸ Generalist

¹⁰⁹ Carlton Award

¹¹⁰ Polymaths



که حداقل در یک حوزه نگرشی عمیق داشتند. عمق و گستره مخترع براساس تاریخچه کاری اش سنجیده شد. سازمان ثبت اختراعات ایالات متحده، فناوری را در چهارصدوپنجاه طبقه متفاوت دسته‌بندی کرده است: تجهیزات ورزشی، اتصال‌دهنده‌های الکتریکی، پیشرانه‌های دریایی و ده‌ها طبقه دیگر. متخصصان تمایل دارند در طیف محدودی از طبقه‌ها کار کنند. ممکن است متخصصی سال‌ها وقت صرف کند برای فهمیدن نوعی پلاستیک که از گروه به‌خصوص و کوچکی از عناصر شیمیایی تشکیل شده است. از طرف دیگر، یک جنرال‌یست ممکن است کار خود را با نوارچسب کاغذی آغاز کند که در ادامه منجر به کار روی پروژه چسب‌های جراحی شود که آن هم ختم به ایده‌ای از داروهای دامپزشکی شود. اختراعات جنرال‌یست‌ها در طبقات بسیار گوناگونی قرار می‌گیرند. افراد «دانشه‌مند» در حوزه‌ای خاص دارای نگرشی عمیق هستند- بنابراین در آن حوزه اختراعات زیادی را به ثبت رسانده‌اند- اما آن‌ها به اندازه متخصصان غرق در یک موضوع نمی‌شوند. آن‌ها هم‌چنین گستره دید بسیاری دارند، حتی بیشتر از جنرال‌یست‌هایی که روی چندین و چند طبقه مربوط به فناوری کار می‌کرده‌اند. این افراد پیوسته مهارت مربوط به یک حوزه را در حوزه‌ای کاملاً جدید به‌کار می‌بندند که حاکی از این است که آن‌ها به‌طور مداوم درحال آموختن فناوری‌های نوین هستند. افراد «دانشه‌مند» در طول دوران حرفه‌ای خود با فراگیری «موضوعات جانبی» به گستره دید خود می‌افزایند، درحالی‌که درواقع اندکی از عمق آن‌ها فروکاسته می‌شود. آن‌ها محتمل‌ترین افراد برای موفقیت در شرکت و کسب جایزه کارلتن هستند. در شرکتی که هدف اصلی‌اش جابه‌جایی مرزهای فناوری به‌طور دائم است، تخصص‌گرایی فنی، به‌تنهایی، شاخص کلیدی موفقیت محسوب نمی‌شود.

آدریک «دانشه‌مند» است. از کلاس دوم که معلم‌اش مدلی از فوران آتش‌فشان را با اشتیاق نشان داده بود، به شیمی علاقه‌مند شد. او از زمان تحصیل در دانشکده‌ای در ایلینویز شمالی تا اخذ مدرک دکتری شیمی، تا کار کردن در حوزه‌ای کاملاً خارج از پیش‌زمینه‌اش در آزمایشگاه لیزری در بدو ورودش به تری‌ام، مسیر پرپیچ‌وخمی را پیمود. او می‌گوید: «به من آموختند که متخصص سرعت انتقال انرژی ارتعاشی بین مولکول‌ها [ای گازها] شوم، آن‌چه که هیچ‌کسی در طول دوران کاری‌ام نگفت این بود که داشتن اطلاعاتی هرچند اندک درباره هر چیز دیگری مفید است.» اختراعات آدریک گستره وسیعی از اپتیک‌ها گرفته تا فلزات و دندان‌پزشکی را

شامل می‌شود. سازمان ثبت اختراعات، به‌طور مدام ابداعات او را در همان ابتدا در دسته‌های گوناگونی به ثبت می‌رساند، چراکه آن‌ها حوزه‌های فناوری را باهم ادغام می‌کردند.

او به قدری به دسته‌بندی کردن مخترعان علاقه‌مند شد که برای تجزیه و تحلیل ده میلیون اختراع ثبت شده از قرن گذشته، یک الگوریتم رایانه‌ای نوشت و یاد گرفت که انواع مخترعان را تشخیص بدهد و دسته‌بندی کند. سهم متخصصان پیش و پس از جنگ جهانی دوم بسیار زیاد بود، اما اخیراً سیر نزولی یافته بود. آدریک می‌گوید: «اوج‌گیری متخصصان مربوط به سال ۱۹۸۵ بود و بعد از آن رو به کاهش گذاشت تا این‌که در سال ۲۰۰۷ روند آن ثابت شد؛ داده‌های اخیر حاکی از کاهش دوباره آن است و من در تلاشم تا دلیل آن را بفهمم.» او بااحتیاط اذعان می‌کند که نتوانسته است دلیل روند اخیر را بیابد. فرضیه او این است که سازمان‌ها بیش از این به بسیاری از متخصصان نیاز ندارند. او می‌گوید: «با گسترش میزان دسترسی به اطلاعات، نیاز به شخصی که تنها قادر به پیش‌روی در یک حوزه باشد، چندان اهمیتی ندارد؛ زیرا درحقیقت این حوزه‌ها در دسترس همگان قرار گرفته است.» او اذعان می‌کند که فناوری ارتباطات تعداد فوق‌متخصصان لازم برای کار روی مسئله‌ای محدود و به‌خصوص را کاهش داده است، زیرا دستاوردهای آنان را می‌توان به‌سرعت و در ابعادی گسترده به افراد دیگر انتقال داد، افرادی مانند یوکوی که روی برنامه‌های هوشمندانه کار می‌کنند.

یقیناً فناوری ارتباطات روی حوزه‌های دیگر نیز تاثیری مشابه داشته است. برای نمونه، در اوایل قرن بیستم، ایالت آیووا، به‌تنهایی، بیش از هزار سالن اپرا داشت، به‌ازای هر هزاروپانصد ساکن یک سالن. از این سالن‌ها نه فقط برای رویدادهای موسیقایی، بلکه برای نمایش هم استفاده می‌شد و برای صدها گروه تئاتر و هزاران بازیگر مشاغل تمام‌وقت به‌وجود آورده بود؛ حال اگر به دوران خود برگردیم و نتفلیکس و هولو^{۱۱۱} را درنظر بگیریم، هر کاربری می‌تواند در هر لحظه که اراده کند مریل استریپ^{۱۱۲} را در مقابل چشمان خود ببیند و خانه‌های اپرای آیووا در حال انقراض هستند. همین اتفاق برای هزاران بازیگر تمام‌وقت در آیووا نیز افتاده است. داده‌های آدریک نشان می‌دهد سرنوشتی مشابه برای متخصصان متمرکز در حوزه‌های فنی در حال رخ دادن است. وجود آن‌ها هم‌چنان حیاتی است،

¹¹¹ Hulu

¹¹² Meryl Streep: بازیگر مشهور هالیوود



اما از این جهت که کار آن‌ها به‌طور گسترده در دسترس است، وجود تعداد کمتری از این افراد کفایت می‌کند.

این تعمیم همان روندی است که دان سوانسن آن را پیش‌بینی کرده بود و این اتفاق فرصت‌های پیش‌روی مرتبط‌کنندگانی مانند یوکوی و مخترعان «دانشه‌مندان» را به‌شدت افزایش می‌دهد. ادرکرک می‌گوید: «وقتی اطلاعات با وسعت بیشتری منتشر می‌شود، داشتن دیدی گسترده و ترکیب مفاهیم به روش‌های نوین ساده‌تر از تبدیل شدن به یک متخصص است.»

●●●

تکلیف تخصص‌گرایی مشخص است: مستقیم به راه خود ادامه دهید؛ اما گستردگی راهی دشوارتر و پیچیده‌تر است. یکی از شرکت‌های تابع پرایس واتر هاوس کوپرز^{۱۱۳} که ابداعات را در طول یک دهه بررسی کرده است، دریافت که هیچ رابطه آماری قابل توجهی میان هزینه اختصاص یافته برای بخش تحقیق و توسعه و عملکرد آن وجود ندارد^{۱۱۴} (به‌جز ده درصد انتهایی هزینه‌کنندگان که عملکردی بدتر از شرکت‌های مشابه خود داشتند). سرمایه‌گذاری روی جنرال‌یست‌ها و افراد «دانشه‌مندان» که دانش را مرتبط و یکپارچه می‌سازند بیش از آن‌که هزینه‌بر باشد، ایجاد فرصت می‌کند (به چیزی بیش از سرمایه نیاز است).

جیشیری سِت^{۱۱۵} دقیقاً به‌خاطر این‌که اجازه داشت میان حوزه‌های متفاوت فناورانه (تخصصی) در رفت‌وآمد باشد، به جمع دانشمندان برتر راه یافت. ماندن در یک حوزه تخصصی اصلاً در ذات او نبود. او به پژوهش دوره ارشدش علاقه‌ای نداشت و برای همین توصیه و هشدارهای دیگران را نادیده گرفت و برای مدرک دکتری مهندسی شیمی در دانشگاه کلارکسن، آزمایشگاه‌های خود را تغییر داد. او می‌گوید: «دیگران می‌گفتند "این کار زمان‌بر است و چون تو دانش پایه در این زمینه نداری، از کسانی که ارشد خود را در این رشته گرفته‌اند، عقب خواهی افتاد."» درنهایت به او توصیه شده بود در حوزه‌ای که به آن علاقه نداشت بماند، چون او پیش از این شروع کرده بود، هرچند در آن چندان جلو نرفته بود. این مغالطه «هزینه برگشت‌ناپذیر» است.

وقتی از طریق شرکت تری‌ام وارد دنیای حرفه‌ای شد، جسارت این را داشت که بار دیگر حوزه تمرکز خود را تغییر دهد و این مرتبه به دلیلی شخصی از رساله دکتری خودش فاصله گرفت: همسرش که از همان آزمایشگاه دانشگاه کلارکسن مدرک‌اش را

گرفته بود، می‌خواست وارد تری‌ام شود و جیشیری نمی‌خواست پستی را اشغال کند که احتمالاً شوهرش برای همان درخواست می‌داد. پس او شاخه خود را تغییر داد و این کارش نتیجه داد: ست بیش از پنجاه اختراع ثبت شده دارد. او در تولید ماده‌ای چسبناک و حساس به فشار نقش داشت، از این ماده در نوارچسب‌های کشش‌پذیر و چندباز مصرف و همین‌طور پوشک کودکان پرچسب‌وجوش استفاده شد. او هرگز رشته مواد را نخوانده بود و مدعی است که «متخصص چندان قابلی هم نیست.» و تصریح می‌کند: «منظورم این است که برای کاری که انجام می‌دهم، اساساً شایستگی ندارم.» او رویکرد خود به نوآوری را به روزنامه‌نگاری تحقیقی تشبیه می‌کند، با این تفاوت که برخلاف همکارانش اهل عمل است و صرفاً به ماندن در آزمایشگاه اکتفا نمی‌کند. او می‌گوید که شخصیتی «T-شکل» دارد و دارای گستره است، برخلاف افرادی با تیپ شخصیتی «I-شکل» که صرفاً در عمق حرکت می‌کنند. این مقایسه به استدلال تمثیلی پرندگان و قورباغه‌های دایسن شبیه است. او می‌گوید: «افراد T-شکل مانند من می‌توانند به‌سادگی به افراد I-شکل مراجعه کنند و با گرفتن اطلاعات از این افراد سرکش حرف T را شکل دهند. من تمایل دارم که مسائل را از طریق روایت‌سازی حل نمایم. پرسش‌های اساسی که باید پرسیده شوند را مطرح می‌کنم و اگر شما این پرسش‌ها را از افرادی بپرسید که کاملاً به موضوع اشراف داند، شما نیز صاحب آن دانش می‌شوید. این کار شبیه کاشی‌کاری است و من تنها تلاش می‌کنم کاشی‌ها را کنار هم بگذارم. تصور کنید من در شبکه‌ای بودم که دسترسی به این افراد نداشتم، بالطبع به نتیجه مطلوب نمی‌رسیدم.»

اودرکرک در هشت سال نخست فعالیت‌اش در تری‌ام، با بیش از صد گروه مختلف کار کرد. هیچ‌کس پروژه‌های مهمی مانند فیلم اپتیکال چندلایه با ظرفیت تأثیرگذاری روی طیف‌های متعددی از فناوری‌ها را به او نسپرد، بلکه گستره دیدش به او کمک کرد تا آن‌ها را شناسایی کند. او می‌گوید: «اگر شما روی مسائلی کار می‌کنید که به‌خوبی تعریف و درک شده باشند، متخصصان به‌بهترین شکل از عهده کار برمی‌آیند. اما با افزایش ابهام و عدم اطمینان که در مسائل سیستمی متداول است، گستره بیشتر و بیشتر اهمیت می‌یابد.»

پژوهش اساتید اسپانیایی، ادواردو ملرو^{۱۱۶} و نوس پالومراس^{۱۱۷}، ایده ادرکرک را تأیید می‌کند. آن‌ها اختراعات ثبت‌شده در حوزه فناوری مربوط به سی‌و‌دو هزار گروه در هشتصدو هشتاد سازمان متفاوت را تجزیه و تحلیل کردند. آن‌ها پیوستن هر فرد مخترع

¹¹³ PricewaterhouseCoopers

«عملکرد» شامل اقدامات رشد فروش، سود حاصل از ¹¹⁴ نوآوری، بازگشت سرمایه سهام‌داران و ارزش بازار می‌شد.

¹¹⁵ Jayshree Seth

¹¹⁶ Eduardo Melero

¹¹⁷ Neus Palomeras



به گروه‌های متفاوت را ردیابی کردند و سپس تأثیر هر اختراع را سنجیدند. ملرو و پالومراس عدم اطمینان و قطعیت را در هر حوزه تخصصی بررسی کردند. در حوزه‌های با عدم قطعیت بالا، بسیاری از اختراعات ثبت شده کاملاً بی‌مصرف بودند و تعداد اندکی کارآمد بودند؛ ویژگی حوزه‌های با عدم قطعیت پایین، پیشرفتی خطی بود که گام‌های بعدی در آن مشخص‌تر بودند و اختراعات به نسبت بیشتری کاربردی بودند. در حوزه‌های با عدم قطعیت پایین، احتمال بیشتری وجود داشت که گروه‌های تخصصی اختراعات مفید و کاربردی را به ثبت برسانند. در حوزه‌های با عدم قطعیت بالا که پرسش‌های نتیجه‌بخش کمتر مشخص بودند، احتمال موفقیت گروه متشکل از افرادی که روی طیف متنوعی از تخصص‌ها کار کرده بودند بیشتر بود. هرچه عدم قطعیت حوزه بیشتر بود، حضور افرادی با گستره بیشتر مهم‌تر می‌شد. کوین دانبار¹¹⁸ گروه‌های زیست‌شناسی مولکولی بررسی کرد که برای حل مسائل از تفکر استدلال تمثیلی استفاده می‌کردند و به این نتیجه رسید که هنگامی که روند دچار عدم قطعیت می‌شود، این گستره است که تفاوت را رقم می‌زند.



مانند مالرو و پالومراس، آلو تیلر¹¹⁹، استاد بازرگانی دانشگاه دارتموث و هنریش گریو¹²⁰، استاد مدیریت دانشگاه نروژ، درصد بودند تأثیر خلاقانه گستره افراد را صرفاً روی حوزه‌ای کمتر تخصصی بررسی کنند: کتاب‌های کمیک.

صنعت کتاب‌های کمیک دوره‌ای کاملاً مشخص از شکوفایی خلاقیت را تجربه کرده بود. از اواسط دهه ۱۹۵۰ تا دهه ۱۹۷۰، پس از آن که روان‌شناسی به نام فردریک ورتام¹²¹ کنگره را متقاعد کرد که کتاب‌های کمیک کودکان را دچار انحراف اخلاقی می‌کند، خالقان آثار کمیک تن به خودسانسوری دادند. (ورتام برخی از بخش‌های پژوهش خود را دست‌کاری و یا جعل کرده بود.) در سال ۱۹۷۱، شرکت مارول کامیکس¹²² از این کار سر باز زد. وزارت سلامت، آموزش و رفاه ایالات متحده از استن لی¹²³، ویراستار ارشد مارول خواست داستانی خلق کند که به مخاطبان خود درباره سوءمصرف مواد مخدر آموزش دهد. لی روایتی از اسپایدرمن نوشت که در آن بهترین دوست پیتر پارکر

در اثر مصرف بیش از حد قرص جان می‌دهد. سازمان نظارت بر محتوای کتاب‌های کمیک، بدنه خودسانسوری صنعت کمیک، این داستان را تأیید نکرد. مارول اما این داستان را منتشر کرد. بازخوردها به قدری خوب بودند که استانداردهای سانسور بلافاصله کاهش یافت و دروازه‌های خلاقیت باز شدند. خالقان کامیک ابرقهرمان‌هایی خلق کردند که با مسائل پیچیده عاطفی درگیر بودند؛ *ماوس*¹²⁴ تبدیل به نخستین رمان مصور شد که جایزه پولیتزر را دریافت می‌کند؛ اثر آوانگارد عشق و موشک¹²⁵، شخصیت‌هایی خلق کرد که تنوع نژادی داشتند و با گذشت زمان با مخاطبان خود بزرگ می‌شدند.

تیلر و گریو مجموعه آثار هر کدام از خالقان را ردیابی کردند و ارزش تجاری هزاران کتاب کمیک را بررسی کردند که توسط دوپست‌وسی‌چهار ناشر چاپ شده بود. هر کدام از آثار کمیک به ایجاد ارتباط میان روایت، دیالوگ، طراحی هنری و بصری، توسط یک یا چند پدیدآور نیاز داشت. این دو پژوهشگر پیش‌بینی‌هایی ارائه دادند در رابطه با آنچه می‌تواند موجب افزایش ارزش میانگین کمیک‌های یک پدیدآور و یا گروهی از پدیداوران شود و نیز آنچه که می‌تواند تغییرات ارزش را افزایش دهد؛ به عبارت دیگر، احتمال این که پدیدآوری اثری را بیافریند که در مقایسه با آثار دیگر او، شکستی بزرگ و یا برعکس موفقیتی برجسته محسوب شود.

تیلر و گریو انتظار مواجه با یک منحنی فراگیری¹²⁶ متداول در تولیدات صنعتی را داشتند: پدیدآوران با تکرار یاد می‌گیرند، بنابراین پدیدآورانی که در بازه زمانی مشخصی، آثار بیشتری خلق کنند، به‌طور میانگین، عملکرد بهتری خواهند داشت. آن‌ها در اشتباه بودند. آن‌ها، همان‌طور که در تولیدات صنعتی نشان داده شده بود، تصور می‌کردند که ناشر هرچه منابع بیشتری در اختیار داشته باشد، پدیدآوران، به‌طور متوسط، آثار بهتری تولید خواهند کرد. اشتباه! و به‌شکلی کاملاً غریزی پیش‌بینی می‌کردند که هرچه تجربه کاری پدیدآوران بیشتر شود، آن‌ها، به‌طور متوسط، آثار بهتری تولید خواهند کرد. باز هم اشتباه!

حجم کار مکرر بر عملکرد تأثیر منفی گذاشت. سال‌ها تجربه هیچ‌گونه تاثیری دربرنداشت. اگر تجربه، تکرار و منابع هیچ تأثیر مثبتی ندارند، چه عاملی به پدیدآوران کمک می‌کند تا آثار کمیک بهتری خلق کنند و نوآوری داشته باشند؟

پاسخ این پرسش (علاوه بر به‌عهده نگرفتن حجم کار زیاد) به تعداد ژانرهای بیست‌و‌دوگانه‌ای برمی‌گشت که پدیدآور در آن‌ها

¹¹⁸ Kevin Dunbar

¹¹⁹ Alva Taylor

¹²⁰ Henrich Greve

¹²¹ Fredric wetha,

¹²² Marvel Comics

¹²³ Stan Lee

¹²⁴ *Maus*

¹²⁵ *Love and Rockets*

¹²⁶ Learning curve



کار کرده بود؛ ژانرهایی مانند کمدی، جنایی، فانتزی، بزرگسال، غیرداستانی و علمی تخیلی. درحالی که طول مدت تجربه در عملکرد تأثیری نداشت، گستره تجربه تأثیرگذار بود. تجربه ژانری گسترده در مجموع پدیدآورانی موفق تر رقم می‌زد و احتمال نوآوری در آن‌ها را افزایش می‌داد.

پدیدآوران منفرد در مقایسه با گروه پدیدآوران، کار خود را با نوآوری کمتری آغاز می‌کردند- احتمال کمتری داشت که اثری برجسته پدید آورند- اما با کسب تجربه‌های گسترده از گروه‌ها پیشی می‌گرفتند. پدیدآوری منفرد که در چهار ژانر و یا بیشتر کار کرده بود، از گروهی که اعضای آن مجموعاً در تعداد یکسانی از ژانرها فعالیت کرده بودند، نوآوری بیشتری از خود نشان می‌داد. تیلر و گریو اذعان می‌کنند: «پدیدآوران منفرد توانایی بیشتری در ایجاد ارتباط خلاقانه تجربه‌های متنوع در مقایسه با گروه‌ها دارند.»

آن‌ها عنوان پژوهش خود را «سوپرمن یا چهار شگفت‌انگیز» گذاشتند و می‌نویسند: «وقتی به دنبال نوآوری در صنایع دانش‌بنیان هستید، بهترین راه یافتن یک "آبرفرد" است. اگر فردی با ترکیب متنوعی از دانش وجود نداشت، بهترین راه ایجاد گروهی "شگفت‌انگیز" است.» تجربه متنوع چه در گروه و چه فرد، مهم‌ترین عامل بود. این یافته‌ها بلافاصله مرا به یاد خالق کمیک محبوبم انداخت. هاینو میازاکی^{۱۲۷}، خالق کمیک و انیمیشن ژاپنی که به خاطر انیمیشن حماسی و رویاگونه «شهر ارواح»^{۱۲۸} شهرت دارد. این انیمیشن در ژاپن با پشت سر گذاشتن فیلم تایتانیک، رکورد فروش را از آن خود کرده است. نکته این جاست که کمیک‌ها و انیمیشن‌های او پیش از ساخت این انیمیشن، تقریباً تمام ژانرهای ممکن را تجربه کرده بودند. او در طیف وسیعی از ژانرها، از فانتزی و قصه‌های پریان گرفته تا داستان‌های تاریخی، علمی تخیلی، کمدی‌های پرسروصدا^{۱۲۹}، مقاله‌های تاریخی مصور، اکشن‌های ماجراجویانه و غیره، فعالیت کرده است. نیل گیمین^{۱۳۰}، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و پدیدآور آثار کمیک، نیز طیفی گسترده و مشابه را تجربه کرده است؛ از شاخه‌هایی مانند روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی در زمینه آثار هنری گرفته تا نوشتن داستانی که هم مخاطب نوجوان دارد و هم شامل مسائل پیچیده روان‌شناسی هويت می‌شود که مخاطبان بزرگسال را شیفته خود کرده است. جردن پیل^{۱۳۱}

پدیدآور آثار کمیک نیست، اما نویسنده و کارگردان شاهکار منحصربه‌فرد و غافلگیرکننده «بزن به چاک»^{۱۳۲} است. درهم آمیختن ماهرانه کمدی و دلهره در نخستین فیلم‌اش برای او اعتبار بسیاری به ارمغان آورد. تیلر و گریو نتیجه می‌گیرند: «تخصص‌گرایی می‌تواند به زیان توسعه تولید تمام شود.»

در محیط‌های نرم‌سرسخت که هدف بازآفرینی عملکرد پیشین با کمترین میزان تغییر است، تیم متخصصان به بهترین نحو عمل می‌کند. تیم‌های جراحی با تکرار دستورالعملی مشخص، با سرعت بیشتر و خطاهای کمتری کار خود را انجام می‌دهند و جراحان متخصص، حتی بدون تکرار، نتیجه بهتری به دست می‌آورند. اگر شما به عمل جراحی نیاز داشته باشید، خواستار پزشکی هستید که در زمینه موردنظر تخصص داشته باشد و این جراحی را، ترجیحاً با تیم خودش، پیش از این بارها انجام داده باشد. به همین ترتیب، اگر زندگی شما به ضربه چند صدمتری گلف بستگی داشته باشد، ترجیح می‌دهید تایگر وودز این ضربه را بزند. این افراد بارها در همین موقعیت مشابه بوده‌اند و اکنون باید فرآیند کاملاً آشنا و درک‌شده‌ای را بازآفرینی کنند، کاری که پیش از این با موفقیت انجام داده‌اند. همین وضعیت برای خدمه پرواز نیز وجود دارد. اعضای تیمی که با یکدیگر تجربه کاری دارند، در انجام وظایف درک‌شده لازم برای اطمینان از پروازی آرام و با ضریب اطمینان بالا، بسیار کارآمد هستند. هنگامی که هیئت ایمنی حمل‌ونقل ملی پایگاه داده‌ای خود را برای سانحه‌های هوایی مهم تجزیه و تحلیل کرد، متوجه شد که هفتادوسه درصد از سوانح، هنگامی رخ داده‌اند که خدمه آن نخستین روز همکاری مشترک را تجربه می‌کنند. درست مانند جراحی و ضربه گلف، بهترین پرواز موقعی صورت می‌گیرد که همه چیز مطابق معمول پیش برود و افراد همگی بدون هیچ غافل‌گیری‌ای و به‌بهترین شکل با شرایط آشنا باشند.

وقتی مسیر نامشخص است- مانند بازی تنیس مریخی- روندهای معمول و مرسوم دیگر کفایت نمی‌کنند. اندی اودرکرک می‌گوید: «برخی از ابزارها در موقعیت‌های مشخص، کارایی فوق‌العاده‌ای دارند. این ابزارها که به‌خوبی شناخته شده و به‌کار رفته‌اند، فناوری را در مسیرهای کوچک اما با اهمیت پیش می‌برند. اما همین ابزارها شما را از دستاوردهای نوآورانه دور می‌کند. درحقیقت، دستاوردهای نوآورانه شما را بدل به گام‌های کوچک و تدریجی می‌کنند.»



¹²⁷ Hayao Miyazaki

¹²⁸ Spirited Away

¹²⁹ Slapstick comedy

¹³⁰ Nail Gaiman

¹³¹ Jordan Peel

¹³² Get out: این فیلم در ایران به‌نام «برو بیرون» شناخته می‌شود



آبی گریفین^{۱۳۳}، استاد دانشگاه یوتا، روی «نوآوران سربالی»^{۱۳۴} پژوهش می‌کند؛ او و دو همکار دیگرش این اصطلاح را روی بررسی مخترعانی مانند توماس ادیسون گذاشته‌اند. یافته‌های آنان دربارهٔ این افراد اکنون باید برای ما آشنا باشد: «تحمّل طاقت‌فرسا در برابر ابهامات»، «متفکران نظام‌مند»، «دانش افزوده فنی برگرفته از حوزه‌های جانبی»، «هدف‌گذاری مجدد برای چیزی که دردسترس است»، «مهارت در به‌کارگیری حوزه‌های مشابه به‌منظور یافتن داده‌های مربوط به فرآیند نوآوری»، «توانایی در ایجاد ارتباط میان تکه‌های مختلف اطلاعات به روش‌های نوین»، «یکپارچه‌سازی اطلاعات از منابع گوناگون»، «جابه‌جایی در میان ایده‌ها»، «داشتن طیف گسترده‌ای از علائق»، «خوانش بیشتر (و گسترده‌تر) به نسبت متخصصان و داشتن علائق خارج از چارچوب گسترده»، «احساس نیاز به یادگیری مفاهیم حوزه‌های گوناگون»، «احساس نیاز نوآوران سربالی به ایجاد ارتباط با افراد متنوع و دارای دانشی خارج از حوزهٔ آن‌ها». توانستید آن‌ها را تجسم کنید؟

دین کیت سایمنتن^{۱۳۵}، پژوهشگر حوزهٔ خلاقیت، اعتقاد دارد که چارلز داروین «یک متفکر خارج از چارچوب حرفه‌ای است». داروین عضو هیئت علمی هیچ دانشگاهی نبود و با عنوان متخصص حرفه‌ای در هیچ موسسه‌ای اشتغال نداشت، اما او به جامعه علمی دسترسی داشت. برای مدتی تمرکزش را معطوف به مطالعهٔ صدف‌ها کرد، اما خیلی زود خسته شد و در مقدمهٔ مقاله‌ای با موضوع صدف‌ها نوشت: «من تمایلی ندارم وقت بیشتری روی این موضوع صرف کنم.» او نیز مانند جنرال‌یست‌ها و دانش‌آوردان شرکت تری‌ام از چسبیدن به یک حوزه خسته شد و چاره‌ای نبود. وجود شبکای گسترده برای نظریات هنجارشکنانهٔ او حیاتی بود. هاوارد گروبر^{۱۳۶}، روان‌شناسی که آثار داروین را بررسی کرده است، می‌نویسد که داروین شخصاً آزمایش‌هایی را انجام می‌داد که «دقیقاً مناسب پژوهشگر جنرال‌یستی مانند او بود.» او برای تمام کارهای دیگرش از مکاتبه استفاده می‌کرد، روشی مشابه جیشیر سِت. داروین همواره چندین پروژه در دست داشت که گروبر آن‌ها را «شبکهٔ ابتکارات» می‌نامد. او دست‌کم دویست‌وسه‌ویک دوست علمی مکاتبه‌ای داشت که می‌توان آن‌ها را براساس سلائق داروین به‌صورت تخمینی در سیزده گروه طبقه‌بندی کرد، از مطالعه

روی کرم‌ها گرفته تا تمایل جنسی انسان. او آن‌ها را سؤال‌باران می‌کرد، نامه‌ها را می‌برید و اطلاعات مندرج در آن‌ها را به دفترچه‌های یادداشت خود می‌چسباند؛ در این دفترچه‌ها «ایده‌ها ظاهراً به‌شکلی آشفته و نامنظم درهم پیچیده بودند.» وقتی دفترچه‌ها بیش از اندازه سنگین می‌شدند، صفحات را پاره می‌کرد و براساس مضمون پژوهش آن‌ها را دسته‌بندی می‌کرد. او تنها برای انجام آزمایشاتش روی بذرها با زمین‌شناسان، گیاه‌شناسان، پرندشناسان و صدف‌شناسانی از فرانسه، آفریقای جنوبی، ایالات متحده، جزایر آزور، جامائیکا و نروژ مکاتبه کرده بود، جدای از تعدادی طبیعت‌شناس غیرحرفه‌ای و چندین باغبان که به‌صورت اتفاقی با آن‌ها آشنا شده بود. طبق نوشته‌های گوبر، فعالیت‌های یک فرد خلاق «ممکن است از بیرون، مجموعه‌ای متنوع و گیج‌کننده به‌نظر برسد»، اما آن فرد می‌تواند هر فعالیتی را با یکی از ابتکارات در حال انجام «پیوند بزند.» گوبر نتیجه می‌گیرد: «از برخی جهات، بزرگ‌ترین آثار چالز داروین بیانگر مجموعه‌ای تفسیری از حقایقی است که آن‌ها را نخست افراد دیگر گردآوری کرده‌اند.» او یکپارچه‌ساز و پیونددهنده‌ای بود که از تفکر جانبی بهره می‌برد.

آبی گریفین و همکارانش در بخش‌های پایانی کتاب خود، نوآوران سربالی، از ارائه صبورانه و بی‌طرفانهٔ داده‌ها و مشاهدات خود فاصله می‌گیرند و به مدیران منابع انسانی توصیه‌هایی می‌کنند. آن‌ها نگران این موضوع هستند که سیاست‌های منابع انسانی در رابطه با کارکنان در شرکت‌های به‌بلوغ رسیده، چنان تعریف شده و تخصصی باشد که نوآوران سربالی احتمالی مانند «پیچ‌هایی گرد برای سوراخ‌های چهارگوش» به‌نظر برسند و نادیده گرفته شوند. گستردگی علائق آن‌ها با سرفصل‌های مشخص هم‌خوانی کامل ندارد. آن‌ها «افرادی π-پی شکل هستند» که مدام در میان تخصص‌های گوناگون در رفت‌وآمدند. نویسندگان کتاب توصیه می‌کنند: «به‌دنبال افراد با علائق گسترده باشید، افراد با سرگرمی‌ها و مشغولیت‌های متنوع... وقتی داوطلبی کار خود را توصیف می‌کند، از او بپرسید که آیا تمایل دارد روی مرزها و فصل‌های مشترک سیستم‌ها متمرکز شود؟» یکی از نوآوران سربالی شبکهٔ ابتکارات خود را «چوب‌پنبه‌هایی روی آب» که به هریک از آن‌ها افکاری کوچک متصل است» می‌داند. لین-منوئل میراندا^{۱۳۷}، خالق همیلتن^{۱۳۸}، این ایده را به زیبایی به تصویر می‌کشد: «هم اکنون نرم‌افزارهای زیادی در ذهن من باز است.» ■

133 Abbie Griffin

134 Serial innovators

135 Dean Keith Simonton

136 Howard Gruber

137 Lin-Manuel Miranda

138 Hamilton





زده‌شده بود از این که آن دو با این که پیر بودند ولی همه کارها را خودشان انجام می‌دادند. هر دو از عصا استفاده می‌کردند و به سختی راه می‌رفتند.

ناهار ساندویچ و سوپ و سالاد بود. آن‌ها و سام با هم نهار را آماده کردند، میز را چیدند و با هم سرو کردند. آن‌ها پنجاه سال همه کارها را با هم انجام داده بودند. مانند دوقلوها. وقتی یکی از آن‌ها جمله‌ای را شروع می‌کرد دیگری تمامش می‌کرد و حرف‌های یک‌دیگر را تایید می‌کردند.

ناهار به خوبی گذشت، بعد از آن برخی از تجربه‌های کار بر روی اهرام در مکزیک، و در مورد حفاری‌های دیگری که روی آنها کار کرده بودند را برایش تعریف کردند.

لورتا تحت تأثیر این دو زوج پیر، عشق مشترک آن‌ها به موسیقی و باغبانی، و لذت بردن از یک‌دیگر، قرار گرفت. از این که چقدر درگیر مسائل سیاسی و اجتماعی بودند، تعجب کرد. آن‌ها هر روز سه یا چهار مقاله و شب‌ها برای یک‌دیگر رمان یا کتاب‌های تاریخی می‌خواندند.

در حالی که دست‌های سام می‌لرزید، میز را تمیز کرد، لورتا به آن گفت: «داشتن چنین همراه صمیمی‌ای چقدر حسادت برانگیز است.»

آنا گفت: «بله اما به زودی یکی از ما خواهد رفت...» لورتا فکر کرد که آیا هدف آن‌ها از دوستی با او این بود که دنبال یک جایگزین برای وقتی است که یکی از آن‌ها می‌میرد؟ ولی برای این فکرها خیلی زود بود. کمی فکر کرد، اما نه. آن‌ها خیلی صاف‌وساده هستند. هر دوی آن‌ها در تمام زندگی‌شان خودکفا و برای همدیگر کافی بوده‌اند، اما حالا سام خیال‌پردازی‌هایی می‌کرد که بیشترشان غیرقابل فهم بودند. داستان‌هایی را بارها و بارها تکرار می‌کرد، اگرچه آن‌ها همیشه با او صبور بود، لورتا احساس می‌کرد آن‌ها خوشحال است که با شخص دیگری صحبت می‌کند.

بنا به دلایلی، او بیشتر و بیشتر درگیر زندگی سام و آن‌ها شد. آن‌ها دیگر رانندگی نکردند. اغلب آن‌ها در محل کار با لورتا تماس می‌گرفت و از او می‌خواست وقتی که کارش تمام می‌شود خزه زغال‌سنگ [1]، بخرد یا سام را نزد چشم‌پزشک ببرد.

لورتا روزی که جان سام را نجات داد، با آن‌ها و سام آشنا شد. آن‌ها هشتاد ساله و سام هشتادونه ساله بود.

لورتا گه‌گاهی وقتی برای شنا به استخر می‌رفت، آن‌ها را می‌دید. یک روز در حالی که دو زن در حال متقاعد کردن پیرمرد برای شنا کردن بودند، کنارشان ایستاد. پیرمرد بالاخره داخل آب شد، وقتی تشنج کرد خیلی مبتدی شنا می‌کرد و لبخند مسخره‌ای روی صورتش بود. دو زن دیگر در قسمت کم‌عمق بودند و متوجه نشدند. لورتا با کفش و لباس‌هایش داخل آب پرید، او را به سمت پله‌ها کشید و از استخر بیرون آورد. نیازی به احیا نداشت، اما بی‌قرار و ترسیده بود. داروهایش همراهش بودند. به او کمک کردند تا خشک شود و لباس بپوشد. همه آن‌ها مدتی دور هم نشستند تا اینکه مطمئن شدند حالش خوب است و می‌تواند به سمت خانه‌شان، برود.

آنا و سام مدام از لورتا بخاطر نجات جان‌ش تشکر و اصرار کردند که روز بعد برای نهار به خانه‌شان برود.

لورتا چند روزی مرخصی گرفته بود تا به

کارهایش برسد و می‌توانست پیش آن‌ها برود. برای نهار با آن‌ها باید مسافت طولانی‌ای می‌رفت و همه کارهایش را همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بود در یک روز تمام نکرد. اغلب در موقعیت‌هایی مانند این، احساس درماندگی می‌کرد. موقعیت‌هایی که به خودت می‌گویی، خدایا، این کمترین کاری است که میتوانم انجام بدهم، آن‌ها خیلی خوب هستند. اگر این کار را انجام ندهید احساس گناه می‌کنید و اگر این کار را انجام دهید احساس می‌کنید که برای دررفتن از زیر کاری سراغش رفته‌اید.

از لحظه‌ای که داخل آپارتمان آن‌ها شد دیگر حال بدی نداشت. خانه‌شان آفتاب‌گیر و دل‌باز بود، درست مثل یک خانه‌های قدیمی، جایی که آن‌ها بیشتر عمرشان را در آن زندگی کرده بودند.

آنا یک باستان‌شناس و سام یک مهندس بود. آن‌ها در اهرام و جاهای مختلف با هم کار کرده بودند. آپارتمان‌شان پر از ظرف‌های سفالی و عکس بود، یک کتابخانه فوق‌العاده هم داشتند. طبقه پایین، در حیاط خلوت یک باغ بزرگ پر از سبزی، درخت‌های میوه و انواع توت بود. لورتا شگفت

آنا و سام مدام از لورتا بخاطر نجات جان‌ش تشکر و اصرار کردند که روز بعد برای نهار به خانه‌شان برود.



گاهی وقت‌ها هر دوی آن‌ها با رفتن به فروشگاه احساس بدی پیدا می‌کردند، بنابراین لورتا برای آن‌ها چیزهایی را که می‌خواستند، می‌خرید. هر دویشان را دوست داشت، آن‌ها را تحسین می‌کرد.

از آن جایی که آن‌ها خیلی دوست داشتند، هفته‌ای یک‌بار و یا هر دو هفته یک‌بار، با آن‌ها شام می‌خورد.

چند بار از آن‌ها خواست برای شام به خانه اش بروند، اما آن‌جا پله‌های زیادی داشت و آن دو به قدری خسته رسیدند که او دیگر منصرف شد.

پس ماهی یا مرغ یا یک ظرف پاستا را به خانه آن‌ها می‌برد.

آن‌ها هم سالاد درست می‌کردند و از توت‌های باغ برای سرو دسر استفاده می‌کردند. بعد از شام، دور میز جمع می‌شدند چای نعنای یا چای ترش می‌خوردند و و سام داستان تعریف می‌کرد.

داستان‌هایی درباره زمانی که آن‌ها درست در یک حفاری در اعماق جنگل به فلج اطفال

مبتلا شد، این‌که چگونه او را به بیمارستان رساندند، و مردم چقدر مهربان بودند و داستان‌های زیادی در مورد خانه‌ای که در یکی از شهرهای مکزیک ساخته‌اند، داستان شکستن پای همسر شهردار، زمانی که از پنجره بیرون رفت تا مراجع‌کننده را نبیند.

داستان‌های سام همیشه این‌گونه شروع می‌شد؛ «این من را به یاد آن زمان می‌اندازد» ...

دیگر لورتا حتی جزئیات زندگی آن‌ها را می‌دانست. خواستگاری سام در کوه تام [2]، رابطه عاشقانه‌شان در نیویورک.

آن‌ها دو فرزند داشتند؛ هر دو در شهرهای دور زندگی می‌کردند.

داستان‌هایی در مورد مزرعه‌ای نزدیک کالیفرنیا، زمانی که بچه‌هایشان کوچک بودند، وجود داشت.

همین که یک داستان تمام می‌شد، لورتا می‌گفت: «دوست ندارم که ترک‌تون کنم، اما باید فردا خیلی زود سرکار برم». و بعد از آن‌جا می‌رفت.

معمولاً سام می‌گوید: «فقط اجازه بده بهت بگم چه اتفاقی واسه گرامافون کوچکی افتاد».

چند ساعت بعد، او خیلی خسته به خانه‌اش می‌رفت و با خودش می‌گفت که نمی‌تواند به این کار ادامه دهد. یا اینکه ادامه خواهد داد به شرطی که یک زمان مشخص، تعیین کند.

این‌طور نبود که آن‌ها خسته کننده باشند. برعکس، آن زوج زندگی غنی و کاملی داشته‌اند، پرمشغله و فهمیده بودند. به‌شدت به دنیا و به گذشته خودشان علاقه داشتند. آن‌قدر آن‌جا خوش می‌گذشت و آن‌ها حرف‌های یک‌دیگر را کامل و درباره اتفاق‌ها و جزئیات‌شان بحث می‌کردند، که لورتا دلش نمی‌آمد حرف‌هایشان را قطع کند و برود.

رفتن به آن‌جا احساس خوبی برایش داشت، چراکه آن دو نفر از دیدن او بسیار خوشحال می‌شدند. اما گاهی وقتی که خیلی خسته بود یا کار دیگری برای انجام دادن داشت، تصمیم می‌گرفت که آن‌جا نرود.

در نهایت به آن‌ها گفت: «نمی‌تونم تا دیروقت بمونم چون صبح بیدار شدن برام سخت میشه».

آنها گفت: «یکشنبه‌ها برای نهار بیا».

وقتی هوا خوب بود، روی میزی در ایوانشان که دور آن پر از گل و گیاه بود، غذا می‌خوردند. صدها پرنده درست در کنار

آن‌ها به سمت ظرف‌های غذا می‌آمدند. با سردتر شدن هوا، داخل خانه کنار اجاق چدنی غذا می‌خوردند. سام آن را با کنده‌هایی که خودش خرد کرده بود، روشن می‌کرد.

خاگینه یا املت مخصوص سام می‌خوردند، و گاهی لورتا شیرینی و ماهی‌دودی می‌آورد.

ساعت‌ها کنار هم بودند، روز به شنیدن داستان‌هایی که سام تعریف و آنا تصحیح و نظراتی را اضافه می‌کرد، می‌گذشت.

گاهی زیر آفتاب در ایوان یا در گرمای آتش، بیدار ماندن سخت بود.

خانه آنها در مکزیک از بلوک سیمانی ساخته اما تیرها و پیشخوان‌ها و کمد‌ها از چوب ساخته شده بود. ابتدا اتاق بزرگ، آشپزخانه و اتاق نشیمن ساخته شده بود. آن‌ها حتی قبل از شروع ساخت خانه، درخت کاشته بودند. درخت‌های موز، آلو و پیچک. سال بعد آن‌ها یک اتاق خواب، چند سال بعد یک اتاق خواب دیگر و یک کارگاه برای آنا ساختند. تخت‌ها و میزها از چوب سدر ساخته شده بودند. پس از کار در مزرعه در شهرداری، به خانه کوچک‌شان برمی‌گشتند. خانه همیشه

خنک بود و بوی سدر می‌داد، مثل صندوقچه بزرگ سدر.

چند وقت بعد، آنا ذات‌الریه گرفت و مجبور شد به بیمارستان برود. با این‌که مریض بود به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که سام چگونه بدون او سر می‌کند.

لورتا به او قول داد که قبل از رفتن به محل کارش، به سام سر

چند بار از آن‌ها خواست برای شام به خانه اش بروند، اما آن‌جا پله‌های زیادی داشت و آن دو به قدری خسته رسیدند که او دیگر منصرف شد.



میزند تا ببیند داروها و صبحانه‌اش را خورده است، و بعد از کار برایش شام می‌پزد، او را به بیمارستان می‌آورد تا او را ببیند

بخش وحشتناک این بود که سام صحبت نمی‌کرد. کنار تخت می‌نشست و لورتا برای پوشیدن لباس، کمکش می‌کرد. به‌طور ناخودآگاه قرص‌هایش را می‌خورد و آب آناناس را می‌نوشید و بعد از خوردن صبحانه، چانه‌اش را با احتیاط پاک می‌کرد.

غروب وقتی لورتا از راه می‌رسید، در ایوان منتظرش می‌ایستاد. می‌خواست اول به دیدن آنا برود و بعد شام بخورد. وقتی به بیمارستان رسیدند، آنا رنگ‌پریده دراز کشیده بود و موهای بافته و سفید بلندش، مثل موهای دختر بچه‌ها آویزان

بود. چند دستگاه به او وصل بود. حرف نمی‌زد، اما لبخندی زد و دست سام را گرفت در حالی که سام به او گفت که چطور همه‌جا را شسته، به گوجه‌فرنگی‌ها آب و به لوبیاهای کود داده، ظرف‌ها را شسته و شربت آبلیمو درست کرده است.

با نفس‌نفس‌زدن با او صحبت می‌کرد و هر ساعت از روزش را به او می‌گفت. موقع رفتن،

لورتا مجبور شد او را محکم بگیرد چون هنگام راه رفتن تلو تلو خورد و نزدیک بود زمین بخورد.

داخل ماشین که به خانه می‌رفتند گریه کرد، خیلی نگران بود. اما آنا به خانه آمد و حالش خوب بود، ولی کارهای زیادی باید در باغ انجام می‌شد.

یکشنبه بعد، بعد از نهار، لورتا علف‌های هرز باغ را کند و شاخه‌های درخت شاه‌توت را هرس کرد. لورتا نگران بود، اگر آنا واقعاً مریض شود چه؟ این رابطه چه می‌شود؟

وابستگی زن و شوهر به یکدیگر، آسیب‌پذیری آن‌ها، او را غمگین و متاثر می‌کرد. این فکرها در حین کار از سرش عبور می‌کردند، اما خاک سیاه سرد و آفتابی که به پشتش می‌تابید، خوب بودند.

سام، در طول هرس کردن علف‌های هرز ردیف کناری، داستان‌هایش را هم تعریف می‌کرد.

یکشنبه بعد که لورتا به خانه آن‌ها رفت، دیر کرده بود. زود بیدار شده بود ولی کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. واقعاً می‌خواست در خانه بماند، اما دلش نمی‌آمد تا با آن‌ها تماس بگیرد و قرار امروز را لغو کند.

در ورودی مثل همیشه باز نبود، بنابراین به باغ رفت تا از پله‌های پشتی بالا برود. به داخل باغ رفت و به اطراف نگاه کند، آن‌جا پر از گوجه‌فرنگی، کدو و لوبیاسبز بود. بیل‌ها به گوشه بودند.

آنا و سام بیرون در ایوان طبقه بالا بودند. لورتا قرار بود به آن‌ها سربرزد، با یکدیگر حرف می‌زدند و می‌گفتند: «قبلاً هیچ‌وقت دیر نکرده، شاید نیاد.»

«حتما میاد ... یک‌شنبه‌ها برایش خیلی مهمن.»

«بیچاره. خیلی تنهاس و به ما نیاز داره ما واقعاً تنها خانواده‌شیم.»

«مطمئناً از داستان‌هام لذت می‌بره. ولی امروز حتی یه دونه هم به فکر نمی‌رسه تا برایش تعریف کنم.»

«حتما یادت میاد»

لورتا صدازد و گفت: «سلام! کسی خونه نیست؟»

• به توده متراکم قهوه‌ای تا سیاه رنگ خزه‌ها و گیاهان (و گاهی جانوران) که بطور ناقص تجزیه شده‌اند گفته می‌شود. این ماده به دلیل غنی بودن از مواد غذایی بویژه ریز مغذی‌ها، منبع بسیار خوبی برای تغذیه گیاهان می‌باشد و کاربرد زیادی در کشاورزی، اصلاح خاک، سیستم‌های کشت هیدروپونیک و ... دارد.

• دهکده ای در شهر ایستهمپتون، ماساچوست.

به‌طور ناخودآگاه قرص‌هایش را می‌خورد و آب آناناس را می‌نوشید و بعد از خوردن صبحانه، چانه‌اش را با احتیاط پاک می‌کرد.





باشند، برخی به دلیل توانایی‌های بسیارشان و برخی دیگر، مانند لوکی^{۱۴۶} به دلیل خرد و هوششان شناخته می‌شوند.

برخی درست مشابه تصورات ما از غول‌ها هستند، اما برخی دیگر، به زیبایی باورنکردنی‌شان شهره. بسیاری از یوتن‌ها قادر به تغییر شکل‌اند، از مشهورترین آنها نیز لوکی است؛ برخی در دیگران خالق اوهام‌اند و برخی همچون لوکی اوتگارد^{۱۴۷}، خبره در ترفند. آنچه مشهود است، تعریف مشخص و روشنی برای یوتنار وجود ندارد و در اتفاقات، ظاهر و نقششان کاملاً خودمحوانه است.

اغلب، یوتن‌ها را دشمنان خدایان آسگارد دانسته که تلاشی مداوم در یورش به آسگارد می‌کنند تا با کشتن خدایان، الهه‌ها را به اسارت و همسری خویش درآورند. ثور^{۱۴۸}، خدای تندر، پسر اودین^{۱۴۹}، وظیفه دفاع از آسگارد را بر گرده دارد، لذا او را همواره برای شکار یوتن‌ها، گرد سفر بر گرده است. هیچ‌یک از یوتن‌ها، هم‌توان و قامت ثور و چکش قدرتمندش نیستند و لذا ایشان را هراسی نفس‌گیر از اوست؛ آن‌ها نیز به شیوه‌های زیریرانه خود مجهزند، تا آنجاکه وقتی ثور در آسگارد به قیلوله بود، چکشش ربودند. از یوتن‌ها، تنها یکی زهره یافت تا ثور را به رزمی تن به تن بخواند، ثور نیز در اجابت درنگ نکرد.

یوتنار در اساطیر نورد

خدایان ایسیر و یوتن‌ها هم‌زیستی بسیاری با یکدیگر داشته‌اند. خاستگاه هردو نیز از یک مکان است «آمیزه‌ای از یخ و آتش در خلأ عظیم آغاز روزگار»؛ در ادامه، به معرفی برخی از یوتن‌ها می‌پردازیم.

۱۵۰ میمر

میمر، نخستین غول، خالق یوتنار و گاو بزرگ، نخست خدای ایسیر است.

اودین

اودین را از یک پشت به خدایان و از پشتی دیگر به یوتنار می‌رسد، در سراسر اساطیر اسکاندیناوی، شاهد ازدواج

در اساطیر کهن اسکاندیناوی، غول‌های یخی اسطوره‌های شمال را یوتنار^{۱۳۹} (جمع یوتون^{۱۴۰}) می‌خواندند. این موجودات، با خدایان (ایسیر و وانیر^{۱۴۱}) و دیگر چهره‌های نابشر چون کوتوله‌ها و الف‌ها در تقابل بودند. در توصیف یوتنار، سخن بسیار است؛ گاه ایشان را غول‌آسا؛ گاه زیبا؛ گاه ترسناک و گاه عجیب و محیر توصیف کرده‌اند.

به هر روی، واژه «غول» برای وصف ایشان مرسوم‌تر است؛ عامه نیز غالباً یوتنار را مخلوقاتی عظیم و در عداوت با خدایان می‌دانند، اما نقش واقعی ایشان در اساطیر شمال کمی ظریف‌تر است. یوتنار را با خدایان ایسیر ساکن آسگارد^{۱۴۲} وفاق نبود؛ به باور عامه، یوتنار را در موطنشان آزادی و فراغی فزون‌تر بود، زین‌رو، هنگامه رگناروک^{۱۴۳}، خدایان را طاعی شدند. این مقاله، ماهیت و جایگاه حقیقی یوتنار را در اساطیر نورد بازگو می‌کند.

غول‌ها^{۱۴۴} یا یوتنار

بهتر آن‌که نخست، کژ تعبیری واژه «غول» را برطرف کنیم. در نورد کهن، ساکنان یوتنهایم^{۱۴۵} «سرزمین یوتن‌ها» را یوتنار می‌خواندند، که ریشه در واژه‌های کهن آلمانی دارد به معنای «مصرف‌کننده» یا «شکم‌پارگی». همان‌گونه که تمامی زبان‌ها با گذر اعصار، گسترش یافت، زبان انگلیسی نیز با وام‌گیری از دیگر زبان‌ها با این تغییرات همگام شد و از این‌رو، واژه «غول» در توصیف دشمنان خدایان در اساطیر گوناگون از جمله اساطیر یونان، به واژه‌های کلیدی تبدیل شد.

هرچند واژه یوتنار در اذهان مخاطبین غول یا غول‌های یخبندان را تداعی می‌کند، اما این معنی از واقعیت به دور است. پس یوتنار واقعاً چه هستند؟

یوتنار چه کسانی بودند؟

این موجودات، به جای آن‌که نوع متفاوتی نسبت به خدایان آسگارد باشند، از بسیاری جهات، خانواده‌ای متفاوت از گونه‌ای دیگر از موجودات هستند. یوتن‌ها می‌توانند بسیار متفاوت

¹³⁹ Jöttnar

¹⁴⁰ Jötunn

¹⁴¹ Aesir and Vanir

¹⁴² Asgard

¹⁴³ Ragnarök

¹⁴⁴ Giant

¹⁴⁵ Jotunheim

¹⁴⁶ Loki

¹⁴⁷ Útgarda-Loki

¹⁴⁸ Thor

¹⁴⁹ Odin

¹⁵⁰ Ymir



ایسیری‌ها با یوتن‌ها هستیم. فرزندان زیادی همچون ثور، ثمره این ازدواج‌ها هستند.

لوکی

لوکی را پشت در یوتنار است، او با اودین پیوند خونی ایجاد کرد و او را بی‌پروایی داد تا بر زمین ایسیر و آسگارد قدم زند و بیشتر او را در داستان‌های ثور و دیگران می‌بینیم. وی را همدم خدایان بزرگی چون اودین و ثور دانسته‌اند که با راهنمایی‌های هوشمندانه خویش، آنان را مدد می‌کرد، هرچند، گاهی تنها شرم و خجلت به بار می‌آورد.

ایگیر و رَن^{۱۵۱}

ایگیر و همسرش رَن، هر دو از یوتنار هستند که در بارگاهی با شکوه در اعماق اقیانوس زندگی می‌کنند و غالباً در ضیافت‌های خدایان کم‌خدمت خم دارند. شبی را ثور در خانه‌شان مهمان شد و آتی روز با ایگیر به صید ماهی رفت، فرجام این‌که یوتن‌ها همدست شده، خون ثور به مسلخ ریختند!

میمیر^{۱۵۲}

میمیر، نامدارترین یوتن‌ها در اوصاف یوتنار است. هیچ دستمایه معتبری برجا نیست که به راستی توصیفی از وی ما را دهد، اما به باور برخی، وُرا نیاکانی به غایت خردمند بوده، از یوتن‌ها که او را سکنی در موطن اصلی یوتن‌ها بود. میمیر را چشمه‌ای بود، جاری به زیر یکی از ریشه‌های درخت جهان، ایگداسیل^{۱۵۳}. آب این چشمه، از خرد و حکمت بارور بوده و آن گرانمایه، تنها به کسانی می‌رسید که چشمه را جرعه‌نوش شوند. چشمه را از خرد میمیر جان بود، اودین را در دل بود، کامی از چشمه بستاند و زین هوس، میمیر را رخصت طلبید، میمیر، یکی از چشمان اودین در گرویش، وفاق آمد. پس اودین یک چشم خویش از سر بیرون کشیده و در چشمه نهاده و خویش را از چشمه سیراب کرده و خردمندی‌اش بیش یافت.

پس از پیکار خدایان ایسیر و وانیر، جانبین نبرد دست به تاخت گروگان‌ها زدند تا طبق آئین باب آن روزگار، گروگان هم قوم با قبیله مخالف، امرار حیات کنند. ایسیر می‌دانست که به باور خدایان وانیر، هُنیر^{۱۵۴} را هم‌دوش با میمیر زهره

خیلتاشی است، زین‌رو، هنریر را به وانهایم^{۱۵۵} گسیل داشت. ایشان نیز در دم هنریر را به تخت نشانده و دریافتند او را در موضوعات، خرد و حکمتی بسیار است، اما نمی‌داند که آن حکمت از مشاوره میمیر به او بذل است نه خویش.

هنگامی که میمیر در کنارش نبود، اگر او را پرسشی می‌کردند، تنها می‌گفت: «بگذارید دیگران در موردش تصمیم بگیرند.» پس از چند بار متوالی که هنیر به اهالی وانیر چنان کساد و ناروا پاسخ داد، ایشان را فهم آمد که قافیه در معاهده به فریب باخته‌اند، پس به نزد میمیر راهی شده، سرش را بردند و به آسگارد فرستادند.

اودین، سر را با گیاهان مومیایی کرد و بر آن اوراد جادویی خواند. با این کار، سر میمیر را قدرت کلام بخشید، اودین اغلب از سر میمیر، شور و مشورت می‌گرفت و در این هنگام، سر را به گوش خویش نزدیک می‌کرد. در هنگامه رگناروک، یوتنار با کشتی مردگان به خیلتاشی لوکی، به آسگارد طاعی شده و با مدد خدای آتش، سورت^{۱۵۶}، خاک آسگارد را بر توبره کشیده و نیستی کیهان را رقم زدند.

نتیجه‌گیری

این احتمال هست، با توجه به وقایعی که در رگناروک حادث شده است و عداوت بی‌پایان یوتن‌ها و خدایان ایسیر، این گمان پیش آید که مردمان نوس، یوتنار را موجوداتی اهریمنی می‌دانند، اما این مطلب را استواری نیست. در تصور همگان، یوتنار وهمناک و هراس‌انگیز است، اما نقش ایشان در اساطیر و توازن کیهان، به‌غایت حیاتی است. براین‌سبب، چرخه رگناروک و نقشی که یوتنار در آن دارد، حیات را در ادامه سرنوشت شوم خدایان مُمد و ضروری است و قلمروهای ایشان را زایشی نوباره و ناگزیر می‌بخشد. حتی اگر یوتنار را بویژه در فرهنگ مدرن، منفی به تصویر کشیده باشند، باید به یاد داشت، هر آفرینشی را نخست گام، ویرانی است.

منابع:

Loki | Mythology, Powers, & Facts | Britannica (۱۹/۸/۲۰۲۲)

The Jötnar (Jötunn) In Norse Mythology — The Frost Giants (mythologyexplained.com)(۱۲/۸/۲۰۲۲)

¹⁵⁵ Vanaheim

¹⁵⁶ Surt

¹⁵² Mimir

¹⁵³ Yggdrasil

¹⁵⁴ Hœnir





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.